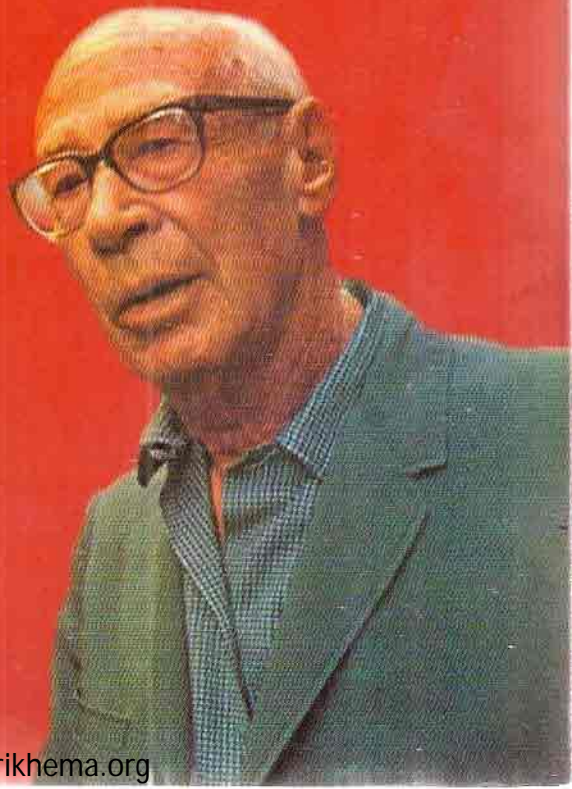




# شیطان در بهشت

## هنری میلر



ترجمه

بهاء‌الدین خرمشاهی

و

نازی عظیمیا

## شیطان در بهشت



# شیطان در بهشت

(و چند اثر دیگر)

هنری میلر

ترجمه

بهاءالدین خرمشاهی

و

نازی عظیمیا



انتشارات ناهید

Miller, Henry	میلر، هنری، ۱۸۹۱-۱۹۸۰.
شیطان در بهشت و چند نوشته دیگر / هنری میلر؛ ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی و نازی عظیمیا. - تهران: ناهید، ۱۳۷۹.	
ISBN 964-6205-15-1	۲۴۰ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. خرمشاهی، بهاء‌الدین، ۱۳۲۴ -، مترجم. ب. عظیمیا، نازی، ۱۳۲۶ - - مترجم. ج. عنوان.	
۸۱۳/۵۴	ش ۹ ی ۳۵۳۷/ PS
ش ۹۷۹ م	۱۳۷۹
۱۳۷۹	
م ۷۹-۴۹۴۸	کتابخانه ملی ایران

- هنری میلر
- شیطان در بهشت
- ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی و نازی عظیمیا
- چاپ دوم: ۱۳۷۹
- چاپ سوم: ۱۳۸۲
- چاپ گلشن
- شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است



انتشارات ناهید

## فهرست

۷	زندگی من.....
۱۷	شیطان در بهشت.....
۱۶۷	تأملی بر مرگ میثیما.....
۲۰۵	لبخند در پای تردبان.....
۲۳۵	پی آمد.....
۲۴۱	تأملاتی بر نویسندگی.....



## زندگی من

در بیست و ششم دسامبر ۱۸۹۱، از پدر و مادری امریکایی، در نیویورک سیتی به دنیا آمدم. پدر بزرگم برای فرار از خدمت سربازی به آمریکا آمده بود. آبا و اجدادم همه آلمانی و خاندان ما در گوشه و کنار عالم پراکنده‌اند. مردان فامیل ما اغلب دریانورد و شاعر و موسیقیدان بوده‌اند. وقتی به مدرسه رفتم غیر از زبان آلمانی چیزی نمی‌دانستم. محیط پرورش من با وجود این‌که پدر و مادرم زادهٔ آمریکا بودند، کاملاً آلمانی بود. پنج تا ده سالگی، مهمترین سالهای عمر من بود. در کوچه و خیابان زندگی می‌کردم و از روحیهٔ گانگستری معهود امریکایی سرمشق می‌گرفتم. در بخش چهاردهم بروکلین بار آمدم. این محله برای من خیلی عزیز است. آن‌وقتها مهاجرنشین بود. برویچه‌ها ایل و تبارهای جوراجوری داشتند. جنگ آمریکا-اسپانیا که در هفت سالگی من شروع شد، حادثهٔ بزرگ روزگار کودکیم بود.

از روحیه و رفتار اراذل و اوباش خوشم می‌آمد، برای اینکه بی‌قیدوبند بود و در آن سن کم، خشونت و بی‌قانونی ذاتی امریکا را به من می‌شناساند. پدر و مادرم بی‌مال و منال و ناخن‌خشک و بی‌ذوق و ظرافت بودند (پدرم در عمرش حتی یک کتاب هم نخوانده بود) اما به من خیلی می‌رسیدند و تا وقتی که دیگر از آب و گل درآمد، روزگار خوب و



خوشی داشتم. اهل خانه و زندگی نبودم؛ صرفه‌جویی سرم نمی‌شد؛ حرمتی برای بزرگترها، یا قوانین و قواعد اجتماعی قائل نبودم. تقریباً از همان زمانی که زبان باز کردم از پدر و مادر و اطرافیانم سربیزی کردم. هنوز چند ماه از ورودم به سیتی کالج<sup>۱</sup> نگذشته بود که خروج کردم. از قیل و قال مدرسه و احمقانگی درسها دلم گرفت. کاری در حسابداری شرکت سیمان پیدا کردم که فی الفور پس نشستم.

دو سال بعد، پدرم پولی داد که در دانشگاه کورنل<sup>۲</sup> ثبت‌نام کنم. پول را زدم به جیب و همراه با معشوقه‌ای که به سن و سال مادرم بود، غییم زد. در حدود یک سال دیگر آفتابی شدم و این دفعه خیلی سربه‌راه‌تر عازم غرب امریکا شدم. در بیشتر جاها، مخصوصاً در ایالات جنوب غربی، کار کردم. دست به هر کاری که بگویند زدم ولی بیشتر از همه در مزرعه کار می‌کردم. سر راهم به جونو<sup>۳</sup> و آلاسکا، مدتی در معادن طلاکار کردم که تب، پدرم را درمی‌آورد. برگشتم به نیویورک و آسمان‌جل و خانه‌به‌دوش شدم و زندگی لایقانه‌ای پیش گرفتم. به همه کاری دست می‌زدم ولی فقط چند صباح تاب می‌آوردم. ورزشکار خوبی بودم و پنج سال تمام هر روز پرورش اندام کار می‌کردم - مثل اینکه خیال داشتم در یازدهای المپیک شرکت کنم؟ - بنیه خوبم را مدیون سه چیزم: یکی همین رژیم «اسپارتنی»، دوم فقر مداومی که با آن دست‌به‌گریبان بودم، سوم این بی‌خیالی که دارم.

تا سی‌سالگی بی‌فکر و باعصیان زندگی کردم. از هر چیزی سردرمی‌آوردم. دردم این بود که زیادتر از حد صمیمی و بی‌شیله‌وپله و دست‌ودلباز بودم. در طفولیت مجبورم کردند پیانو یاد بگیرم. ظاهراً استعدادی از خودم نشان داده بودم. بعدها پیانو را جدی‌تر گرفتم و آرزو

1. City College    2. Cornell    3. Juneau

زندگی من / ۹

داشتم بیانیه‌ست بشوم ولی نشدم و به کل از بیانیه بریدم؛ برای اینکه شعارم این بود: یا همه یا هیچ.

از قضای روزگار ناچار شدم یک‌چندی هم در مغازه خیاطی پدرم سرکنم؛ برای اینکه نمی‌توانست مغازه را اداره کند. از خیاطی چیزی نیاموختم ولی در عوض دست به نوشتن زدم. گمان می‌کنم اولین اثرم را در مغازه پدرم به وجود آورده باشم. مقاله مفصلی درباره «دجال» اثر نیچه بود. همیشه برای دوستانم نامه می‌نوشتم، نامه‌های چهل یا پنجاه صفحه‌ای. از آسمان تا ریمان. هم طنزآمیز بودند هم فی‌الواقع روشنفکرانه. (حالا هم نامه‌نگاری را از چیزهای دیگر بیشتر دوست دارم!). القصه، فکرش را نمی‌کردم که یک روز نویسنده بشوم. از یک‌چنین فکری وحشت داشتم. وقتی امریکا وارد جنگ شد رفتم به واشینگتن و در وزارت جنگ، کارمند شدم (نامه‌ها را دسته می‌کردم). در اوقات بیکاری برای یکی از روزنامه‌های واشینگتن گزارش تهیه می‌کردم. وقتی که سرعقل آدم از این محمصه بیرون کشیدم و دوباره برگشتم به نیویورک و به جای پدرم که مریض بود مغازه را اداره کردم. صلحجوی تمام‌عیاری بودم. حالا هم هستم. به اعتقاد من، این قابل قبول است که کسی از زور خشم آدم بکشد، اما قابل قبول نیست که در کمال خونسردی و به خاطر اصول و اعتقادات مرتکب قتل بشود و همه قانونها و قدرتهای جهان هم حمایتش کنند. در سالهای جنگ از دواج کردم و پدر شدم. اگرچه آن‌وقتها کار زیاد پیدا می‌شد اما من عاطل و باطل بودم. البته کارهای یک دو روزه زیاد داشتم. از این قرار:

ظرفشویی، شاگرد شوferی، روزنامه‌فروشی، نامه‌رسانی، گورکنی، برات‌فروشی، کتابفروشی، پادویی، گارسنی در مشروب‌فروشیها،

عرق فروشی، ماشین نویسی، تصدی ماشین حساب، کتابداری، آمارگری، اعانه جمع کنی، مکانیکی، تحصیلداری، بیمه گری، زیاله جمع کنی، راهنمایی در سینماها، منشیگری، حمالی در بارانداز، شوفری، معلمی ژیمناستیک، شیرفروشی، بلیط پاره کنی و غیره.

مهمترین دیداری که در عمرم داشتم با اما گولدمن<sup>۱</sup> در ساندهیو گو<sup>۲</sup> (در کالیفرنیا) بود. این زن دروازه فرهنگ اروپایی را به روی من گشود و جنبش و جهت تازه ای به زندگی من داد. وقتی که «اتحادیه کارگران جهان»<sup>۳</sup> در اوج شکوفایش بود، شدیداً شیفته اش بودم و با چه عزت و احترامی از آدمهایی از قبیل جیم لارکین<sup>۴</sup>، الیزابت گرلی<sup>۵</sup>، فلین<sup>۶</sup>، جوانیتی<sup>۷</sup> و کارلو ترسکا<sup>۸</sup> یاد می کردم. عضو هیچ باشگاه و انجمن و دسته بندی اجتماعی و سیاسی نبودم و چنان که اقتضای جوانی است از کلیسایی به کلیسای دیگر رومی آوردم. بعدها هم با شور و کنجکاری تمام در سخنرانیهای انجمن بهاییها<sup>۹</sup> و تئوزوفیستها<sup>۱۰</sup> و نوآندیشان<sup>۱۱</sup> و آدوتیستهای روز هفتم<sup>۱۲</sup> حاضر می شدم: کاملاً انقطاعی و وسیع المشرب بودم. همدلی و یکپارچگی کوئیکرها<sup>۱۳</sup> و مورمونها<sup>۱۴</sup> به دلم می نشست. به عقیده من بهترین امریکایی ها، اینها هستند.

۱. اما گولدمن Emma Goldman (۱۸۶۹-۱۹۴۰) بانوی آنارشیست امریکایی، متولد روسیه... (دایرة المعارف فارسی)

2. San Diego 3. I.W.W. Industrial Workers of the World 4. Jim Larkin

5. Elizabeth Gurley 6. Flynn - 7. Giovanitti 8. Carlo Tresca

9. Bahai Center

۱۰. تئوزوفیستها: Theosophists نگاه کنید به دایرة المعارف فارسی

11. New Thoughts

۱۲. آدوتیستهای روز هفتم Seventh Day Adventists نگاه کنید به دایرة المعارف فارسی

۱۳. کوئیکرها [= لزانها] Quakers پیروان یک گروه مذهبی که در قرن هفدهم به رهبری جورج فاکس در انگلستان پیدایش یافت... (دایرة المعارف فارسی)

۱۴. مورمونها Mormons

زندگی من / ۱۱

در ۱۹۲۰ پس از یک چندی تلگرافچی بودن و برای «کمپانی تلگراف غرب» نیویورک سیتی پادویی و خبریری کردن، به سرپرستی کارمندان رسیدم. این شغل را پنج سال تمام به عهده داشتم و این دوره را پربارترین دوره‌های زندگی می‌دانم. همه سروکارم با اراذل و اوباش نیویورک بود. در این مدت یا صدهزار نفر زن و مرد و بچه بی سروپا، سروکله زدم. در یک مرخصی سه هفته‌ای در سال ۱۹۲۳ نخستین کتابم را نوشتم که شرح احوال دوازده نفر پادوی تلگرافخانه بود. کتابی روده‌دراز و یحتمل پرت‌ویلا بود. اما حرص نوشتن را در من بیدار کرد. بی آنکه یک کلمه حرف بزنم کارم را رها کردم و مصمم شدم نویسنده بشوم. از این به بعد بدبختی واقعی شروع شد. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ انبوهی مقاله و داستان نوشته بودم که هیچ‌کس چاپش نمی‌کرد. دست آخر به خرج خودم یک چیزی چاپ زدم و همه را با همکاری زن دومم نسخه به نسخه از این در به آن در و از این رستوران به آن رستوران و از این کباباره به آن کباباره فروختم. دست آخر به گدایی افتادم. سال ۱۹۲۸ از محل غیرمترقبه‌ای پولی گیرم آمد که رفتم اروپا و یک سالی ماندم و سراسر قاره را سیاحت کردم. سال ۱۹۲۹ را در نیویورک سرکردم. باز هم از همه جا رانده بودم و دستم به جایی بند نبود. اوایل سال ۱۹۳۰ درهم و دیناری فراهم کردم که برگردم به اروپا. می‌خواستم یکر است بروم اسپانیا؛ اما دورتر از پاریس رفتم و از آن به بعد همانجا ماندگار شدم. گذشته از کتابی که راجع به پادوهای تلگرافخانه در عرض سه هفته نوشته بودم، موقعی که در امریکا بودم دو کتاب دیگر هم نوشتم و وقتی به اروپا برگشتم این دو کتاب به اضافه یک کتاب ناتمام دیگر روی دستم مانده بود. وقتی این کتاب آخری تمام شد دادم به یک ناشر پاریسی که جابه‌جا گمش کرد و یک روز خیلی خونسرد از من پرسید: «واقعاً مطمئنید کتاب شما پیش من است؟» نسخه دیگری از

آن کتاب نداشتم. زحمت سه ساله‌ام بر باد رفته بود. پس از یک سال زندگی در پاریس، نوشتن «مدار رأس السرطان» را (که بعضی تصور می‌کنند نخستین کتاب من است) آغاز کردم. هر جا که می‌رسیدم یک مقدارش را روی هر چه که به دستم می‌رسید (و بیشتر پشت دستنویسهای قبلی) می‌نوشتم. امید چاپ شدنش خیلی ضعیف بود. تلاش مذبوحانه‌ای بود. وقتی که انتشارات اوبلسیک پاریس این کتاب را منتشر کرد، درهای رحمت به رویم باز شد. با چاپ این کتاب دوستان و آشنایان فراوانی از سراسر عالم پیدا کردم.

حالا هم مال و منالی ندارم، حالا هم از گذران زندگیم عاجزم، اما در عوض چه دوستان نازنین و خیرخواهی دارم. لاقلاً دیگر وحشت از گرسنگی، که این اواخر تبدیل به وسواس شده بود، ندارم. حالا با سرنوشتم اخت شده‌ام و معتقدم هرچه پیش آید خوش است. کمترین ترسی از آینده ندارم برای اینکه می‌دانم چطور در «زمان حال» زندگی کنم.

اما راجع به این که چه آدمها و چه چیزهایی رویم تأثیر گذاشته‌اند باید بگویم بیشترین تأثیر را خود زندگی روی من گذاشته است؛ مخصوصاً زندگی کوچه و خیابان که هرگز ازسیر نمی‌شوم. من یک شهری تمام‌عیارم. از طبیعت بیزارم، همین‌طور از آثار کلاسیک. یک مقدار مدیون فرهنگها و دایرةالمعارفها هستم. موقعی که جواتر بودم، مثل بالزاک باولع تمام می‌خواندمشان. تا بیست و پنج سالگی جز آثار نویسندگان روس، هیچ نویلی نخوانده بودم. از ته دل شیفتهٔ مذهب، فلسفه، تاریخ، جامعه‌شناسی، هنر، باستانشناسی، فرهنگ و تمدنهای اولیه و اساطیر و نظایر اینها بودم. سال تا سال به روزنامه نگاه نمی‌کردم. در سراسر عمرم حتی یک داستان پلیسی نخوانده‌ام. در عوض در عالم طنز و طیبت، کمتر

زندگی من / ۱۳

چیز دندانگیری هست که نخوانده باشم (و واقعاً طنز ناب چه نایاب است).

از افسانه‌های جن و پری و فولکلور شرق خوشم می‌آمد مخصوصاً از افسانه‌های ژاپنی که سرشار از خشونت و بدجنسی‌اند. از نویسندگانی نظیر هریت اسپنسر، فیبر<sup>۱</sup>، هولاک الیس<sup>۲</sup>، فریزر<sup>۳</sup>، و هاکسلی بزرگ<sup>۴</sup> خوشم می‌آمد. باید از اما گولدمن ممنون باشم که باعث شد چه بسیار نمایشنامه‌های اروپایی بخوانم و نمایشنامه‌نویسهای اروپایی را بیشتر و بیشتر از نمایشنامه‌نویسهای امریکایی و انگلیسی بشناسم. آثار نویسندگان روس را خیلی زودتر از نوشته‌های نویسندگان آنگلو ساکسون خواندم؛ همچنین آلمانی‌ها را قبل از فرانسویها. داستایوسکی و نیچه و المی فور<sup>۵</sup> بیشتر از همه بر من تأثیر گذاشته‌اند. پروست<sup>۶</sup> و اشنپنگلر<sup>۷</sup> نیز تأثیر بسیار سازنده‌ای داشته‌اند. از نویسندگان و شعرای امریکا، از ویتمن<sup>۸</sup> و امرسن<sup>۹</sup> واقعاً تأثیر پذیرفته‌ام. نیوگ ملویل<sup>۱۰</sup> را قبول دارم اما به نظر من ملال آور می‌آید. از هنری جیمز<sup>۱۱</sup> به تمام معنی نفرت دارم. از ادگار آلن پو<sup>۱۲</sup>

#### 1. Faber

۲. هولاک الیس (۱۸۵۹-۱۹۳۹) Havelock Ellis دانشمند و ادیب انگلیسی-م.

#### 3. Fraser

۴. تامس هنری هاکسلی (۱۸۲۵-۱۸۹۵) Thomas Henry Huxley زست‌شناس انگلیسی-م.

۵. المی فور (۱۸۷۳-۱۹۳۷) Elie Faure مورخ و منتقد هنر فرانسوی-م.

۶. مارسل پروست (۱۸۷۱-۱۹۲۲) Marcel Proust داستان‌نویس فرانسوی-م.

۷. اسوالد اشنپنگلر (۱۸۸۰-۱۹۳۶) Oswald Spengler فیلسوف آلمانی-م.

۸. والت ویتمن (۱۸۱۹-۱۸۹۲) Walt Whitman شاعر امریکایی-م.

۹. رالف والدو امرسن (۱۸۰۳-۱۸۸۲) Ralph Waldo Emerson شاعر و مقاله‌نویس امریکایی-م.

۱۰. هرمان ملویل (۱۸۱۹-۱۸۹۱) Herman Melville نویسنده امریکایی-م.

۱۱. هنری جیمز (۱۸۴۳-۱۹۱۶) Henry James نویسنده امریکایی-م.

۱۲. ادگار آلن پو (۱۸۰۹-۱۸۴۹) Edgar Allan Poe شاعر و نویسنده امریکایی-م.

هم بیزارم. در مجموع از ادبیات امریکا دلخوشی ندارم. ادبیات امریکا خیلی واقع‌گرایانه و بی ظرافت و فضل فروشانه است، زورکی و فرمایشی است و برای خوشایند عوام‌الناس است. به گمان من فقط داستانهای کوتاه امریکایی خوب است. آدمهایی نظیر شرود آندرسن<sup>۱</sup> و سارویان<sup>۲</sup> که نقطه مقابل همتد به گمان من در این زمینه اگر از نویسندگان اروپایی برتر نباشند، همسنگ و هم‌وردند.

اما ادبیات انگلیسی اصلاً مرا نمی‌گیرد؛ مثل خود انگلیسیها. عوالمشان خیلی دوردست و دست‌نیافتنی است. برای من که کاملاً بیگانه است. خیلی شاکرم که انس و الفتی به‌هرحال با ادبیات فرانسه به هم رسانده‌ام که با همه ضعف و محدودیتی که در مقایسه با ادبیات انگلوساکسون امروزه دارد، دنیای بی‌پایان تخیل و آفرینش است. همچنین یک مقدار مدیون و مرهون دادائیس‌تها و سوررئالیست‌ها هستم. نویسندگان غیرفرانسوی را که به فرانسه می‌نویسند بیشتر دوست دارم. به عقیده من فرانسه برای غرب، در حکم «چین» است، اگرچه به عظمت «چین» اصلی نیست. فرانسه، در جهان غرب، بهترین جا برای زیستن و کار کردن است، اما هنوز خیلی مانده است تا محیطی سالم و شاداب شود.

هدف من از نویسندگی، مستقر کردن واقعیتی بزرگتر است. من نه رئالیسم و نه ناتورالیسم. من از زندگی می‌نویسم. از زندگی نوشتن فقط با به‌کار گرفتن عوالم خواب و سمبولهای دیگر میسر است. من نویسنده‌ای هستم عمیقاً متافیزیکی؛ و استفاده‌ای که از حادثه‌ها و نمایش و تشبیه می‌کنم، بهانه‌ای است برای مطرح کردن مسائل عمیق‌تر. من با

۱. شرود آندرسن (۱۸۷۶-۱۹۴۱) Sherwood Anderson شاعر و داستان‌نویس امریکایی-م.

۲. ویلیام سارویان (۱۹۰۸-۱۹۸۱) William Saroyan نویسنده و نمایشنامه‌نویس امریکایی-م.

زندگی من / ۱۵

پورنوگرافی مخالفم و با وقیح‌نویسی و هتاکی موافقم. بیشتر از هر چیز طرفدار تخیل و خیالیابی و آزادیهایی که خیالش را هم نکرده‌ایم، هستم. من تخریب را به‌نحو سازنده‌ای - کمایش به شیوه آلمانی‌ها - به کار می‌برم؛ اما همیشه به یک هماهنگی واقعی و صلح و سکوت دورنی توجه دارم. موسیقی را برترین هنر می‌دانم؛ از بس که کمال مطلق است و از آنجا که سکوت را می‌شناساند. به اعتقاد من برای اینکه ادبیات از دل به دل راه پیدا کند (که هنوز پیدا نکرده است) باید از سمبولها و استعاره‌های باستانی و اساطیری، بیشتر بهره بگیرد. ادبیاتی که داریم بیشتر به متون قدیمی درسی شباهت دارد. همه ماجراها در برهوت عقل و عقلانیت می‌گذرد. نود و نه درصد از کل نوشته‌های امروزی - یا همچنین آثار هنری دیگر - باید معدوم شود. دلم می‌خواهد خوانندگان کمتری داشته باشم. اصلاً علاقه‌ای به زندگانی دسته‌جمعی خلاق ندارم، همچنین به هدفهای حکومت‌های موجود جهان.

امیدوارم و معتقدم که بساط تمدن امروزه، تا صد سال دیگر برچیده خواهد شد. اعتقاد من این است که انسان می‌تواند آسان و آسوده، بدون «تمدن» زندگی کند.

هنری میلر





# شیطان در بهشت

ترجمه بهاء الدین خرمشاهی



کنراد موریکان، ساعت ۷ یا ۷ و ربع بامداد روز هفدهم ژانویه سال ۱۸۸۷، در پاریس متولد شد و در سی و یکم اوت ۱۹۵۴ در پاریس درگذشت.

این آنائیس نین<sup>۱</sup> بود که مرا به کنراد موریکان<sup>۲</sup> معرفی کرد. روزی از روزهای آخر سال ۱۹۳۶ موریکان را، به محل کار من در ویلا سورا<sup>۳</sup> آورد. نخستین برداشت من چندان خوشایند نبود. به نظر من ملول و ملانقطی و یک‌دنده و خودمدار آمد. از سر و رویش فلاکت می‌بارید.

دیروقت روز بود که وارد شد و پس از مختصری گپ زدن، برای شام خوردن، به رستوران کوچکی در خیابان اورلثان رفتیم. صورت غذاها را طوری ورنه‌انداز می‌کرد که فهمیدم بهانه‌گیر است. وقت غذا خوردن، بدون اینکه از لذت غذا غافل باشد، یک‌نفس حرف می‌زد. نوع حرفهایش با نوع غذا سازگار نبود. حرفهایش اشتها کورکن بود.

در اطرافش عطری بود که نمی‌شد بو نکنم. آمیخته‌ای از بوی عرق «نیشکر» و خاکستر خیس و توتون، همراه با رایحه عطری فرار و زن‌پسند. بعدها این عطرها در رایحه‌ای اشتباه‌نشدنی حل شدند: رایحه مرگ.

من قبل از دیدار موریکان، با محافل ستاره‌شناسی، آشنایی‌ای داشتم؛

۱. آنائیس نین Anais Nin نویسنده آمریکایی کوبایی‌نژاد معاصر-م.

2. Conrad Moricand 3. Villa Seurat

و در همانجاها «ادوآردو سانچز»<sup>۱</sup> یکی از بستگان «آنائیس نین» را که دریای علم بود، دیده بودم که به توصیه روانکاوش، به قصد درمان، ستاره‌شناسی پیشه کرده بود. «ادوآردو» همیشه مرا به یاد کرم خاکی می‌انداخت، که می‌گویند یکی از مفیدترین مخلوقات خداست. قدرت تغذیه و هاضمه‌اش گیج‌کننده بود. مثل همان کرم، در وهله اول رنجهایش به خاطر دیگران بود نه به خاطر خودش. و در این احوال، غرق در مطالعه قران پلوتون - پتون - اوراتوس بود. اعماق تاریخ و ماوراءالطبیعه و شرح احوالات را، در جست‌وجوی موادی که به مدد کشف و شهودش بیاید، غور کرده بود. و این اواخر در گیرودار مضمونی مردافکن بود: «امکان آمرزش همگانی گناهان، از جانب خداوند»<sup>۲</sup>.

با موریکان به عوالم تازه‌ای راه بردم. این مرد، تنها ستاره‌شناس یا دانشمندی که غرق در فلسفه‌های درسته باشد نبود، بلکه عالم علوم غریبه هم بود. از ظاهرش، حالتی مثل حالت شعبده‌بازان، پیدا بود. تقریباً بلندبالا بود. تنومند، چهارشانه، ته‌لش و سنگین‌حرکات. می‌شد گفت که از اعقاب سرخپوستان است. اندیشیدن را دوست داشت. بعدها اذعان کرد بین «موریکان» و موهیکان<sup>۳</sup> رابطه‌ای قائل است. وقتی غمگین می‌شد، چیزی کمابیش مضحک، در بشره‌اش پیدا می‌شد. مثل اینکه آگاهانه خودش را با آخرین بازمانده موهیکان‌ها همسان می‌دید. در این مواقع، کله مربعش، با استخوانهای برجسته گونه‌اش و پخمگی و انفعال‌ناپذیریش به او حالت صخره‌ای می‌داد که عذاب می‌کشد.

باطناً موجودی پریشان بود. عصبی، دمدمی مزاج و لجوج. به یک رویه عادت کرده بود و زندگی‌اش را خشک و منظم، مثل زاهدان و مرتاضان

1. Eduardo Sanchez 2. Apocatastasis

۳. موهیکان، یکی از قبایل سرخپوست

می‌گذرانید. نمی‌شد دانست که این شیوه زندگی را همین‌طور پیش گرفته بود یا علیرغم نفس؟ هرگز نمی‌گفت چه نوع زندگی‌ای را دوست دارد. مثل کسی بود که با وجود خرد و خمیر شدن، همچنان دل به تقدیر سپرده باشد. معلوم بود مکافات کشیدن را از نیکبختی بیشتر دوست دارد. رگه‌ای از زنانگی داشت که از جاذبه خالی نبود. اما به زیان خودش از آن سوءاستفاده می‌کرد. قرتی مسلکی علاج‌ناپذیر بود که زندگی گدایانه‌ای داشت. و کلاً در گذشته زندگی می‌کرد! شاید مأنوس‌ترین تصویری که می‌توانم از اوایل آشناییمان از او به دست بدهم این باشد: رواقی‌ای بود که گورش را با خود به این سو و آن سو می‌کشید. با این همه چنان که کم‌کم فهمیدم، مردی چندجانبه بود.

پوست نازکی داشت، بی‌نهایت حساس بود، به‌ویژه هنگام ظهور فیضان‌ات مردافکن. و به اندازه یک دختر شانزده ساله، بی‌ثبات و نازک‌طبع بود. اگرچه اصولاً بی‌غرض نبود، خیلی سعی می‌کرد بی‌غرض باشد، بی‌طرف باشد، باانصاف باشد. سعی می‌کرد باوفا باشد اما به‌صرافت طبع احساس کردم از بن و ریشه خائن است. درواقع این نابکاری و خیانت توضیح‌ناپذیر، نخستین چیزی بود که در وجودش یافتم اما برای این احساسم دلیلی نداشتم. یادم هست که به زور این فکر را از ذهنم بیرون کردم و این تصور مبهم را جانشین آن کردم که در او هوشی هست که سوءظن دارد.

فقط باید حدس بزنم که آن اوایل، به چشمش چه جانوری آمده‌ام. نوشته‌های مرا نمی‌شناخت مگر چند تکه و پاره که از طریق ترجمه در مطبوعات فرانسه راه جسته بود. البته تاریخ تولد مرا می‌دانست و به فاصله کوتاهی پس از آشناییمان، طالعم را دید. (اگر اشتباه نکنم او بود که اشتباه ساعت تولد مرا - که به جای ظهر، نیمه‌شب گفته بودم - متوجه شد).

تمام گفت‌وگوهای ما به فرانسه بود. من البته چندان روان نبودم. جای یک دنیا تأسف است، چرا که او نه تنها یک سخن‌پرداز ذاتی بود، بلکه آدمی بود که گوش سخن‌شناس داشت، آدمی بود که فرانسه را مثل یک شاعر صحبت می‌کرد. مهمتر از همه، آدمی بود که به ظرافت‌پردازی و ریزه‌کاری عشق می‌ورزید! وقتی که با هم بودیم از لذت دوگانه‌ای حظ می‌بردیم: لذت تعلیم گرفتن (نه فقط در ستاره‌شناسی) و لذت گوش دادن به یک موسیقیدان. برای اینکه زبان را اغلب همان‌طور به کار می‌برد که موسیقیدان آلت موسیقیش را به کار می‌برد. به علاوه، از لذت شنیدن خاطره‌گوییهایش از مشاهیری که فقط از طریق کتاب می‌شناختمشان، نیز برخوردار بودم.

خلاصه، من یک شنوندهٔ ایده‌آل بودم؛ و برای آدمی که شهوت کلام دارد، و متکلم وحده است، چه لذتی بزرگتر از داشتن یک شنوندهٔ قدردان و متوجه و مشتاق وجود دارد؟

من هم می‌دانستم چطور سؤال کنم؛ و چه سؤالهای بجایی. القصه، باید به چشمش جانور عجیب و غریبی آمده باشم، سراسیمه‌ای از بروکلین، فرانسه‌دوست، خانه‌به‌دوش، نویسنده‌ای نوپا، بی‌غل‌وغش، پرشور، جاذبتر از اسفنج، مجذوب همه‌چیز و علی‌الظاهر یک‌دنده کم. این تصویری است که از آن روزگار، از خودم دارم. مهمتر از همه این که اهل معاشرت بودم (و او همه چیز بود غیر از همین). اگرچه تولدمان در یک دهه از درجات منطقه البروج نبود ولی هر دو متولد برج «جدی» بودیم. در سن و سال هم یکی دو سال تفاوت داشتیم.

ظاهراً انگیزه‌ای برایش بودم. خوشبینی جبلی و تخیلی من، مکمل بدینی ذاتی و محتاطی او بود. من رک و صریح‌اللهجه بودم و او دست به عصا و تودار. شیب من فیضان در همهٔ جوانب بود و شیب او برعکس،

شیطان در بهشت / ۲۳

علائقش را محدود کرده بود و با تمام وجودش بر آنها تمرکز یافته بود. تمام عقل و منطق فرانسویان را داشت؛ در حالی که من اغلب با خودم در تناقض بودم. اصولاً سربه‌هوا بودم.

چیزی که بین ما مشترک بود، طبیعت اساسی «اهل جدی» بود. در کتاب «آیینۀ نجوم» اش (چاپ پاریس، ۱۹۲۸) تمام خصایل مشترکی را که در اهل جدی است، خلاصه کرده بود. اگر بخواهم نمونه بدهم، زیر عنوان «وجوه تشابه» چنین گفته بود:

«فلاسفه. پرس و جوگران. شعبده‌بازان. خلوت‌نشینان. گورکنان. گدایان.

تعمق. انزوا. عذاب. شکافها. مغازه‌ها. ربع و اطلال.»

و این چند نمونه از تیپ متنوع اهل جدی است که ارائه داده است:

«داته، میکلا آنژ، داستایوسکی، آل‌گره‌کو، شوپنهاور، تولستوی، سزان، ادگار آلن‌پو، ماکسیم گورکی...»

بگذارید من هم به تبعیت از موریکان، تعدادی به خصائل مشترکی که اینان دارند بیفزایم:

«موقر، کم‌حرف، تودار، عاشق انزوا و هر چیزی که اسرارآمیز است و

اهل تأمل.

غمگین و سنگین‌اند.

«پیرزادند.

«بد را پیش از خوب می‌بینند، ضعف هر چیز آنآ به چشمشان

می‌خورد.

«توبه. تأسف. پشیمانی ابدی.

«دل‌بسته جریحه‌هایی که برداشته‌اند.

«کم می‌خندند! یا هیچ؛ و اگر بخندند نیشخندی است طعنه‌آمیز.

«عمیق و سنگین‌اند به دشواری و آهستگی می‌شکفتند، سرسخت و



خوددار. کاری و خستگی ناپذیر، از هر چیز سود می‌جویند که فراهم آیند یا ترقی یابند. شیفته مطالعه مسائل انتزاعی و دشوارند.

«از دانش سیری ناپذیرند، زیر بار کارهای مردافکن می‌روند.

«در عین حال در چند سطح زندگی می‌کنند. می‌توانند در یک زمان

چندین فکر داشته باشند.

فقط مگاکها را روشن می‌کنند.»

در هر خانه‌ای سه «دیکان» یا تقسیم‌بندی وجود دارد. درباره دیکان

اول - من در ۲۶ دسامبر به دنیا آمده‌ام - چنین فرموده است:

«خیلی صبور و سخت‌جان‌اند؛ توانایی هر کاری را برای نیل به

موفقیت دارند. به ضرب و زور وارد می‌شوند اما آهسته‌آهسته. می‌خواهند

در اهمیت زندگی دنیوی مبالغه کنند. خویش‌اندوز. در مهر و کین پایدار. و

در حق خویشان با اعتقاد.»

من به دلایلی این مطالب را نقل کردم. خوانندگان خودشان می‌دانند که

باید به این حرفها اهمیت بدهند یا نه. باری... اولین بار که دیدمش در

مهمانخانه محقری موسوم به «هتل مودیال» در کوچه نوتردام دولورت<sup>۱</sup>

زندگی می‌کرد یا بهتر است بگویم «وجود داشت». به تازگی بحران از

دست دادن مال و منالش را از سرگذرانده بود. کاملاً بی‌برگ و نوا، بی‌هیچ

تمایلی یا توانایی‌ای به امور دنیوی و دست‌به‌دهن می‌زیست.

صبحانه، قهوه و نان روغنی منی خورد و اغلب شامش همین بود و در

این فاصله بدون ناهار. «آنائیس نین» فرشته نجاتش بود. تا آنجا که توانسته

بود، با مبالغی که چندان درشت هم نبود، دستگیری‌اش کرده بود.

دیگرانی هم در کار بودند (اگر چه تعدادشان کم بود) که آنائیس بایستی به

همین ترتیب، دستشان را بگیرد.

1. rue Notre Dome de Lorette

چیزی که به مغز موریگان خطور نمی‌کرد این بود که «آنائیس نین» می‌خواست با وبال کردن او به گردن من، خودش را از زیر آوار نجات بدهد - و این کار را ظریفانه و ماهرانه و محتاطانه، مانند همه کارهایش، انجام داد. ولی واقعاً از دستش به جان آمده بود. آنائیس خوب می‌دانست که از حمایتش جز از نظر اخلاقی - عاجزم، اما این را هم می‌دانست که با خلوص و با حمیت، و نبض همه دوستان و آشنایانم را در دست دارم و اگر علاقه‌ام به حد کافی جلب شود، می‌توانم دست‌کم موقتاً، راهی برای کمک پیدا کنم و در این گمان چندان بر خطا نبود.

طبعاً نخستین و مهمترین چیزی که به چشم آمد این بود که این دیو دردمند چه بسیار غذا می‌خورد و چه منظم! نمی‌توانستم سه وعده غذایی را در روز، تأمین کنم. اما گاهی یک وعده‌اش را می‌توانستم و می‌کردم. بعضی اوقات برای ناهار یا شام می‌بردمش بیرون. خیلی وقتها هم به خانه می‌آوردمش که هر چقدر می‌خواستیم می‌توانستیم غذاهای خوشمزه و فراوان بپزیم.

همیشه نیمه‌گرسنه بود، و چندان جای تعجب نبود که در آخر غذا مست می‌شد. نه از مشروب، اگرچه خیلی می‌خورد، بلکه از غذا. آنقدر می‌خورد که مزاج نحیف، از هضمش عاجز بود.

نکته اینجاست - و من چه خوب فهمیدم - که وقتی به خانه برمی‌گشت، دوباره گرسنه بود. موریگان بیچاره! منظرهٔ مضحک بدبختیهایش، چقدر به چشم من آشنا می‌آمد:

با شکم گرسنه راه افتادن، یا شکم سیر قدم‌زدن، راه رفتن برای هضم غذا، راه رفتن برای اینکه تنها تفریحی است که با کتاب خواندن جور درمی‌آید. همان‌طور که بالزاک هم وقتی رفت پاریس، کشف کرد. پیاده‌روی برای فرار از شر شیاطین، پیاده‌روی به جای گریستن، پیاده‌روی

در امید عبث و نویدانه دیدار آشنا، پیاده روی، پیاده روی، پیاده روی.  
چرا روده درازی می‌کنم؟... بیگذارید با انگ «داء الرقص» از شرش  
خلاص شویم.

\*\*\*

حقاً که مصائب موریکان بی‌شمار بود. مثل ایوب از هر سو بلا می‌دید.  
می‌شود گفت فاقد ایمان ایوب بود ولی مع ذلک استقامت شایانی نشان  
می‌داد. شایاتر از همه اینکه مصائبش بی‌پایه بود. به جان می‌کوشید که از  
رو نرود، به ندرت اظهار عجز می‌کرد، لا اقل در حضور من که نمی‌کرد؛ اما  
وقتی که اشک عنان اختیارش را می‌ریود، نمی‌توانستم تحمل کنم. ناتوان و  
بی‌زبانم می‌کرد. عذابی که می‌کشید عذاب ویژه‌ای بود؛ عذاب مردی بود  
که نمی‌فهمید چرا از همه مردم فقط او باید به مکافات تن دهد؟  
مرا غیر مستقیم متقاعد کرده بود که هرگز با قصد و نیت، به بنی نوع  
بشر، آزاری نرسانده است؛ و برعکس همیشه کوشیده است سودی  
برساند.

می‌خواست ایمان داشته باشد - و من در خلوصش شکی نداشتم - که  
به هیچ اندیشه شیطانی پناه نداده است؛ و هیچ بدخواهی نداشته است.  
این حقیقت داشت که برای نمونه هرگز از کسی که مسئول  
زمین خوردگی‌اش بود بد نمی‌گفت. بدبختی‌اش را یکجا به گردن  
خوش‌یاوری خودش می‌گذاشت. یعنی یک گناه از خودش بوده است نه  
کسی که از اعتماد او سوءاستفاده کرده است.

با به کار انداختن عقل اندکی که دارم - آخر من در امور دنیوی به زور  
از موریکان توانا ترم - این نقشه را کشیدم که از دوستانم بخواهم موریکان  
طالعشان را در ازای حق‌الزحمه، ببینند. یقین داشتم اگر بگویم صد فرانک  
دست آخر پنجاه فرانک دستان را خواهد گرفت، ولی با این حساب آدم

می توانست با ده دوازده فرانک، یک شکم سیر غذای خوب بخورد.  
اجاره‌بهای اتاقش امکان داشت بیشتر از سیصد فرانک در ماه بشود و  
حتی کمتر می شد.

اوضاع بر وفق مراد بود تا اینکه فهرست اسامی دوستان و آشنایان من  
ته کشید. در اینجا، برای اینکه موریکان وانرود، شروع کردم به جعل  
آدمها، از این قرار که اسم و جنسیت و تاریخ و ساعت و محل تولد  
اشخاصی را به او دادم که وجود خارجی نداشتند. بالطبع بابت طالع بینی  
آنها از جیب خودم می دادم. به گفته موریکان که کمترین سوءظنی از ماوقع  
نمی برد، این آدمهای تخیلی چه شخصیتهای جوراجوری داشتند!  
گهگاه که یا طالع ناجوری مواجه می شد، اظهار علاقه می کرد که خود  
«طرف» را ببیند؛ یا برای کسب اطلاعات بیشتر مرا در محظور  
می گذاشت: که من البته با خوشرویی آدمی که می داند صدایش از کجا  
درمی آید، هرچه می خواست در اختیارش می گذاشتم. به قول خودش  
حس ششمش او را در خواندن طالعه یاری می کرد و اغلب به جدول و  
تاریخ تولد و غیره هم نیاز نداشت.

\*\*\*

هرگز مهمانی‌ای را که گروه کارچرخانان مجله «ولوتته»<sup>۱</sup> به رهبری  
گئورگیس پلورسون<sup>۲</sup> دادند فراموش نخواهم کرد. یوجین جولاس<sup>۳</sup> و من  
تنها امریکاییان جمع بودیم. بقیه همه فرانسوی بودند. گمان می کنم آن  
شب، بیست نفری دور میز نشسته بودیم. اطعمه عالی و اشربه فراوان بود.  
موریکان رویه روی من نشسته بود. در یک طرفش جولاس و در طرف  
دیگرش گمان می کنم ریمون کنو<sup>۴</sup> بود. همه حال می کردند و صحبت گل

1. Volontés 2. Georges Pelorson 3. Eugene Jolas

4. Raymond Queneau

انداخته بود. با بودن موریکان غیرممکن بود که دیر یا زود دامنهٔ بحث به ستاره‌شناسی نکشد؛ و این موریکان بود که سرد و خونسرد - مثل شلغم - ظرف نان را تا آنجا که می‌توانست، برای خودش می‌انباشت.

همه به عزم شیشکی بستن و قیه کشیدن، که موریکان انتظارش را می‌برد، گوش خوابانده بودند. ناگهان یک سؤال حق به جانب و معصومانه، از جانب یک ناکس قهار، پرانده شد. بلافاصله فضا رنگ ملایم جنون گرفت. سیل سؤال از هر سو سرازیر شد. مثل اینکه از یک مؤمن متعصب، ناگهان کشف عورت شده باشد؛ یا بدتر از آن، از یک آدم دیوانه. جولاس که در این گیرودار، هنوز چندان سردماغ نبود، و به همین جهت خشک‌تر از همیشه می‌نمود، مصرانه از موریکان می‌خواست دلایل قوی و معنوی ارائه کند؛ و مناقشه می‌کرد که حتماً باید تیپهای «هم‌طالع» را در میان اطرافیانش مشخص کند.

در خلال گفت‌وگوهایش با این و آن، حتماً موریکان چنین طبقه‌بندی‌ای در ذهنش کرده بود. به ملاحظهٔ دعوتش، از انجام این کار ناگزیر بود. این کار روزمره‌اش بود که هنگام صحبت کردن با هر کس، طرز سخن گفتن و حرکات و سکنات و نشانه‌های عصبی رفتار و خلجانها و ساختمان ذهنی و جسمی او را زیر نظر بگیرد.

به حد کافی حاضرالذهن و زیرک بود که از جمع حاضران، تیپ اشخاص سرشناس را تشخیص دهد و طبقه‌بندی کند.

خطاب به خود، جماعتی را که برگزیده بود چنین خوانده: اسد. ثور. سنبله. عقرب. جدی. و از این قبیل. سپس رو به جولاس کرد و با آرامش اطلاع داد که می‌تواند سال و روز تولدش را و حتی شاید ساعتش را هم بگوید.

پس از این حرف، مکث مدیدی کرد، سرش را کمی بالاتر گرفت -

شیطان در بهشت / ۲۹

گویی وجنات آسمانی را برای یافتن آن روز موعود می‌کاوید. سپس درست روز تولد وی را گفت؛ و پس از مکثی طولانی‌تر، ساعت تقریبی تولدش را، ضربه کاری را فرود آورده بود. جولاس که مبهوت مانده بود داشت نفس می‌گرفت و موریکان می‌رفت تا جزئیات خصوصی‌تری از زندگانی گذشته‌اش را بگوید؛ حقایقی را که حتی نزدیکترین دوستان جولاس هم از آنها خیر نداشتند. می‌گفت چه چیز را دوست دارد و چه چیز را ندارد. می‌گفت تا حال چه امراضی گریبانگیرش شده است یا احتمالاً در آینده خواهد شد؛ و خیلی چیزها گفت که فقط عالم‌الغیوب می‌تواند بگوید.

اگر خطا نکنم حتی بعضی نشانه‌ها و علائم مادرزاد وی را هم گفت. (تیری در تاریکی انداخته بود و این برگ برنده موریکان بود که هر وقت طاسش خوش می‌نشست، به کار می‌گرفت و به منزله امضاء در پای طالع‌بینی‌هایش بود). و این فقره‌ای بود که اصابت به‌واقع کرده بود. فقرات دیگر هم بوده است که بعضی از آنها وهم‌انگیزتر و مبهوت‌کننده‌تر بوده‌اند. هر وقت که درست از آب درمی‌آمد، خیلی می‌گرفت، خیلی بیشتر از جلسات احضار ارواحش.

در گیرودار این ماجرا بودیم که به یاد اتاقی افتادم که موریکان در بالاخانه آن هتل اجاره کرده بود. طبیعتاً آسانسوری در کار نبود. تا این اتاقک زیر شیروانی آدم ناچار بود پنج شش طبقه پله را بالا برود. وقتی که داخل می‌شدی، دنیای خارج را پاک فراموش می‌کردی. اتاقی بی‌قواره بود. آنقدر بزرگ بود که می‌شد در طول و عرضش قدم بزنی. و با چیزهایی که موریکان از توفان حادثه رهانده بود، زینت گرفته بود.

نخستین برداشت آدمی که وارد می‌شد، نظم و سامان بود. هر چیز سر جایش بود. واقعاً هر چیزی سر جای خودش بود. اگر یک دو میلیمتر

صندلی را یا یک اثر هنری را، یا چاقوی نامه‌بازکنی را جابه‌جا می‌کردی؛  
قرینه (لااقل در ذهن موریکان) از دست می‌رفت.

حتی استقرار میز تحریریش، این وسواس نظم موریکان را نمایان  
می‌کرد. هرگز در هیچ‌جا نشانه‌ای از گرد و غبار یا کثافت نبود. همه چیز  
طیب و طاهر بود. شخص خودش هم همین‌طور بود. همیشه لباسهای  
آهارزده پاکیزه می‌پوشید. کت و شلوارش شق‌ورق (احتمالاً خودش اطو  
می‌زد)، کفشهای براق، کراواتهای هماهنگ با پیراهن، و کلاه و پالتو و  
دمپایی و مانند اینها را در گنجۀ لباسهایش منظم و مرتب نگه می‌داشت.  
یکی از خاطراتی که از جنگ اول جهانی در لژیون خارجیان داشت راجع  
به گند و کثافتی بود که ناگزیر از تحملش شده بود.

یک‌بار با روده‌درازی برایم حکایت کرد که چون یکی از رفقا رویش  
استفراغ کرده بود ناچار شده بود خودش را، از فرق سر تا نوک پا، توی  
سنگر، با برف آبکی، بشوید.

فکر می‌کنم اگر زخم گلوله برمی‌داشت، خیلی بهتر از شکنجه‌ای از  
این قبیل بود. چیزی که از این روزگار فلاکتش در نظرم مانده است، نزاکت  
و وقاری بود که ازش جدا نمی‌شد. اغلب به خریدار سهامی که دوره‌ای  
بحرانی را می‌گذرانند، بیشتر شباهت داشت، تا به آدمی آسمان‌جل.

لباسهایی که می‌پوشید، همه از بهترین جنس و بهترین دوخت بودند؛  
و با این مواظبت و توجهی که داشت، لاف‌دل ده سال دیگر دوام می‌آوردند.  
حتی اگر لباسهایش وصله‌دار بود، باز هم به جنتلمن خوش‌پوش شباهت  
داشت. برخلاف من، هرگز از خاطرش خطور نمی‌کرد که لباسهایش را،  
برای خورد و خوراک، بفروشد یا به گرو بگذارد. به لباسهای نازنینش  
احتیاج داشت. حتی برای استحکام موقعیتش می‌خواست رابطه  
گسسته‌اش را با «لوموند» از سر بگیرد.

## شیطان در بهشت / ۳۱

برای مکاتبات عادی هم نوشت افزار عالی - حتی اندکی معطر - به کار می برد. دست خطش که خوانا بود، سرشار بود از نشانه هایی که زیرش خط کشیده بودم. نامه هایش، مثل دست نویسهایش و مسوده های آثار نجومیش، نشانه هایی از رسائل شاهانه داشت. به نوشته های کسی می ماند که هر کلمه را به دقت می سنجد و برای عقایدش از زندگانش مایه می گذارد. یکی از اشیای این بیغوله، که هرگز تا زنده ام فراموشم نخواهد شد، کمدش بود. حوالی عصر، و معمولاً عصرهای طولانی به طرف کمدش می خزیدم، و در انتظار لحظه دلپذیری که نگاهش را برگرداند می ماندم و به چالاکي یک اسکناس پنجاه یا صدفرانکی زیر مجسمه ای که روی کمد بود، می لغزاند.

این ماجرا را، ناگزیر بودم همیشه و همچنان تکرار کنم. برای اینکه اگر دستی می دادم یا با پست می فرستادم حداقلش این بود که خجالت می کشید.

همیشه احساس می کردم وقتی که از در خارج می شوم، آنقدر صبر می کند که به اولین ایستگاه مترو برسم، بعد دوان دوان می رود و برای خودش از اغذیه فروشی نزدیک منزل، یک پرس خوراک کلم می خورد. همین طور باید بگویم ناچار بودم در تحسین کردن اشیایی که داشت، محتاط باشم؛ وگرنه مثل یک اسپانیایی سخاوتمند به زور به من می داد. فرقی نمی کرد کراواتش را تحسین کنم یا عبايش را (که از اینها فراوان داشت) و همین طور شد که ناخواسته، عصای خیزرانی که روزگاری «موشه کیسلینگ»<sup>۱</sup> به او داده بود به دست من افتاد.

یک بار، چه تقلايي کردم که از دادن تنها دکمه سردست طلاييش به من، منصرفش کنم. جرئت نداشتم بیرسم چرا هنوز سראستينهای آهارين

1. Moïshe Kisling



و دکمه سردست به کار می‌برد؛ شاید جواب می‌داد پیراهن نوع دیگر ندارد. به دیواری که میز تحریرش را گوشه به گوشه گذاشته بود، کنار پنجره، همیشه دو سه «جدول» از کسانی که طالعشان را مطالعه می‌کرد، کوبیده بود. درست مثل شطرنج‌بازی که یک دست شطرنج کوچک دم دست دارد و اغلب نقشه‌ای روی آن طرح کرده است، این جدولها را می‌گذاشت دم دستش.

اعتقاد داشت که گذشت زمان باید اندیشه را قوام بدهد. جدول خودش، کنار جدولهای دیگر، در مقر ویژه‌ای آویزان بود. دم‌به‌دم، مثل دریانوردی که فنارسنج را می‌باید، نگاهش می‌کرد.

همچنین در هر جدول چشم‌به‌راه «فتوح» بود. می‌گفت مرگ در جدول وقتی معلوم می‌شود که همه راهها بسته باشد. اذعان می‌کرد پیش‌بینی کردن حلول مرگ، دشوار است. البته پس از مرگ، پی بردن به مرگ هر کس آسانتر است، و همه چیز مثل روز روشن، و کاملاً قابل طرح و ترسیم می‌شود. چیزی که خوب به یاد می‌آورم، نشانه‌های مدادی سرخ و آبی‌ای بود که برای بیان پیش رفتن یا پس ماندن جریان سرنوشت در جدولهایش، به کار می‌گرفت؛ و این به تماشای حرکت پاندول، پاندولی خیلی آهسته که فقط آدمی با صبر ایوب، می‌تواند دنبال کند، شباهت داشت. اگر مختصری از این سوتاب می‌خورد، می‌شکفت؛ و اگر مختصری از آن سو، افسرده می‌شد.

هنوز نمی‌دانم منظورش از «فتوح» چه بود؟ چرا اصلاً تلاشی برای تثبیت موقعیت خود به کار نمی‌برد. شاید در انتظار چیزی نفس‌گیر بود. چیزی که انتظار داشت این بود که باد، گنجی به دامنش بیندازد. مسلماً چیزی به نام شغل و حرفه برایش مطرح نبود. یگانه آرزویش این بود که جست‌وجویش را دنبال کند. ظاهراً با مضیقه‌ها و محدودیتهای خودش

شیطان در بهشت / ۳۳

کنار آمده بود. نه مرد عمل بود و نه نویسنده‌ای توانا که امید داشته باشد روزی به مدد قلم خود را خواهد رها کند. نه آنقدر هم با انعطاف و سربه‌زیر بود که راه و چاره را از کسی پرسد. فقط «موریکان» بود. جدول خودش خوب افشایش می‌کرد:

آدمی که طالعث «نحس» است. حکیمی غمگین، که هنگام درماندگی، می‌کوشد تا نور امیدی از ستاره‌ی خویش بیرون بکشد؛ و خلاصه قربانی‌ای محکوم به زندگانی‌ای تنگ و اندوهگین.

من دلداریش می‌دادم که روزگار همیشه این‌طور نمی‌ماند و آب حیات در ظلمات است؛ و اگر حال و حوصله نصیحت شنیدن داشت ممکن بود فراتر بروم و بگویم: «چرا یک مدت دست از گریبان ستاره‌ها بر نمی‌داری؟ چرا کاری پیش نمی‌گیری؟ چرا دست به کاری نمی‌زنی که سرنوشت، در اختیارت باشد؟ کسی نمی‌داند فردا چه پیش خواهد آمد. ممکن است در خیابان به آدمی کاملاً بیگانه، بر بخوری که کلید گشایش این همه درهای بسته باشد؟ از این گذشته «عنایت» هم در کار است؛ و این عنایت وقتی روی خواهد کرد که قابل باشی و کاری به‌رحال صورت داده باشی؟ و مگر فراموش کرده‌ای که بر این رواقی زیر جلد چه نوشته‌اند؟»

در قبال نطقی از این دست، نگاهی عجیب و غریب که خیلی معنی‌دار بود به من تحویل می‌داد. حتی تبسمی می‌فرمود. تبسمی ظریف و پراشتیاق آن‌چنان که پدر و مادری دست‌ودلباز، در مقابل فرزندی که مسأله‌بفرنجی را حل کرده باشد، بر لب می‌آورند.

هرگز سعی نمی‌کرد جوابی را که همیشه در آستین آماده داشت ارائه دهد. وقتی در چنین تنگناهایی قرار می‌گرفت، از حرف زدن دلگیر بود. با سکوتی که در میان می‌افتاد چنین وانمود می‌کرد که دارد افکارش را

بررسی می‌کند (و برای هزارمین بار) یک مطالعهٔ اجمالی و سریع از هرچه در این باره گفته است یا اندیشیده است، به عمل می‌آورد. حتی در خودش هم القاء شبهه می‌کند، مسأله را وسیعتر و عمیقتر می‌کند. طول و عرضی به آن می‌داد که من و هیچ کس دیگر تصورش را نمی‌کردیم؛ سپس آهسته و با تأمل و خونسردانه و منطقی، نطق افتتاحیهٔ دفاعیهٔ خودش را ایراد می‌کرد. می‌شنیدم که می‌گفت:

«عزیز من، آدم باید بداند «بخت و اتفاق» چه معنی دارد. دنیا طبق نظم و نظامی می‌گردد. این نظامات همان قدر در سرنوشت بشر دخیل است که در پیدایش و گردش ستارگان.»

و در حالی که به صندلی چرخان راحتش پشت می‌داد و اندکی به طرف جدول خم می‌شد که بهتر تمرکز داشته باشد، می‌افزود: «به این نگاه کن» و منظورش بن بست مخصوصی بود که تازه توجهش را جلب کرده بود. بعد، در حالی که جدول مرا، از کیف دستی اش که اغلب در دست داشت، بیرون می‌آورد از من می‌خواست که با او به تأمل بنشینم؛ و خیلی موقرانه می‌گفت:

«تنها شانس من در این لحظه تویی و تو اینجا حاضری.»

و می‌فرمود چقدر با تصویرم جور درمی‌آیم و می‌افزود:

«تو و آن فرشته، آنائیس، بی شما دو نفر، من از دست رفته بودم.»

من با صدای بلند می‌گفتم: «چرا مسأله را جدی‌تر نمی‌گیری؟ قبول دارم من و آنائیس این کار را انجام دادیم، حالا که با آمدنت پیش ما این همه از ما خاطر جمع شدی، چرا به ما اطمینان تام و تمام نداری؟ چرا نمی‌گذاری کمکت کنیم و حسابی نجات بدهیم؟ هیچ حد و حصری ندارد که بگویم یک نفر در حق دیگری چه باید بکند... مگر این طور نیست؟»

شیطان در بهشت / ۳۵

البته جوابی برای این سؤال من داشت. بزرگترین ضعفش این بود که برای هر چیز جوابی آماده داشت. متکر نیروی ایمان نبود. اما به سادگی می توانست ادعا کند که ایمان و اعتماد را از سر دریغ داشته اند. در طالعش فقدان ایمان نمایان بود. چه کاری از دست آدم ساخته بود؟ چیزی که می توانست به حرف خودش اضافه کند این بود که طریقت دانش را برگزیده است و بدین وسیله دست و پای خودش را بسته است.

سالها بعد بود که اندکی به طبیعت و منشأ این اختگی که خودش فقدان ایمان می نامید، پی بردم.

ماجر، به روزگار نوجوانیش، به قصور و بی تفاوتی پدر و مادرش و ستمکاری اولیاء مدرسه اش - علی الخصوص که یکی از آنها، به شیوه ای غیرانسانی شکنجه اش داده و تحقیرش کرده بود - مربوط بود. قصه اش چنان نکبت بار و رقت بار که می شد نداشتن روحیه و انحطاط روحیش را به حساب گذشته گذاشت.

\*\*\*

مانند همیشه قبل از جنگ، هوا تب زده بود. با نزدیک شدن فتنه آخرالزمان، هر چیزی از شکل افتاده بود. بزرگتر شده بود. همه چیز سراسیمه بود. اغنیا، از مورچگان و زنبوران چالاک تر شده بودند: مال و منالشان را، ملک و مستغلاتشان را، قایقهای تفریحی شان را، خادمان زرین کمرشان را، جواهراتشان را، و گنجینه های هنریشان را، بخش و بار می کردند.

در این روزگار، دوست نازنینی داشتم که از این قاره به آن قاره پرواز می کرد و برای این وحشت زدگان، از کسانی که می خواستند به نان و نوبی برسند، مشتری می تراشید. داستانهایی که برای من می گفت افسانه وار بود، اما غیرممکن نبود و به ذهن آشنا می آمد (هیچکس می تواند لشکری

از میلیونرها تصور کند؟)

همچنین داستانهایی نیز که دوست دیگرم که مهندس شیمی بود و گاهی سر میز شام، یکراست از راه سفرهای چین و منچوری و مغولستان و تبت و ایران و افغانستان - و هر جای دیگر که شعبده معمولتر است - پیدایش می شد و می گفت، افسانه وار بود. تقریباً با همان افسانه بافیها و اتریگها و غارتها و رشوه دادنها و خیانت و طرح و توطئه های دیوانه وار. هنوز تا جنگ یک سالی مانده بود. اما نشانه ها درست بود. نه فقط نشانه های جنگ دوم جهانی، بلکه جنگها و انقلابهایی هم که در پی داشت. حتی روشنفکران بی تفاوت گوشه گیر، از سنگرهایشان ریشه کن شده بودند. حیرت انگیز بود که چه بسیار روشنفکران را بی خانمان و بی ملک و مال کرده بودند و مثل پیاده شطرنج، در خدمت اربابان ناشناخته به جلو می راندند.

هر روز، گرفتار پذیرایی از آدمهایی بودم که هرگز انتظارشان را نداشتم. در همه اندیشه ها فقط یک سؤال وجود داشت: «کی شروع می شود؟»

در عین حال، هر چه می خواستیم می کردیم، زده بودیم به سیم آخر. و از این فضای شاد و خرتوخر، موریکان سهمی نداشت. هرگز اهل عیش و نوشهای شبانه نبود، که یا به عربده یا به سیاه مستی، یا به دخالت پلیس ختم می شد. در واقع این فکر به مغز من هم خطور نکرده بود. هر وقت برای غذا خوردن، به بیرون دعوتش می کردم، با دقت دو سه مهمانی انتخاب می کردم که با ما باشند و معمولاً همیشه همان عده بودند، که باید گفت: اصحاب نجوم.

یک بار بی دعوت به خانه من آمد و این از جانب موریکان، قانون شکنی نادری بود. فرحناک به نظر می آمد، می گفت همیشه

بعد از ظهرها، در ساحل رودخانه قدم می‌زند. دست آخر از جیب کتش بسته‌ای بیرون کشید، و با صدای هیجان‌زده‌ای گفت: «مال تو.»  
از طرز گفتارش فهمیدم که دارد هدیه‌ای به من می‌دهد که فقط من، چنانکه باید و شاید، قدرش را می‌دانم - کتاب. بله فقط کتاب بود: سرافیتی<sup>۱</sup> بالزاک. اگر پای سرافیتا در میان نبود، ماجرای من و موریگان، آن‌طور که تمام شد، تمام نمی‌شد. به زودی معلوم خواهد شد که این هدیه گرانقدر، چقدر برای من گران تمام شد.

چیزی که در اینجا می‌خواهم تکیه و تأکید کنم اینست که همپای تب‌وتابی که در زمانه بود، همراه با آن سراسیمگی روزافزون، همراه با بی‌سروسامانی خاصی که همه، و نویسندگان شاید بیشتر از همه از آن رنج می‌بردند، تندتر شدن ضربان روح را احساس می‌کردم. آدمهایی که سر راهم سبز می‌شدند، حوادثی که روزمره اتفاق می‌افتاد و برای دیگران در حکم جزئیات بود، همه اهمیت ویژه‌ای در اندیشه من داشتند. دل‌مشغولی‌ای داشتم که نه تنها مهیج و محرک، بلکه وهم‌آور بود.

قدم‌زدنی در حومه پاریس و «مونروژ»<sup>۲</sup> و «ژنتیلی»<sup>۳</sup> و «کرمین بی‌سیر»<sup>۴</sup> و «ایوری»<sup>۵</sup> کافی بود تا سراسر روز تعادلم را برهم بزنند. من از بی‌تعادلی و شکسته‌بستگی و جهت‌گم‌کردگی صبحها خوشم می‌آید (این قدم‌زدنها که می‌گویم، واجب بودند و قبل از صبحانه صورت می‌گرفتند. بعد با اندیشه‌ای فارغ و آزاد خودم را جسماً و روحاً برای پشت ماشین تحریر نشستن طولانی آماده می‌کردم.)

از کوچه «تنب ایسوار»<sup>۶</sup> سر به بولوارهای پرت افتاده می‌نهادم، سپس به حومه شهر سرازیر می‌شدم. خودم را در اختیار پاهایم می‌گذاشتم.

1. Seraphita 2. Montrouge 3. Gentilly 4. Kremlin-Bicetre 5. Ivry  
6. Tombe- Isoire

وقت برگشتن بی‌اختیار رهسپار «میدان رونژی»<sup>۱</sup> می‌شدم که به طریقی رموز یا قسمتهایی از فیلم «عصر طلایی»، مخصوصاً با خود لوئی بونوئل، پیوند داشت. اسمهای عجیب و غریب خیابانهایش، فضای بی‌صاحب‌ماندگیش، انواع گوناگون غرتیها و «عرابی»‌هایش و هیولاهایش که از جهان ماوراء، عربده می‌کشیدند، همه برای من زمینه وهم‌انگیز افسونگری داشت.

اغلب روی نیمکتهای عمومی می‌نشستم، چند لحظه چشمها را می‌بستم که در اعماق غوطه‌ور شوم، بعد ناگهان چشمانم را باز می‌کردم که صحنه را با چشمان بی‌نگاه خوابگردان، تماشا کنم:

بزهای پراکنده در دامنه، پلهای معلق، دوشهای حمام، کمربندهای نجات، قائمه‌های آهتی، ملخهایی که پیش چشمان ملتهب من همراه با پرنده‌های بی‌سر در هوا معلق بودند، شاخهای گوزن، چرخ خیاطیهای زنگ‌زده، شمایل‌های در حال فرو ریختن، و پدیده‌های باورنکردنی دیگر رژه می‌رفتند.

این دیگر مربوط به دامن طبیعت نبود. «حامل» ویژه‌ای بود که کلاً برای هنر من ساخته شده بود، و برای پیوستن من به گرهی عاطفی، ناگهان از زمین سر زده بود.

در حالی که از کوچه «لافوتن» واقع در خیابان «مولار» سربالا می‌رفتم، دیوانه‌وار تقلا می‌کردم وجد و حال را حفظ کنم. تلاش می‌کردم که تا بعد از صبحانه، سه تصویر کاملاً خام را (که اگر در تلفیق آنها موفق باشم از یکی از تنگناهای کتابم رهیده‌ام و تا دیروز بدان ره نبرده بودم) در اندیشه نگه دارم.

کوچه «بری یا ساوارن» مثل مار از جلوی «میدان رونژی» می‌لغزد.

1. Place de Rungia

گویی برای آثار «الیفا لوی»<sup>۱</sup> قرینه می سازد.

از آن دورتر، کوچه<sup>۲</sup> «بو آکیله»، ایستگاه چلیپا را از خواب برمی انگیزد، و از زاویه<sup>۳</sup> دیگر، کوچه<sup>۴</sup> «فلیسین روپ» زنگها را به صدا درمی آورد و مهمه<sup>۵</sup> بالهای کبوتران را.

اگر در مشروب افراط کرده بودم، چنانکه اغلب می کردم، تمام این تداعیها، از شکل انداختنها و تعبیر یافتنها با غنای بیشتری زنده و رنگین می شد.

در چنین روزهایی، دریافت نسخه<sup>۶</sup> دوم یا سوم آی چینگ<sup>۷</sup> یا آلبومی از اسکرابین<sup>۸</sup> یا جزوه<sup>۹</sup> کم حجمی مربوط به زندگی جیمز انسور<sup>۱۰</sup> یا رساله ای درباره<sup>۱۱</sup> پیکو دلا میراندولا<sup>۱۲</sup>، از پست چیز مهمی نبود.

«شاتوئوبریون»، «شامبول موزین بی»، «مون راشه»، «بون»، «بوژوله»، «آنژو»، و شراب مردافکن بالزاک به نام: «ووره».  
رفیقان شفیق؛ اگرچه تا آخرین قطره چلانده شده بودند، هنوز رایحه<sup>۱۳</sup> ملایمی داشتند.

صبحانه در منزل بنده: قهوه<sup>۱۴</sup> غلیظ، شیر گرم و دو سه تا شیرینی فرانسوی لذیذ با کره<sup>۱۵</sup> جنوب و مقداری مربا و اندکی شراب «سگویا» بود. امپراتور هم از این بهتر نمی خورد.

در همان حال که آهسته آروغ می زدم و دندانهایم را خلال می کنم و خستگی مفاصل انگشتانم را درمی کنم، به سرعت نگاهی به اطراف می اندازم (مثل اینکه می خواهم بینم آب از آب تکان می خورد؟)، در را از نو قفل می کنم و خودم را مثل نعش می اندازم پشت ماشین تحریر و با اندیشه ای شعله ور می تازم.

1. Eliphás Levi    2. *I Ching*    3. Scriabin    4. James Ensor  
5. Pico della Mirandola



اول باید کدامین کشوی ذهنم را باز کنم؟ در هر یک از کشورهای ذهنم دستورات عملی، نسخه‌ای، فرمولی هست که تاریخ بعضی از آنها به شش هزار سال قبل از میلاد و بعضی حتی دورتر، می‌رسد. اول باید گردوغبارها را بتکانم؛ به ویژه غبار پاریس را که این‌همه نازنین است، این‌همه نافذ، این‌همه نامرئی.

باید تا اعماق غوطه بزنم تا «ویلیامز برگ» تا «کارنازی» تا «گرین پوینت» تا «هابوکن» تا «کانال گوانوس» تا «اری باسن» تا هم‌آوردانی که در گور خفته‌اند، تا جاهای پرافسونی مانند «گلندال» و «گلن آیلند» و «سی‌ویل» و «پاجوگ» تا پارکها و جزایر و دره‌هایی که اکنون تبدیل به زیباله‌دان شده بودند. من باید فرانسه بیندیشم و انگلیسی بنویسم. آرام باشم و ناآرام سخن بگویم. حکیمانه رفتار کنم و همچنان احمق و ابله بمانم. باید بی‌آنکه سررشته از دستم به‌در رود، نامتعادل را متعادل کنم، باید از دالان سرگیجه‌چنگی به نام «پل بروکلین» بگذرم و همچنان عطر و عشق «میدان روتژی» را حفظ کنم: در لحظه‌ای که اکنون باشد اما آستن از جزر بازگشت بزرگ.

\*\*\*

درست در همین روزگار، روزگار کارکردنهای بسیار و دیدنهای بسیار و نوشیدنهای بسیار و خوردنهای بسیار، بود که مانند چاوشانی از دنیایی دوردست و غریبانه آشنا، سیل کتابها سرازیر می‌شد:

خاطرات نیزینسکی<sup>۱</sup>، همیشه شوهر<sup>۲</sup>، روح‌ذن<sup>۳</sup>، صدای سکوت<sup>۴</sup>، مجموعه<sup>۵</sup> مطلق<sup>۶</sup>، مرگنامه‌ی تبتی<sup>۷</sup>، لوباز<sup>۸</sup>، زندگی میلارپا<sup>۹</sup>، رقص جنگ<sup>۱۰</sup>، اندیشه‌هایی از

- 
1. Nijinsky's Diary
  2. The Eternal Husband
  3. The Spirit of Zen
  4. The Voice of The Silence
  5. The Absolute Collective
  6. The Tibetan Book of the Dead
  7. L'Eubage
  8. The Life of Milarpa
  9. War Dance

عرفان چینی<sup>۱</sup>، و غیره.

اگر یک وقت خانه‌ای داشته باشم که اتاق بزرگ و دیوارهای وسیعی داشته باشد، در صدمم یک جدول یا نمودار بزرگ بسازم که بهتر از هر کتاب، سرگذشت دوستانم را بازگوید و یک نمودار دیگر که سرگذشت کتابها را در طول عمرم بازگو کند. هر کدام را روی یک دیوار خواهم زد. روبروی هم. به طوری که همدیگر را باور کنند و در یکدیگر محو شوند. هیچ کس چنان عمر نوحی نخواهد داشت که آن همه ماجراهای بی پایان را، در قالب کلام بریزد. فقط با رمز و نمودار ممکن است. به همان گونه که ستارگان، راز درخشان خود را می نگارند.

چرا این طور حرف می زنم؟ - برای اینکه در این روزگار، روزگار کارکردنهای بسیار، دیدنهای بسیار، خوردنهای بسیار و غیره، گذشته و آینده با چنان صراحت و دقتی اقتران کردند که نه فقط کتابها و دوستان و آشنایان، بلکه همه مخلوقات، اشیاء، رؤیاها، حوادث تاریخی، یادگارها، خیابانها، اسامی امکان، قدم زدنها، برخوردها، گفت و گوها، توهمات، نیم اندیشه‌ها، همه در یک کانون گرد آمدند؛ و سپس به کسوت زاویه‌ها و شکافها و موجها و سایه‌ها درآمدند و به چشم من در هیأتی موزون و درنیافتنی، ذات و صفات خود را تجلی دادند.

آنجا که به دوستانم مربوط بود، کافی بود فقط یک لحظه فکر کنم تا لشکری از آنان برانگیزم.

بی هیچ زحمتی، به ترتیب ابهت و اهمیت و پایداری و نزدیکی و حالت روحی و سرنوشت و غیره صف آرای می کردند. وقتی که در جای خود مستقر می شدند، خیال می کردم در میان اثیر، با حرکات و سکنات فرشته‌ای بی خیال، شنا می کنم. بعد، همچنان به نوبت در منطقه البروج

1. *Musing of Chinese Mystic*

زایچه‌ای درست هر یک، دقیقاً در لحظه دلخواه، خوب یا بد، فرود می‌آمد که به صدایشان درآورم.

چه شکل و شمایل درهم و برهمی ارائه می‌دادند. بعضیها پیچیده در مه بودند، بعضیها تیزتر از اسکنه، بعضیها مستحکم‌تر از کوههای شبح‌وار یخ، بعضی پژمرده چون گل‌های پاییز، بعضی در حال مسابقه به طرف مرگ، بعضی با چرخهای لاستیکی مستانه غلتان، بعضی به‌زور خود را در لابلای مازهای بی‌پایان می‌چپانیدند، بعضی به روی جمجمه‌های دوستانه - که گویی از فسفر درخشان است - سرسره‌بازی می‌کردند، بعضی وزنه‌های کمرشکن برمی‌داشتند، بعضی سر در کتاب می‌بردند و در همان‌جا نقب می‌زدند، بعضی - اگرچه پا در کندوننجیر - هوای پریدن داشتند. اما همه واضح بودند، اسم داشتند، طبقه‌بندی شده بودند و بر طبق عمق و بصیرت و شمع و رایحه و عطر و ضربان نبضی که داشتند، شناخته می‌شدند.

بعضی مانند سیارات خیره‌کننده، سرگردان بودند و بعضی مانند ستارگان سرد و دوردست. بعضی با شتابی هراس‌انگیز می‌شکفتند: مثل ستارگان نوزاد، مثل ستارگان خوش‌درخش و زودمرگ، غبار می‌شدند. بعضی محتاطانه پیش می‌رفتند و همیشه در صدارس بودند. به‌سان ستارگان سعد. بعضی دورتر می‌ایستادند: نه از روی غرور؛ بلکه در انتظار دعوت شدن؛ مانند نویسندگان (مثلاً نوالیس) که اسمشان چنان ابهتی دارد که آدم خواندن آثارشان را تا لحظه‌ای مناسب، که هرگز فراموشی‌رسد، به تأخیر می‌اندازد.

و آیا موریکان در این قشقرق خیره‌کننده نقشی داشت؟ گمان نمی‌کنم. فقط جزئی از دکور و پدیده دیگری بود که همیشه به این روزگار پیوسته بود. هنوز می‌توانم یا چشمان دل بینمش.

## شیطان در بهشت / ۴۳

سرد و ناشاد و بی‌احساس، در سایه روشن کز کرده است و چشمکی بر چشمان دارد و «عجب» فلزینی، لبانش را شکل داده است. مثل اینکه با خودش می‌گوید:

«عجب! می‌دانم، شنیده بودم. فراموش کرده‌ام. عجب! با منید؟... لایرنت، گوزن شاخ‌طلایی، پیمانۀ مقدس، اختاپوس، آرگونوت، جمعه‌بازار، پرده‌های بروگل، دم مجروح عقرب، هتک حرمت میزبان، آروپاگیت، ماه‌زدگی، وابستگی بیمارگونه انگلی، زنجره‌ای تنها در برهوت سنگستان، به گوش‌باش، کارها روبه‌راه است. زمان خواهد آمد که...»

حالا بر جدول اباطیلش خمیده است و به کمک ادوات جادویی، می‌خواند. خودنویس طلایش را باز می‌کند و با جوهر قرمز می‌نویسد: فرفوروس<sup>۱</sup>. پرکلوس<sup>۲</sup>. فلوطین<sup>۳</sup> سن والتین<sup>۴</sup>. ژولیان عهدشکن<sup>۵</sup>. هرمس مثلث‌النعم یا مثلث‌الحکمه<sup>۶</sup>. آپولونیوس تیانیایی<sup>۷</sup>. کلودسن مارتن<sup>۸</sup>. در جیب جلیقه‌اش، شیشه کوچکی داشت که حاوی: مُرَمَکی و کندر و عشب و وحشی بود: - عطر عصمت. در انگشت کوچک دست چپش، انگشتری با نگین یشم و اسم اعظم «یین» و «یانگ»<sup>۹</sup> داشت.

۱. فرفوروس (۲۳۳-۳۰۴) Prophyry فیلسوف یونانی، از نوافلاطونیان، شاگرد فلوطین... (دایرة‌المعارف فارسی).

۲. پروکلوس Proclus در مآخذ اسلامی برقلس ۴۱۰-۴۸۵ فیلسوف نوافلاطونی... (دایرة‌المعارف فارسی).

۳. فلوطین یا افلوطین [= پلوتینوس] Plotinus (متوفای ۲۶۹ یا ۲۷۰) از فلاسفة بزرگ یونان و بنیانگذار فلسفة نوافلاطونی... (دایرة‌المعارف فارسی).

۴. سن والتین Saint Valentine از شهدا و قدیسان میجی اواخر قرن سوم میلادی-م.

۵. ژولیان یا یولیانوس (۳۳۱-۳۶۳) Julian the Apostate

6. Hermes Trimegistus

۷. آپولونیوس تیانیایی Apollinus of Tyana فیلسوف نوفیشاغورسی قرن اول یونان-م.

۸. لوثی کلود دو سن مارتن (۱۷۴۳-۱۸۰۳) Saint-Martin حکیم و عارف فرانسوی-م.

9. Yin 10. Yang

با احتیاط از جیش یک ساعت برنجین که وسیلهٔ کوک هم داشت، بیرون آورد و به زمین گذاشت، ساعت ۹:۳۰. وقت، وقت نجومی است. قمر در عقرب است. افق را شهابها منقش کرده‌اند. زحل در هالهٔ شیری شومش ایستاده است.

موریکان فریاد زد «عجب» و سخن از سرگرفت:

«من از هیچ چیز بد نمی‌گویم. من رصد می‌کنم. تجزیه و تحلیل می‌کنم. محاسبه می‌کنم. عصاره می‌کنم. عقل خوب است اما دانش، اس و اساس یقین است. برای جراح چاقوی جراحی، برای گورکن بیل و کلنگش، برای روانکاو خوابنامه‌اش، برای دلچک کلاه دلقکیش، و برای من دل‌دردی که دارم لازم است. هوا بسیار رقیق است. سنگها ثقیل‌تر از آنند که قابل هضم باشند. کالی یوگا، فقط یک راه ۸۵۴، ۷۵۶، ۹ ساله باید رفت تا از این دیوانه‌آباد رها شد. جرأت داشته باش جانم!»

\*\*\*

باید نگاهی به گذشته بیندازم. سال، سال ۱۹۳۹ است و ماه، ماه ژوئن. منتظر «هانس» نیستم که بیاید و آرامشم را برهم بزند. چند ساعت دیگر است که رهسپار یونان شوم. آنچه از من در محل کارم در «ویلاسورا» باقی می‌ماند طالع مادرزاد من است که با گچ روی دیوار کشیده شده؛ و در اختیار کسی است که حوصله‌اش را داشته باشد. و این کس مطمئناً افسر ارتش خواهد بود شاید هم عالم باشد.

و بر دیوار دیگر، نزدیک سقف، این دو مصرع است:

اکنون باید جهان درآید از پای اکنون باید معجزه‌ای روی دهد

چه معنی دارد؟

و حالا آخرین عصری است که با دوست نازنینم موریکان می‌گذرانم.

شیطان در بهشت / ۴۵

غذایی فقیرانه در رستوران کوچۀ فونتن خوردیم. این رستوران روبروی مسکن و مأوای پدر سوررئالیسم واقع بود. در حالی که نان را لت و پار می‌کردیم از ایشان سخن می‌گفتیم، باز هم نادیا<sup>۱</sup> و هتک حرمت میزبان<sup>۲</sup>.

موریکان غمگین است. من هم تا اندازه‌ای هستم. همه من در آنجا حاضر نیست. هوش و حواسم به دنبال «روکامادور» است که خیال دارم فردا آنجا باشم. فردا صبح موریکان بار دیگر به جدول خود چشم خواهد دوخت و حرکت پاندول را خواهد پایید - بی شک متمایل به چپ شده است - تا ببیند آیا ستاره «قلب الاسد» یا «رجل الجبار» یا «قلب العقرب» یا «منکب الجوزا» سر سوزنی به کمکش خواهد شتافت؟

۹/۷۶۵/۸۵۴ سال پیش از آنکه آب و هوا دیگرگون شود...

وقتی از متروی «اووین» بیرون می‌آیم، نم‌نم می‌بارد. در صدمم با خویشتن تنهای خویش لبی تر کنم مگر «جدی» تنهایی را دوست ندارد؟ عجبا تنهایی در بطن غوغا. تنهایی آسمانی نه؛ زمینی «ربع واطلال ودمن». نم‌نم باران به بارانی سبک و ملول، با ملالی خوشایند بدل می‌شود. باران فقرا. افکارم پریشان است. ناگهان با گل داوودی عظیم‌الجثه‌ای روبرو می‌شوم که مادرم دوست داشت در حیاط محزونمان در خیابان غمهای نخستین بپرورد. در مقابل چشمانم آویزانند. مثل شکوفه‌ای مصنوعی. درست روبروی بوتۀ زبقی که آقای «فوش» یکی از تابستانها به ما داده بود.

آری «جدی» جانوری تنهاست. آهسته و رام و خوددار است. در یک حال، زندگی چندجانبه دارد. دایره‌ای می‌اندیشد. مفتون مرگ است. جادوانه در صعود است. شاید به دنبال گیاه ابرازالعدراء است یا کسی چه می‌داند، جاودانگی؟ مادر به خود ندیده است. جز «بومادران» مادری

1. Nadja 2. Profanation of the Host

نمی‌شناسد. کم و معمولاً با قسمتی از چهره‌اش که نباید، می‌خندد. به همان آسانی که تمبر جمع می‌کنند، دوست جمع می‌کند. اما اهل معاشرت نیست. به جای آنکه مهربانانه حرف بزند، راست حرف می‌زند. افادات متافیزیک، مسائل انتزاعی و الکترومغناطیس به خرج می‌دهد تا اعماق غوطه می‌زند. جایی که دیگران جوش و خال و زگیل می‌بینند، ستاره و شهاب و سیارک می‌بیند. وقتی از سروکله‌زدن با کوسه‌های آدم‌خوار فارغ می‌شود، از خود تغذیه می‌کند. مجنون‌صفتی با جنون پیاده‌روی اما ثابت‌قدم در مهر و کین. عجب عجبا!

از وقتی که جنگ پایان گرفت تا سال ۱۹۴۷ یک کلمه از موریکان خبر نداشتیم. یقین کرده بودم مرده است.

ما تازه در خانه جدیدمان در «پارتینگتون ریج»<sup>۱</sup> جا خوش کرده بودیم که نامه‌ی چاق و چله‌ای که امضای فرستنده‌اش از یک پرنسس ایتالیایی بود، رسید. در جوف این پاکت نامه‌ای از موریکان بود، مال شش ماه پیش، که از پرنسس خواسته بود ببیند آیا می‌تواند آدرس مرا پیدا کند؟ آدرسش را دهکده‌ای نزدیک «ووی» در سوئیس نوشته بود و گفته بود از پایان جنگ تا حال در آنجا زندگی می‌کند. بلافاصله جواب دادم و نوشتم چقدر از زنده بودنش خوشحالم و پرسیدم چه کاری می‌توانم برایش بکنم؟ پاسخ موریکان مثل گلوله‌ی توپ برگشت. جزئیاتی از اوضاع و احوالش نوشته بود. همان‌طور که می‌شد حدس زد وضعیتش همچنان بی‌ریخت بود. در پانسیون فقیرانه‌ای زندگی می‌کرد. در اتاقی بدون وسایل گرما، مثل همیشه گرسنه، حتی بدون مختصر وجهی برای خرید سیگار. فی الفور شروع کردیم به فرستادن مواد غذایی و سایر مایحتاجی که فکر می‌کردیم

1. Partington Ridge

شیطان در بهشت / ۴۷

دستش از آنها کوتاه است، همچنین مقدار پولی که توانسته بودیم پس انداز کنیم، و حتی برایش کوپن بین المللی پستی فرستادم که ناچار نباشد پولش را به خاطر تمبر تلف کند.

سیل نامه‌ها از هر سو می‌رفت و می‌آمد. با هر نامه، وضعش وخیم‌تر می‌شد. واضح است اندک مایه‌ای که ما می‌فرستادیم در سوئیس دوام نمی‌آورد. صاحبخانه‌اش تهدید به اخراجش کرده بود. حال مزاجی‌اش بدتر شده بود، اتاقتش دیگر تعمیربردار نبود، آنقدر نداشت که شکمش را سیر کند، محال بود کاری، از هر قبیل، پیدا شود، و در سوئیس نمی‌شود گدایی کرد.

فرستادن پول بیشتر غیرممکن بود. صاف و ساده، ما چنین پولی نداشتیم. چه باید کرد؟ دائماً روی این موضوع فکر می‌کردم. مثل اینکه راه چاره‌ای وجود نداشت.

و در این گیرودار سیل نامه‌هایش سرازیر بود و اغلب با کاغذ و پاکت خوب، همیشه با پست هوایی و همیشه به قصد گدایی، همیشه التماس‌کنان می‌نوشت و لحن نامه‌ها مذبح‌خانه و مذبح‌خانه‌تر می‌شد. اگر اقدام قاطعی نمی‌کردم از دست می‌رفت. خودش این مطلب را دردمندانه روشن کرده بود.

آخر الامر فکر بکری به خاطر رسید که واقعاً حیاتبخش بود. اینکه دعوتش کنم بیاید و با ما زندگی کند و در هر آنچه داریم سهم باشد و خانه‌ما را تا پایان عمر، خانه خودش بداند. فکر ساده‌ای بود و حیرانم که چرا قبلاً به دلم نیفتاده بود. این حرف را چند روزی پیش خودم نگه داشتم تا با زخم در میان بگذارم.

می‌دانستم سروکله زدن لازم دارد تا متقاعدش کنم چنین امری واجب است. خییث نبود اما از آن آدمها نبود که زندگی را پرشر و شورتر از آنچه



هست، بخواهد. خیال می‌کرد برای جان خودمان، بلا می‌خریم. وقتی به خودم جرأت دادم و موضوع را با او در میان گذاشتم، اولین حرفش این بود: کجا بفرما زدی؟ - ما فقط یک اتاق دم‌دستی داشتیم که توش می‌خوابیدیم و یک پستوی کوچک چسبیده به آن که «ول» کوچولو می‌خوابید.

گفتم: «من اتاق کارم را در اختیارش می‌گذارم» و این چهاردیواری به‌زحمت بزرگتر از جایی بود که «ول» می‌خوابید؛ و دیگر یک گاراژ بود که بعضی قسمتهایش را تبدیل کرده بودم به اتاق کار. در این فکر بودم که خودم آن را بردارم. بعد، مشکل بزرگ پیش آمد: «وجوهات از کجا جور می‌کنی؟»

و من جواب دادم: «فکرش را خواهم کرد. اصل قضیه این است که دل به دریا می‌زنی یا نه؟»

بارها و بارها چندین روز در این باره صحبت کردیم. دلش شور می‌زد. شگون بد می‌آورد. التماس می‌کرد از این فکر دست بردارم. با صدای گرفته می‌گفت: «یقین دارم پشیمون می‌شی.»

چیزی که نمی‌توانست بفهمد این بود که چرا من در قبال کسی که هرگز دوست صمیمی‌ام نبوده، این قدر احساس مسئولیت می‌کنم. می‌گفت: «بازم آگه «پرله» بود فرق می‌کرد. دوستی «پرله» یه معنایی برات داره. «اوژن» رفیق روسیت هم همین‌طور. اِما موریگان چی؟ مگه بش بدهکاری؟»

و این حرف آخری در من تأثیر کرد. من به موریگان چه چیزی بدهکار بودم؟

هیچ چیز و همه چیز. کی بود که سرافیتا را تو دست من گذاشت؟ سعی کردم نکته را به زخم بفهمانم ولی نیمه‌کاره رها کردم. دیدم

شیطان در بهشت / ۴۹

توضیح چنین نکته‌ای چه بی معنی است. فقط به خاطر یک کتاب! آدم باید دیوانه باشد تا چنین موضوعی را عنوان کند.

طبعاً دلایل دیگری هم داشتم اما فقط سرافیتا را سپر بلا کرده بودم. چرا؟ سعی کردم نه و توی قضیه را در آورم. دست آخر از خودم خجالت کشیدم. چرا باید خودم را توجیه کنم؟ چرا باید بهانه بتراشم؟ مردک گرسنه بود. بیمار بود. مفلس بود. کارد به استخوانش رسیده بود. این حرفها کافی نبود؟ واقعاً در طول این سالها که من می شناختمش، همیشه گدا بود. گدای مفلوکی هم بود.

جنگ هیچ چیز را تغییر نداده بود، فقط وضعیتش را لاعلاج تر کرده بود. اما چرا در مورد دوست صمیمی بودن یا فقط دوست بودنش ایهام به کار ببرم؟ حتی اگر بیگانه بود، این حقیقت که استرحام می کرد کافی بود. غریق را باید از آب گرفت.

با صدای بلند گفتم: «من باید این کار را بکنم. اما نمی دانم چطور باید سرانجام بدهم. به هر حال خواهم داد. امروز برایش می نویسم.» و با این حرف که: «شاید اصلاً خوشش نیاید» دندانش را کند کردم گفتم: «خاطرت جمع باشه با کله میاد.»

با این حساب، برایش نامه نوشتم و همه ماجرا را برایش گفتم. حتی نقشه‌ای هم از ساختمان کشیدم و ابعاد اتاقش را نشان دادم. این حقیقت را هم که اتاقش وسیله گرما ندارد، برایش نوشتم و اضافه کردم از هر شهر و آبادی پرت افتاده‌ایم. نوشتم: «اینجا را دلگیر خواهی یافت. هیچ کس جز ما همزبان نخواهی داشت. کتابخانه ندارد که بروی. کافه ندارد. نزدیک ترین سینما در فاصله ۴۰ مایلی است. اما حداقلش اینست که غم غذا و سریناه نخواهی داشت.»

و با این حرف نتیجه گرفتم وقتی اینجا باشد آقای خودش خواهد بود

و خواهد توانست وقتش را صرف هر چه دلش می خواهد بکند. واقعاً اگر می خواست می توانست همه عمرش را به دفع الوقت بگذراند.

بلافاصله جوابی نوشت حاکی از اینکه از شادی در پوست نمی گنجد و مرا قدیس و نجات دهنده و غیره و غیره خوانده بود. چند ماه آینده، صرف گرد آوردن ذخیره لازم شد. از هر جا که توانستم قرض گرفتم و چند فرانکی را که در بانک به حسابش گذاشته بود بیرون کشیدم؛ و روی اعتباری که داشتم پیشاپیش از دوستان صمیمی قرض کردم و دست آخر ترتیبی دادم که از سوئیس با هوایما به انگلستان، و از آنجا با کشتی کوئین ماری یا الیزابت، هر کدام که بشود، به نیویورک بیاید و از نیویورک به سانفرانسیسکو پرواز کند که در اینجا من به دادش می رسیدم.

در این چند ماهه قرض و قوله می کردم، می خواستم ترتیبی بدهم که در وضع خوشی نگهش دارم. یا باید چاق و چله می شد یا علیل و مریض روی دستم می ماند. فقط یک قلم مانده بود که به نحو دلخواه حل نکرده بودم و آن تسویه حساب اجاره های عقب مانده اش بود.

بهترین کاری که در چنان شرایط می توانستم بکنم این بود که برایش نامه ای بنویسم که به صاحبخانه اش نشان بدهد و در آن نامه قول داده باشم به محض اینکه بتوانم حسابش را پاک خواهم کرد. قول شرف دادم. درست قبل از حرکتش، آخرین نامه اش را گسیل داشت. در این نامه گفته بود در قیاس با مسأله صاحبخانه اش مسائل دیگر کشک است. نوشته بود برای تسکین آلام زن صاحبخانه، با کمال اکراه ایشان را زحمت داده است! البته با عبارت مؤدبانه ادا کرده بود. نوشته بود اگرچه نفرت انگیز بوده ولی به هر حال وظیفه اش را به انجام رسانده است.

\*\*\*

چند روز قبل از کریسمس بود که در فرودگاه سانفرانسیسکو پیاده شد.

شیطان در بهشت / ۵۱

چون ماشینم خراب شده بود از دوستم «لیلک»<sup>۱</sup> خواهش کردم موریگان را پیدا کند و به خانه خودش در برکلی ببرد تا من بروم و ببرمش.

موریگان به محض اینکه از هواپیما خارج شد، شنید اسمش را صدا می‌زنند:

«موسیو موریگان، موسیو موریگان، توجه فرمایید.»

خشکش زد و با دهان باز گوش داد. صدای نازک مطبوع زنانه‌ای، با او در هوا، به فرانسه فصیحی حرف می‌زد، می‌گفت به اطلاعات مراجعه کند که کسی در انتظارش است.

گیج شده بود. اینجا چه کشوری است؟ چه تشکیلاتی. یک لحظه احساس سلطنت کرد.

لیلک بود که در باجه اطلاعات، انتظارش را می‌کشید. دخترک را او به سخن درآورده بود. موریگان را با خودش برد و یک وعده غذای خوب خوراند و تا سپیده صبح با او نشست و بهترین اسکاچی را که می‌توانست بخورد، به شکمش بست؛ و برای دامن زدن به آتشش، عکسی از بیگ سور<sup>۲</sup> نشان داد که جلوه بهشت داشت، که واقعاً هم هست. موریگان که بر خر مراد سوار شده بود سر از پا نمی‌شناخت.

به یک حساب اگر خودم برای آوردنش می‌رفتم بهتر بود. وقتی چند روز گذشت و دیدم هنوز نمی‌توانم به سانفرانسیسکو بروم به لیلیک تلفن زدم و ازش خواهش کردم با موریگان روانه شوند. فردای آن روز، ساعت ۹ شب وارد شدند. چنان تشنجات درونی‌ای قبل از ورودش تحمل کرده بودم که وقتی در را باز کردم و دیدم از پله‌های باغ پایین می‌آید واقعاً کرخ بودم (به علاوه «اهل جدی» به زور یکباره همه احساساتش را بروز می‌دهد).

1. Liliik 2. Big Sur

اما موریکان هم آشکارا تکان خورد. وقتی از آغوش همدیگر جدا شدیم دیدم دو قطره اشک درشت، از گونه‌هایش پایین غلتید. بالأخره به «خانه»ی موعود رسیده بود. ساق و سلامت و آسوده خاطر.

اتاق کوچکی که برای خفت و خواب به او واگذار کردم، تقریباً به اندازه نصف اتاق زیر شیر و انیش در هتل مودیال بود. فقط همان قدر بود که میز تحریر و تخت و کمدهی در آن بگنجانند. وقتی دو تا چراغ نفتی روشن شد، اتاق رنگ و رونقی گرفت. به نظر «وان گوگ» دلربا می آمد.

می دیدم خواه ناخواه به زودی، به شیوه منظم معهودش همه چیز را نظم و نسق خواهد داد. چند دقیقه تنها گذاشتمش که باروبندیش را باز کند و مثلاً دعای «آوه ماریا»<sup>۱</sup> بخواند. وقتی برای شب به خیر گفتن برگشتم دیدم میز تحریر را چنان مرتب کرده است که گویی از ازل چنین بوده. دسته کاغذ را یک‌بری روی گونیا گذاشته بود کاغذ خشک کن بزرگ، بال گسترده بود. کنارش شیشه جوهر و قلم با هم در جنب انواع گوناگون مداد که حسابی تیز شده بودند، قرار گرفته بود.

شانه و برس، قیچی آرایش، سوهان ناخن، ساعت رومیزی و برس لباس و یک جفت عکس کوچک قاب گرفته را، روی کمدهی که آینه داشت، گذاشته بود. حتی مثل بچه مدرسه‌ها، بیرق و پرچمی هم علم کرده بود. تنها چیزی که برای تکمیل صحنه کم داشت، جدول زایچه‌اش بود.

سعی کردم طرز کار چراغ علاءالدین را برایش توضیح بدهم اما برایش دشوار بود که یکبار همه مطلب را بفهمد. به جایش دو تا شمع روشن کرد. بعد، اعتذارکنان از تنگی جایش - که شوخی کنان گور کوچک راحت بخش خواندم - شب به خیر گفتم.

1. Ave Maria

شیطان در بهشت / ۵۳

به دنبال من آمد که نگاهی به ستاره‌ها بیندازد و جرعه‌ای از هوای پاک و عطرآگین شبانه بنوشد و به من اطمینان خاطر دهد که در دخمه‌اش کاملاً راحت خواهد بود.

صبح روز بعد که برای صدازدنش رفتم، دیدم بالای پله‌ها، آماده و لباس پوشیده ایستاده است. به اقیانوس چشم دوخته بود. خورشید در آسمان، پایین و درخشان بود. هوای نه‌ای صاف و گرما، گرمای روزهای اواخر بهار بود. از بی‌کرائگی اقیانوس آرام و افق خیره‌کننده و پاک دوردست و ابهت آبی درخشان همه‌چیز، مدهوش می‌نمود. عقابی دیده شد، ویراژی به طرف خانه داد و سپس پر کشید و رفت. مسحور این تماشا بود. بعد ناگهان فهمید هوا چه گرم است و گفت: «خدای من تازه هنوز اول ژانویه است!» و در حالی که زیر لب می‌گفت: «واقعاً بهشت است» از پله‌ها سرازیر شد.

بعد از صبحانه گفت ساعتی را که برایم هدیه آورده بود چطور تنظم کنم و کوک بیندازم. می‌گفت یادگار آبا اجدادی و آخرین مایملکش است. نسل اندر نسل در خاندانش بوده است، هر ربع ساعتی آهنگ می‌زد. خیلی نرم و خوش‌نوا. وقتی با تفصیل تمام، ساختمان پیچیده‌اش را توضیح می‌داد، با چه مراقبتی دست‌کاریش می‌کرد، حتی احتیاط را تا به آنجا رسانده بود که در سانفرانسیسکو ساعت‌ساز قابل اعتمادی پیدا کرده بود که اگر احياناً بلایی بر سر ساعت آمد بتوانم به او اعتبار کنم.

سعی کردم قدر دانیم را از این هدیه حیرت‌انگیز اظهار کنم. اما به نحو خاصی توی دلم با این ساعت لعنتی دشمن بودم. از داروندار ما حتی یک چیز نبود که پیش من عزیز باشد. حالا افسار من به دست چیزی بود که از من توجه و مراقبت می‌خواست. با خودم گفتم: به «فیل سفید» می‌ماند که آن‌همه دردسر دارد و هیچ ثمر ندارد. و با صدای بلندتر پیشنهاد کردم

خودش تروخشکش کند، منظمش کند، کوکش کند، روغنش بزند، و غیره. گفتم: «تو به این عادت کرده‌ای» و در اندیشه بودم که چقدر طول خواهد کشید تا «ول» کوچولو - که سنش کمی بیشتر از دو سال بود - برای شنیدن آهنگ، انگولکش کند؟

با کمال تعجب، زمن موریکان را چندان ملول و مافنگی و زهوار در رفته و فرتوت نیافت. برعکس حتی گفت یک مقدار جاذبه و کاردانی دارد. در واقع شیفته نراکت و شسته رفتگی او شده بود.

«دستاشو دیدی چقدر خوشگلن؟ عین دستای موسیقیدانها»

راست می‌گفت. دستان نیرومندی داشت. با انگشتهای کشیده و ناخنهایی که خوب نگهداری کرده بود و اغلب براق بودند. پرسیدم لباسهای مستعملت را با خودت آورده‌ای؟ - در لباس تیره‌اش خیلی خوش‌پوش به نظر می‌آمد. معلوم شد لباس کهنه ندارد. یا درست‌تر بگویم لباسهای خوبی داشت که نه نو بود و نه کهنه. دیدم با کنجکاوی ملایمی و راندازم می‌کند. من یک دست لباس درست و حسابی نداشتم. شلوار مخملی می‌پوشیدم. زیر پیراهنم سوراخ سوراخ بود. یک ژاکت بی‌صاحب مانده و یک جفت کفش کتانی داشتم. کلاه برهام - که آخرین کلاهم بود - دوروبرش یک تهویه سوراخ داشت!

گفتم: آدم اینجا لباس احتیاج ندارد. می‌توانی لخت و برهنه بیرون بروی.»

فریاد زد: «چه زندگی‌ای!... چه جالب است.»

همان روز صبح، مدتی بعد که داشت ریش می‌تراشید، پرسید پودر تالک دارم؟ گفتم «البته» و قوطی‌ای که داشتم دادم. پرسید «ممکن است احتمالاً پودر «یاردلی» هم داشته باشی؟» گفتم «نه، چطور؟»  
لبخند نیمه‌دخترانه و نیمه‌مقصرانه‌ای بر لب آورد و گفت: «من چیزی

شیطان در بهشت / ۵۵

غیر از یاردلی نمی‌توانم بزنم، شاید هر وقت دوباره رفتی شهر برایم بخری هان؟...» ناگهان زمین زیر پایم دهان باز کرد. این موریکان بود، ساق و سلامت، با پناهگاهی مادام‌العمر، در بطن بهشت، که تازه دلش پودر یاردلی هم می‌خواست!

در چنان حال و مقامی باید از غریزه‌ام اطاعت می‌کردم و می‌گفتم: «دنده‌ات نرم، برگرد به جهنم دره‌ای که بودی.»

این مسأله، جزئی بود. اگر آدم دیگری بود، بلافاصله موضوع را رها می‌کردم و حمل بر هوس یا نقطه ضعف یا وسواس ذهنیش می‌کردم و هر چیزی غیر از نشانه‌ای شوم می‌گرفتم. اما از همین لحظه فهمیدم زخم راست می‌گفت. فهمیدم اشتباه عظیمی کرده‌ام. همان لحظه زالویی را که «آنائیس» خواسته بود از چنگش فرار کند، حس کردم. دیدم بجه‌ای لوس و نتر است. آدمی است که در عمرش کار شرافتمندانه‌ای نکرده است. بی‌کس مانده است که مغرورتر از آن است که صریحاً تکدی کند. اما از تیغ‌زدن دوستان عارش نمی‌آید.

همه را فهمیدم. همه چیز را حس کردم و آخر و عاقبتش را دیدم. هر روز تلاش می‌کردم بعضی قسمتهای شناخته منطقه را برایش شرح بدهم. حمامهای آب گرمی بود که به نظرش حیرت‌انگیز آمد. بهتر از چشمه‌های آب معدنی اروپا، چرا که طبیعی و بدوی و دست‌نخورده بود. در همان نزدیکی، بیشه‌های بکری بود که خود موریکان به زودی کشف کرد و شیفته درختهای زغال‌اخته و توت‌فرنگی و گلهای وحشی و سرخسهای انبوهش شد. بیشتر شیفتگی‌اش از چیزی بود که «تغافل» می‌نامید. هیچ جنگلی در اروپا نیست که ژوئیدگی جنگلهای ما را در امریکا داشته باشد.

این حقیقت را نمی‌دید که هیچ بنی‌آدمی نمی‌آمد شاخ و شاخه‌های



بی‌روسی را که چپ‌اندرقیچی از همه سوی تنه درختان زده بود، ببرد. این همه هیزم هدر می‌رفت. این همه مصالح ساختمان لاطائل مانده بود، و زنان و مردان اروپایی در اتاقهای تنگ و فقیرانه می‌لولیدند. فریاد می‌زد:

«چه کشوری! همه‌جا نعمت است. تعجب ندارد که امریکایی‌ها این قدر دست‌ودلبازند.»

زنم آشپزیش بد نبود حتی می‌توان گفت آشپز خوبی بود. همیشه خورد و خوراک فراوان بود و شراب آنقدر بود که غذا را تحلیل ببرد. البته شرابها، مال کالیفرنیا بود که موریکان فکر می‌کرد عالی‌اند. در واقع بهتر از شراب سرخ معمولی بود که آدم در فرانسه می‌خورد.

غذاها طوری بود که مشکل به آنها عادت می‌کرد و بیشتر از آن جهت که با هر غذا سوپ نداشتیم. تقریباً عادت به فواصل غذاها را، آن‌طور که در فرانسه معمول است، از دست داده بود. برایش دشوار بود یا ناهار سبک که رسم امریکاست، بسازد. ظهرها وقت وعده سنگین‌ترین غذایی بود، اما وعده سنگین ما شام بود. پنیرمان بد نبود. سالادها هم خوب بود. همه چیز حساب‌شده بود اگرچه ایشان روغن بادام زمینی را به روغن زیتون، که ما واقعاً به افراط می‌خوردیم ترجیح می‌داد.

خوشحال بود که بی‌مضایقه «سیر» می‌خوردیم. اگر از بیفتک پرمسید هرگز نظیرش را در خارج نخورده بود. دم‌به‌دم برایش کنیاک می‌آوردیم که بیشتر احساس خودمانی بودن بکند.

چیزی که بیشتر از همه مایه دردسرش بود تنباکوی امریکایی ما بود. سیگارها که چرت بودند. آیا امکان نداشت تعدادی سیگار «گلوواز بلو»<sup>۱</sup> در سانفرانسیسکو یا نیویورک پیدا کنم؟ به نظر من امکان داشت اما گران تمام می‌شد. گفتم یک جوری این دست آن دست کند تا از دوستانی که در

1. gauloises bleues

## شیطان در بهشت / ۵۷

شهرهای بزرگ داشتم خواهش کنم یک مقدار سیگار فرانسوی بفرستند. سیگارهای کوچک به نظرش خوش دود بودند. این سیگارها او را به یاد نوعی سیگار برگ که خیلی دوست داشت، می انداختند. دفعه دیگر که رفتم شهر، سیگارهای خپله ایتالیایی خودم را پیدا کردم. واقعاً خوب و نازنین است. فکر می کنم از اینها آدم چیزی دستگیرش می شود. مسأله دیگری که هنوز حل نکرده ایم، مسأله نوشت افزار است. موریکان پاهایش را توی یک کفش کرده است که به کاغذی با فلان قطع احتیاج دارد؛ و من یک نمونه از آن را که از اروپا آورده بود، بردم به شهر که ببینم نظیرش پیدا می شود؟ بدبختانه نشد. قطع غریبی بود. قطعی بود که ظاهراً بازار نداشت.

برایش غیرممکن بود که ماجرا از این قبیل باشد. امریکا همه چیز می سازد. فراوان هم می سازد. عجیب است کسی نتواند نمونه یک کاغذ معمولی پیدا کند. به خاطر همین از کوره در رفته بود. درحالی که نمونه را بلند نگهداشته بود و با انگشتانش روی آن ضربه می زد، فریاد زد:

«در هر جای اروپا آدم می تواند این کاغذ را، درست به همین قطع، پیدا کند و در امریکا که همه چیز دارد پیدا نمی شود. گندش را درآورده اند.»

از شما چه پنهان، این موضوع لعتی به نظر من هم «گند» بود. مگر چه می خواست بنویسد که دقیقاً اقتضای همان جور کاغذ داشت؟

پودر «یاردلی» و همچنین پودر معطری که برای پاک کردن زنگ دندان می خواست و سیگار «گلواز بلو» و ادوکلنش را خریده بودم؛ حالا برای کاغذ جان مرا به لب رسانده بود. پرسیدم نمی خواهی یک لحظه بیایی بیرون؟

آرام و نجیبانه و تسلی بخش حرف می زدم:

«آنجا را نگاه کن. اقیانوس را ببین، آسمان را تماشا کن.»

و اشاره کردم به گلهایی که شکوفه کرده بودند. در جلو ما، مرغ مگس خواری در کار نشستن روی بوته گل سرخ بود. تمام اندامهایش تکان می خورد. فریاد زد، نگاهش کن؛ و گذاشتم سکوت مناسبی پیش بیاید. سپس با همان لحن سخن گفتم: «وقتی آدم این چیزها را دارد آیا نمی تواند اگر لازم باشد حتی روی کاغذ دستشویی هم بنویسد؟»

حرفم مؤثر افتاد. گفتم: «عزیز من، امیدوارم فکر نکنید من آدم بدبیله ای هستم...»

گفتم: «اتفاقاً فکر می کنم.»

گفتم: «باید مرا ببخشید. مایه تأسف است. هیچ کس به اندازه من مرهون الطاف شما نیست.»

گفتم: «موریکان عزیز، نمی خواهم تشکر کنی. می خواهم یک مقال عقل سلیم داشته باشی (می خواستم بگویم «عقل معاش» اما نتوانستم فوراً معادل فرانسویش را پیدا کنم)، اگر حتی هیچ کاغذ نداشته باشیم من از تو انتظار دارم شاد باشی. الآن تو آزاده مردی هستی برای خودت. احساس می کنی یا نه؟ ولش کن. کاغذ به جهنم. خیلی هم از من سرحال تری. نباید این تماشا را از دست بگذاریم.» و اشاره و سیمی کردم به طرف آسمان و اقیانوس و پرندگان و هوا و تپه های سرسبز - «نگذار اینها را با حرف زدن از کاغذ و سیگار و پودر تالک و چنین خزعبلاتی ضایع کنیم؛ چیزی که باید حرفش را بزنیم خداست.» کتک خورده می نمود. یکباره در من احساس معذرت خواهی پیدا شد اما نخراستم و به جایش شلنگ اندازان به طرف یشه رفتم.

در اعماق خنک جنگل کنار برکه ای نشستم و شروع کردم به چیزی که فرانسویان کلاه خود را قاضی کردن، می نامند. کوشیدم تصویر را به عقب برگردانم. خودم را به جای او بگذارم و خودم را از دید او ببینم. باید اقرار

شیطان در بهشت / ۵۹

کنم چندان توفیقی نیافتم. به هر حال نمی‌توانستم خودم را به جای او بگذارم. آهسته به خودم می‌گفتم: «اگر اسم من موریکان بود، مدت‌ها پیش خودم را کشته بودم.»

از یک جهت مهمان خانگی خوبی بود. بیشتر روزها را تنها بسر می‌برد. غیر از سر غذاها، تقریباً همه روز، در اتاق خودش، در حال خواندن و نوشتن و شاید هم فکر کردن، می‌گذرانید. من هم در اتاق خودم کار می‌کردم که درست بالای اتاق موریکان بود. اوایل سروصدای ماشین تحریر من که خیلی زیاد بود آزارش می‌داد. به گوشش مثل رت-رت-ت-ت‌های مسلسل می‌آمد. اما آهسته آهسته عادت کرد و حتی می‌گفت به نظرش مهیج می‌آید.

وقت شام و ناهار راحت بود و از بس با خودش تنها مانده بود، این فرصت را برای به حوف گرفتن ما، غنیمت می‌دانست. از آن پرچانه‌ها بود که وقتی فلاش را بند می‌کرد مشکل بود خلاص شوی. سر ناهار یک‌دفعه خودم را کنار می‌کشیدم و می‌گذاشتم این بلا را، هر طور دلش می‌خواهد، بر سر زخم نازل کند.

وقت، تنها چیزی است که من عزیز می‌شمارم. اگر بنا بر وقت تلف کردن باشد، بهتر می‌دانم یا چوت‌زدن تلف کنم تا گوش دادن به دوستم موریکان.

سر شام مخمضه دیگری بود. یافتن بهانه‌ای برای قیچی کردن این جلسات دشوار بود. پس از شام، چون در طول روز مجال خواندن نداشتم نگاهی به کتاب انداختن، لذت داشت. اما هرگز دست نمی‌داد. وقتی سر شام می‌نشستیم، گیر می‌افتادیم تا اینکه خودش را خسته و مانده کند. طبعاً تمام گفت‌وگوهای ما به فرانسه بود. موریکان خواسته بود انگلیسی یاد بگیرد، اما پس از یکی دو روز زورزدن، رها کرده بود. به نظرش این

زبان «سمپاتیک» نیامده بود. حتی فکر می‌کرد بدتر از آلمانی است. خوشبختانه زخم کمی فرانسه حرف می‌زد و یک مقدار بیشتر می‌فهمید. اما نه آنقدر که پایه‌پای آدمی با موهبت سخنوری موریکان بیاید. من خودم هم اغلب پایه‌پایش نمی‌آمدم. هر چند وقتی ناچار بودم جریان سخن را قطع کنم و ازش بخواهم چیزی را که تازه گفته است به زبانی ساده‌تر، تکرار کند.

بعداً آن را برای زخم ترجمه می‌کردم. بعضی وقتها از دستم در می‌رفت و رگباری از کلمات انگلیسی بر سرش می‌باریدم، البته به‌زودی از نگاه بی‌حالتش به خود می‌آمدم. ترجمه کردن آنها مثل به عرق آوردن آدم سرماخورده بود. اگر ناچار بودم چیزی را به انگلیسی برای زخم تشریح کنم - که اغلب اتفاق می‌افتاد - چنین وانمود می‌کرد که می‌فهمد. زخم هم وقتی موریکان چیز محرمانه‌ای را به فرانسه به من می‌گفت، همین کار را می‌کرد. از این جهت اغلب پیش آمد می‌کرد که ما سه نفر از سه موضوع مختلف حرف می‌زدیم و سر تکان می‌دادیم و با یکدیگر موافقت می‌کردیم. می‌گفتیم «بله» در حالی که منظورمان «نه» بود، و از این قبیل، تا آشوب چنان بالا می‌گرفت که همه با هم از نفس می‌افتادیم. بعد ماجرا را از سر می‌گرفتیم جمله به جمله و موضوع به موضوع. فی‌الواقع آب در هاون می‌کوبیدیم.

مع‌ذک علی‌رغم همه این ندانم‌کاریها، می‌کوشیدیم زبان همدیگر را هرچه بهتر بفهمیم.

معمولاً فقط در خطابه‌های پرآب‌وتاب و طولانی بود که رشته سخن را از دست می‌دادیم. حتی در این موارد هم، در حالی که در تار عنکبوت افسانه‌های پرطول و تفصیل، یا توضیحات پرلاف و گزافش، گرفتار شده بودیم گوش‌دادنمان خالی از لذت نبود.

بعضی وقتها، برای اینکه بهتر از موسیقی کلامش محظوظ شوم، می‌گذاشتم حواسم پرت شود و به این گمگشتگی میدان می‌دادم. وقتی که خوب از عهده برمی‌آمد، یک ارکستر یکنفره بود.

وقتی در مدار قرار می‌گرفت، فرق نمی‌کرد از چه چیزی حرف می‌زند. از اغذیه یا البسه؟ شعائر باشد یا اهرام؟ هرمس باشد یا اسرار مذهبی ساکتان «الوزیس».

هر مضمون، مایه‌ای بود برای اینکه این ذوق و ظرافت را به کار بیندازد. شیفته چیزهای ظریف و اسرارآمیز بود و اغلب فصیح و مجاب‌کننده بود. شمّ زنانه‌ای در آب‌وتاب دادن کلام داشت. می‌توانست سخن و سایه و نوآنس و عطر و طعم دلخواه به صدای خود بدهد.

نزاکت و آسانگیری و ترزیانیش مثل شعبده‌بازان بود. می‌توانست طیننی به صدایش بدهد که شبیه صدای زنگ بزرگی باشد که در سکوت مرگبار بیابانی برهوت، به صدا درآید.

اگر فی‌المثل از ادیون ردون<sup>۱</sup> سخن می‌گفت، کلامش عطر رنگها و هماهنگیهای مرموز، تخیلات شیطانی و بخارات کیمیای می‌داد؛ بوی اندیشه‌های غمگینانه و عرقریزه‌های روح که بفرنج‌تر از آن است که در قالب الفاظ بگنجد. اما اگر در قالب احساسات ریخته شود، به‌مدد الفاظ می‌توان تأثیر و تلقین آنها را افزود. چیزی از «ارغنون» در صدایش بود که به‌کار می‌گرفت. از جایی دوردست و دست‌نیافتنی می‌آمد، می‌توان گفت از ملتقای لاهوت و ناسوت، سرچشمه می‌گرفت، همانجا که روح و جسم درهم می‌آمیزند که فقط از طریق موسیقی می‌توان بدان ره برد.

حرکات و سکنتاتی که با این موسیقی همراه بود، محدود و باسماه‌ای و اغلب حرکات چهره بود، همه ناخوشایند و به‌طرز عامیانه‌ای حساب‌شده

۱. اودیون ردون (۱۸۴۰-۱۹۱۶) نقاش فرانسوی-م.

بود، وقتی که منحصر به حرکات لب و دهان می شد شیطانی، و وقتی که در چشمهایش تمرکز می داد، چندانش آور و دردمندانه و زنده می شد. وقتی تمام پوست سرش را چین می داد به طرز رعشه آوری تأثیر بد داشت. جاهای دیگر بدنش، می شود گفت معمولاً بی حرکت بود. مگر گاهگاهی که ضربه های خفیفی با انگشتانش به میز می زد. حتی به نظر می آمد هوشش در جعبه صورتیش متمرکز است. در همان «ارغونی» که نه در حلقش قرار داشت نه در سینه اش، و در منطقه بینایی بود که ره به اعلی علین داشت. همان جا که سرچشمه تخیلات و تشبیهاتش بود.

غرق در بحر افکار، در حالی که در یکی از این لحظات فرار، به او خیره شده بودم، خود را میان نزار و خلنگزار سرگشتگیهای خود یافتیم. دیدم گویی موریکان را به همراهی نورافکن، بررسی می کنم. می دیدم که شما بیلش دیگرگون، و مثل اشکال درهم و برهم ابرهای شتابناک جابه جا می شود: گاهی حکیمی غمگین، گاهی فال بین، گاهی صاحبقرانی بزرگ، گاهی کیمیاگر، گاهی ستاره خوان، گاهی شعبده باز، گاهی قبطی به نظر می آمد. گاهی مغول، گاهی سرخ پوست، گاهی موهیکان، گاهی کلدانی، گاهی اهل اترو دیا بود.

اغلب تصاویر واضحی از گذشته به ذهنم می آمد. هیاکلی که موریکان تناسخ موقت آنها بود. یا با آنها میل ترکیبی داشت. از این قرار: موته زوما<sup>۱</sup>، هرود<sup>۲</sup>، بخت النصر، بطلمیوس<sup>۳</sup>، بلشصر<sup>۴</sup>، ژوستی نین<sup>۴</sup>،

۱. مونتزهوما Montezuma لقب دو تن از امپراتوران ازتک (مکزیک) دو قرن پانزدهم و شانزدهم-م.

۲. هرود Herod لقب حکام فلسطین در قیل از میلاد مسیح و قرن اول میلادی-م.

۳. بلشصر Belshazzar یا Bathasar در کتاب مقدس پرنوکد نصر (بخت النصر)، آخرین شاه بابل... (دایرة المعارف فارسی)

۴. یایوستی نیانوس نام دو تن از امپراتوران روم شرقی در قرون پنجم تا هفتم میلادی-م.

## شیطان در بهشت / ۶۳

سولن<sup>۱</sup>، به یک حساب اسماء اشراقی؛ که اگرچه نامتجانس بودند، همه برای تشکل عناصر طبیعت موریکان، که معمولاً تشکل و «جمعیت» برنمی دارد، دست به دست داده بودند.

آلیاژ بود و چه آلیاژی. برنز نبود، برنج نبود، آلیاژ طلا و نقره نبود. می توان گفت آلیاژ کلوئیدی بی نامی بود که در تن آدمی - وقتی که اسیر چنگال بیماری ای بی سابقه است - به هم می رسد.

موریکان تصویری از خود به دست داده بود که البته از روزگار جوانیش بود ولی هرگز نتوانسته بود از چنگش بگریزد: این تصویر، تصویر «گاش اکبیره!» بود:

روزی که عکسی از ۱۵-۱۶ سالگیش به من نشان داد، واقعاً جا خوردم. دقیقاً المثنای دوست ایام جوانیم گاش اشملتسر<sup>۲</sup> بود که من به خاطر ریخت کودن و ملال آورش که جاودانه کودن و ملال آور بود، بیش از حد تحمل، اذیت و آزارش می کردم.

در چنین سنی و شاید زودتر از آن هم - کسی چه می داند؟ - در ذهن موریکان، حالت و کیفیتی که اصطلاحاتی از قبیل «قمری» «زحلی» «تحس»، برمی انگیزد، حک شده بود.

آدم می توانست حس کند که گوشت تن چگونه بدل به مومیایی می شود. آدم می دید چگونه پرنده فال بد، بر شانه چپش چمباتمه زده است. آدم می دید که مهتاب خورش را دیگرگون می کند، شبکیه چشمش احساس می کند، پوستش را می پویراند و به رنگ پوست زندانیان و معتادان مواد مخدر و ماکنان سیاره های ممنوع، درمی آورد.

۱. سولون (۵۵۹-۶۳۹ قبل از میلاد) Solon قانونگذار و شاعر آتنی و مؤسس دموکراسی در آتن؛ که یکی از حکمای سبعة محسوب است... (دایرة المعارف فارسی)

۲. گاش اشملتسر Gus Schmelzer



اگر می‌شناختیش، حتی می‌توانستی آتن‌های نامرئیس را به چشم بینی که آن‌همه به آنها وثوق داشت. آتن‌هایی که از نیروی اشراقیش کار می‌کشید. باید فراتر بروم و چرا نروم؟ و بگویم وقتی که عمیقانه به چشمان غمگینش، به چشمان دلگیر و میمون‌وارش نگاه می‌کردی، جلجتایی در میان جمجمه‌اش می‌دیدی، جلجتایی هول و بی‌بایان که با نور سرد و خشک و مرگیار دنیایی که حتی از قلمرو قسی‌ترین متفکران علم، فراتر است، روشن بود.

در هنر «دوباره جان گرفتن» استاد بود. با لمس کردن هر چیزی که نشانی از مرگ داشت، جان می‌گرفت. هر چیزی، از ماوراء‌گوری که در آن مدفون بود، می‌گذشت و به او می‌رسید. کافی بود عصایش را به گردش درآورد تا جلوه‌ی حیات نمایان شود. اما به‌سان همه‌ی شعبده‌بازها، حتی اگر شاعرانه‌تر از این هم باشد، آنچه می‌ماند گردوغبار بود. برای موریکان، گذشته به‌نحو غریبی زنده بود. سردخانه‌ای بود که حداکثر می‌توانست به موزه شباهت داشته باشد. حتی برداشتنش از زندگی، چیزی جز فهرست‌واره‌ای از اشیای موزه نبود. به آنچه «هست» و «بوده است» یک‌اندازه اشتیاق داشت.

زمان، «مدیوم» موریکان بود؛ مدیوم بی‌مرگی که هیچ‌گونه پیوندی با زندگی نداشت. گفته‌اند متولدان برج جدی با هم خوب کنار می‌آیند، یعنی چون وجوه مشترکشان زیاد است.

اما اعتقاد شخص من این است که مابین ما زینیان، بیشتر از هر نوع و جنس دیگر، تفاوت‌هایی هست که تفاهمان را با یکدیگر دشوار می‌کند. تفاهم متولدان برج جدی، یک سازگاری سطحی است، باید گفت آرامش قبل از توفان است، نه چیز دیگر. در حالی که در اسفل‌السافلین یا اعلی‌علین احساس آرامش می‌کنند، به‌ندرت به مدت طولانی در یکجا

شیطان در بهشت / ۶۵

مقیم می‌شوند. به سیمرغ یا ازدها بیشتر شباهت دارند تا به یکدیگر. چیزی که هست، شاید تفاوت‌هایشان در عرض یکدیگر و بیشتر مربوط به تغییر موقعیتشان باشد.

چون توانایی خیلی کارها را دارند، برایشان آسان است که خودشان را با من و شما همسان کنند.

اسارتشان در همین است که می‌توانند ببخشند اما نمی‌توانند فراموش کنند. هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنند، حافظه‌شان مخزن‌العجایب است. نه‌تنها تشویشهای انسانی و شخصی بلکه حتی تشویشات نیمه‌انسانی و پیش از انسانی خود را به یاد دارند. می‌توانند به همان آسانی که مارماهی به میان لجن فرو می‌رود، به لجن پروتوپلاسمی شان بلغزند و بازگردند.

همچنین تجانسی با عوالم بالا با مقامات فرشتگان مقرب دارند. گویی دیرزمانی آزاد از قید اسارت‌های زمینی بوده‌اند. ندای فرشتگان مقرب هم به گوششان آشناست. در واقع می‌توان گفت همین وجود خاکی است که برای این وابستگیان خاک، از هر نوع دیگر وجود نامناسب‌ترست.

برای اینان، زمین نه‌تنها زندان و برزخ و گرامتگاه است بلکه مهلکه‌ای است که بالآخره باید به دستگیری بالهایی نفرسودنی از آن بگریزند.

از همین «مدیوم» شدنشان و توانایی و اشتیاقشان در پذیرندگی است که آمادگی فوق‌العاده‌ای برای انحراف دارند. مثل قاصدانی که رهسپار سیاره‌ای دیگر و فلکی دیگرند، به دنیا قدم نهاده‌اند.

رفتارشان مثل آدمی است که برای آخرین بار، به دوروبر نگاهی می‌اندازد. به خداحافظی کردن دائمی می‌ماند. خداحافظی کردن از هر آنچه زمینی است.

جوهر خاک را جذب می‌کنند و با این کار شکل تازه و شمایل تازه تهیه می‌بینند؛ و با این شکل و شمایل، برای همیشه از دنیا رخت می‌بندند.

می‌میرند و بارها می‌میرند، در حالی که دیگران یک بار بیشتر نمی‌میرند. از اینجاست که در مقابل زندگی یا مرگ، مصونیت دارند. مأوای اصلیشان، اعماق راز است. در آنجا همه چیز برایشان آشکار است. در آنجا جداگانه زندگی می‌کنند، خیالشان را می‌یافتند و احساس آرامش خانگی می‌کنند.



هنوز بیش از یک هفته از ماندنش نگذشته بود که یک روز مرا برای مشاوره، به دخمه‌اش صدا زد. موضوع «کوده‌ئین» را به میان آورد. با تمهید مقدمه‌ای طولانی دربارهٔ رنجها و اسرار نهانش، از یک سالگی شروع کرد و یا گزارش کوتاهی از کابوسی که در «غربتش» در سوئیس، یا آن دست به گریبان شده بود، پایان داد.

اگرچه سوئیس بود اما سوئیس وطنش نبود، بروموش نبود، پیراهن تنش نبود. پس از خواری و خفتی که در طول جنگ (جنگ دوم) تحمل کرده بود، سوئیس بی‌رحم، لذت‌های بدتر برایش به بار آورده بود و همهٔ اینها منجر شده بود به خارش هفت‌ساله.

مکشی کرد که شلوارش را بالا بزند. من وحشت کردم. پاهایش آتش‌ولاش بود. منظورش روشن بود: اگر می‌شد مختصری کوده‌ئین به دست بیاورد، اعصابش را آرام می‌کرد و اگر خارشش را دوا نمی‌کرد، لااقل می‌گذاشت یک چرت بخوابد. می‌پرسید فردا که به شهر می‌روم نمی‌توانم یک مقدار برایش گیر بیاورم؟... گفتم چرا.

من خودم هرگز کوده‌ئین یا هیچ‌گونه مواد مخدر، که آدم را بخواباند یا بیدار کند، مصرف نکرده بودم. نمی‌دانستم کوده‌ئین را فقط با تجویز دکتر می‌شود تهیه کرد. وقتی دوا فروش گفت فهمیدم، ولی چون نمی‌خواستم موریکان ناراحت شود، به یکی دو پزشک آشنا، سرزدم و خواستم نسخهٔ لازم را به دست بیاورم. قبول نکردند. وقتی ماجرا را به موریکان گفتم،

شیطان در بهشت / ۶۷

می خواست قالب تهی کند. جویری رفتار می کرد که خیال می کنی توطئه ای از طرف اطباء امریکا چیده شده است که در مخصصه بگذارندش.

فریاد زد: «چه مزخرفاتی، در سوئیس حتی آزادانه خرید و فروش می شود. اگر کوکائین یا تریاک می خواستم به گمانم راحت تر پیدا می شد.» یکی دو روز دیگر گذشت؛ و در این مدت هیچ نخواید. بعد، مشاوره دیگری پیش آمد. این بار گفت راه چاره ای پیدا کرده است که خیلی هم آسان است: به دوافروش آشنایی که در سوئیس دارد خواهد نوشت و خواهد خواست برایش با پست، بسته های کوچک کوده تین بفرستد.

من روشنش کردم چنین وارداتی، هر قدر هم مقدارش کم باشد، غیرقانونی است. حتی روشترش کردم که اگر چنین عملی از او سر بزند، پای مرا هم در این امر جنایی به میان خواهد آورد.

موریکان، دست به آسمان، فریاد می زد: «چه کشوری! چه کشوری!» و من پیشنهادکنان می گفتم: «چرا دوباره حمام نمی گیری؟» - قول داد بگیرد. طوری گفت که خیال می کنی ازش خواسته ام یک قلب روغن کرچک بخورد. وقتی داشتم می آمدم، نامه ای نشانم داد که تازه از صاحبخانه اش رسیده بود. درباره سررسید سفته، و خلف وعده من بود. پاک این زن و سفته لعنتیش را فراموش کرده بودم. دیگر پولی در بانک نداشتم. اما چند تا چک تضمینی توی جیبم بود، که بیرون کشیدم و در حالی که روی سیز می گذاشتم گفتم: «شاید یک مدت ساکتش کند.»

در حدود یک هفته بعد، دوباره مرا صدا زد، پاکی در دستش بود که تازه باز کرده بود.

از من خواست چشمی به محتویات نامه بیندازم. از دوافروش آشنایی سوئسی اش آمده بود که نوشته بود اگر باز هم خدمتی از دستش برآید خوشحال خواهد شد. از بالای نامه نگاه کردم و گلوله های کوچکی را که

در گودی دستش گرفته بود دیدم. گفت:

«می‌بینی... در نو میدی بسی امید است.» من خشمگین اما زیان‌بسته بودم. نمی‌توانستم تخطئه‌اش کنم. اگر برای خودم هم ورق برگشته بود، همین کار را می‌کردم. واضح بود که مستأصل شده است. گذشته از این، حمامها هم بی‌فایده درآمده بود. اگر حرفش را باور کنم حتی بدترش کرده بود. به‌هرحال از خیر حمام گذشته بود: برای مزاجش سم بود.

حالا که به کام دلش رسیده بود، منظم‌اً گشت‌وگذاری در جنگل می‌کرد. با خودم گفتم «خوب است، ورزش لازم دارد.» اما شورش را درآورده بود. راه‌پیمایی طولانی، خونش را به جوش می‌آورد. اما به‌هرحال این گشت‌وگذارها، حالش را جا آورده بود. جنگل، چیزی در او می‌دمید که روح سوئسی‌اش بدان تیز داشت. از راه‌پیمایی‌هایش، فرسوده و فرحناک باز می‌گشت و می‌گفت: «امشب بدون قرص، می‌توانم بخوابم.» خودش را گول می‌زد. خارشش بدتر شده بود. خودش را وحشیانه، حتی در عمق خواب، می‌خاراند. خارشش «راه افتاده بود.» به بازوانش سرایت کرده بود. به‌زودی تمام تنش، غیر از اعضای تناسلیش را، تباه می‌کرد. البته گاهی آفاقه می‌کرد.

وقتی که مهمان داشتیم، مخصوصاً مهمانان فرانسوی‌زبان، یکشنبه روحیه‌اش بهبود می‌یافت. وقتی هم که از عزیزی که هنوز به‌خاطر فعالیت‌هایش در زمان اشغال زندانی بود، نامه‌ای دریافت می‌کرد، همین‌طور بود.

بعضی وقتها، یک شام خوب استثنایی کافی بود تا حالش را یکی دو روز خوش نگه دارد. خارشش ظاهراً هرگز فرو نمی‌گذاشت. اما خاراندن را گاهی کنار می‌گذاشت.

روزها می‌گذشت و موریکان می‌دید که من کسی هستم که مردم

شیطان در بهشت / ۶۹

خوش دارند بر سرش، باران هدیه بیارند. بسته‌هایی که با پست می‌آمد. چه چیزها که نداشت. چیزی که موریکان را به تعجب وامی داشت این بود که این هدایا، درست همان چیزهایی بودند که احتیاج داشتیم. اگر شراب نداشتیم، مطمئناً سروکله‌ یکی از دوستان، با یک بغل بطری پیدا می‌شد.

اگر هیزم می‌خواستیم، یکی از همسایگان با یک بار هیزم که برای چندین ماه بس بود، ظاهر می‌شد. کتاب و مجله هم البته مدام سرازیر بود. گاهگاهی، صفحات کامل تمبر پستی دریافت می‌کردیم. فقط پول بود که سرازیر نمی‌شد. که همیشه قطره قطره می‌آمد، قطره‌ای که فی الفور بخار می‌شد.

موریکان، با چشمان قوش، سیل مدام هدایا را نظاره می‌کرد. اما سیل دیدارکنندگان، حتی دلگیرکنندگان و وقت تلف‌کنان را، به منزله وسیله‌ای برای سبکبار کردن خودمان می‌دید.

می‌گفت: «همه اینها طبیعی است. در طالع تو هست. حتی گاهی که ژویتر، ترکت کند، بی‌حاشی نخواهی ماند. به‌علاوه در مورد تو، بدبختی بالمآل به نفعت تمام می‌شود. مثلاً این که تو هیچ چیز از دست نمی‌دهی.» می‌خواست این افادات را، با ذکر جان‌کندنها و قربانی دادنها سراسر زندگی، پاسخ گفته باشم، اما توی دلم گفتم: «لابد در طالعم هست؛ فقط باید ظاهرش کرد.»

یک چیز کاملاً از نظر موریکان دور مانده بود. یعنی همین الطاف و عنایاتی که دوستان من در حقش داشتند. خم به ابرو نمی‌آورد که چطور همه در بند رفاهش هستند. طوری رفتار می‌کرد که یعنی چون در این سرزمین پربرکت بسر می‌برد، این مسأله خیلی هم عادی است. ... شاید شما ندانید، اما امریکایی‌ها، همیشه مهربان و سخاوتمند

بوده‌اند. مسأله جدی نداشته‌اند که در غمش باشند، خوشبخت به دنیا آمده‌اند و خدایان حمایتشان کرده‌اند...

وقتی به خیرخواهی امریکاییان اشاره می‌کرد، رگه‌ای از تحقیر در صدایش می‌دوید. ما را با کلمه‌های عظیم‌الجثه، با هویج، با کدو تنبل و سایر میوه‌ها و نباتات تنومندی که خروار خروار به عمل می‌آوریم، در یک ترازو می‌گذاشت.



من، همان موقع که از موریکان خواستم بیاید و بقیه عمرش را با ما سرکند، تقاضای کوچکی ازش کردم، و آن این بود که اگر ممکن باشد به دخترم، فرانسه بیاموزد. این کار را بیشتر از این جهت کرده بودم که از احساس نابجای سپاسگزاری، معافش کرده باشم و گرنه دل بستگی عمیقی به فرانسه یاد گرفتن طفلک نداشتم.

چیزی که در طی اقامت موریکان یاد گرفت «بله» و «نه» «سلام» و «موسیو موریکان» بود! معلوم بود به درد بچه‌ها نمی‌خورد. بچه‌ها معذبش می‌کردند مگر اینکه خیلی مؤدب باشند؛ و مثل همه مردمی که روی رفتار تأکید می‌کنند، منظورش از مؤدب بودن این بود که گم‌وگور باشند.

پاک از مرحله پرت بود که بفهمد چه تعلق خاطری به این طفلک دارم. چه گردشهای روزانه‌ای که می‌بردمش، چه زحمتی برای شادی و سرگرمی و راهنمایش می‌کشیدم. چه صبری در شنیدن سؤالات کودکانه‌اش به خرج می‌دادم؛ و چه تقاضاهایی داشت که تمامی نداشت. طبیعتاً تصور نمی‌کرد که دخترک چه دلخوشی‌ای به من می‌دهد. خیلی روشن بود اما نمی‌خواست بفهمد که این تنها خوشی من است.

«ول» بر همه سر بود. این نه تنها بر موریکان، بر همه گران می‌آمد؛

## شیطان در بهشت / ۷۱

به ویژه بر زخم. عقیده اطرافیان این بود که من، ابله خرفتی هستم که تنها بچه ام را لوس بار می آورم. از بیرون واقعاً همین طور به نظر می آمد. تردید داشتم که حقیقت این تعلق خاطر را حتی به نزدیک ترین دوستانم بگویم. واقعاً خنده دار است که همین ها که این سرزنش ها را حواله می کنند، خودشان هم مرتکب همین اعمال احمقانه می شوند و به جگرگوشه هایشان همین علاقه مبالغه آمیز را نشان می دهند.

باری «ول» چشم و چراغ دل من بود، قره العین من بود، تنها تأسف من از این بود که نمی توانستم توجه بیشتر و وقت بیشتر مصروفش کنم.

در این دوره و زمانه، مادران کم سن و سال، همه به رقاصی و خوانندگی می پردازند. بد نیست، به قول خودمان خیرش را ببینند. اما بچه ها چی؟... آیا به آنها هم خواندن و رقصیدن می آموزند؟

— هرگز. می گذارتند برای بعدها. تا وقتی که سشان اقتضای کلاس رقاص و مد روزهای دیگر را داشته باشد. تا وقتی که این کارها را برای پیشرفت تعلیم و تربیت عزیزکرده هایشان، لازم بدانند.

حالا مادرها خودشان سرگرم پرورش استعدادهای پنهانی خودشانند. یک روز به «ول»، نخستین ترانه اش را یاد دادم. داشتیم از سیان جنگلها به طرف خانه می آمدیم. روی شانه هایم نشانده بودمش که پاهای کوچک خسته اش رنجه نشود. ناگهان از من خواست آواز بخوانم گفتم چی دوست داری؟ و بعد جوک آبکی «ابراهام لینکلن» را برایش تعریف کردم که فقط دو ترانه بیشتر بلد نبود. یکی «یانکی دودل»<sup>۱</sup> بود و آن یکی یادش نبود.

التماس کرد: «بخوان» خواندم و با دل پری خواندم. او هم همکاری کرد. وقتی به خانه رسیدیم ترانه را از بر کرده بود. خیلی شنگول بودم.

1. Yankee doodle



معلوم بود خیلی خواننده بودیم. همیشه همان «یانکی دودل» را می‌خواندیم همان «یانکی دودل» قرتی که خودش و من تبعش را بلا ببرد. موریگان کمترین علاقه‌ای به این تفریحات نداشت. شاید با خودش می‌گفت: «بیچاره میلر» و منظورش این بود که چه ریخت خنده‌داری به هم زده‌ام.

«ول» بلا، وقتی می‌گفتم چند کلمه با موریگان حرف بزن، مرا از رومی برد و لجویانه می‌گفت: «من انگلیسی حرف نمی‌زنم.» سر میز غذا، دائماً با پر حرفی‌های بی حاصلش، موریگان را آزار می‌داد. هم از این رفتار، هم از دست‌وپاچلفتی‌هایش، سر میز، خوشم می‌آمد، موریگان می‌گفت: «بچه باید ادب داشته باشد. برای بچه خوب نیست که این همه مورد توجه باشد.» زخم که همین جور فکر می‌کرد، یکدفعه مثل ساعت شماتپه‌دار به صدا درمی‌آمد و به ناله می‌گفت که من همه زحماتش را در این مورد به باد داده‌ام. و مرا لو می‌داد که وقتی می‌بینم طفلکم بی‌روشی می‌کند، حظ حیوانی می‌برم. طبعاً نمی‌توانست قبول کند که دل خودش از سنگ است. «ادب» تنها پناهگاهش بود. می‌گفت «اون (یعنی من) به آزادی معتقده» و این حرف را چنان می‌گفت که آزادی را به لجن می‌کشید.

اینجا بود که موریگان هم همصدا می‌شد و می‌گفت: «بله، بچه‌های امریکایی، بربر کوچولو هستند؛ در اروپا، بچه حد خودش را می‌داند، اینجا بچه‌ها حکومت می‌کنند.»

متأسفانه راست می‌گفت، ولی چیزی که فراموش می‌کرد بگوید همان چیزی بود که هر اروپایی هوشیاری می‌داند، چیزی بود که موریگان خودش خوب می‌دانست و بارها اذعان کرده بود:

یعنی اینکه در اروپا به‌ویژه اروپای ایشان، کودکان خیلی زودتر از

## شیطان در بهشت / ۷۳

موقع، بزرگ می‌شوند. تا سرحد مرگ مؤدبند. تعلیم و تربیتشان نه تنها بربری است، بلکه ظالمانه و دیوانه‌وار و خورنگ‌کن است؛ و اینکه چنین معیارهای مؤدبانۀ عبوسی، البته ممکن است اطفال خوشرفتار به بار بیاورد، اما حاشا که انسانهای آزاده بی‌رورد. باز هم فراموش کرده بود کودکی خودش چگونه بوده است؟ که شرح دهد تعلیم و تربیتش، آداب‌دانشش، حس خلق و تهذیب اخلاقش، چه گلی به سرش زده است؟ برای اینکه خودش را در نظر من تبرئه کند، پیش زخم دور برمی‌داشت که من آنارشیست مادرزادم؛ که احساس من از آزادی یک احساس شخصی است؛ که تصور «ادب» هم پیش من منفور است، که من سرکش و بی‌قانونم، هرهری‌مذهیم؛ و هنر من در زندگی، الم‌شنگه برپا کردن است. بعد، با متانت می‌افزود که به وجود آدمی مثل من احتیاج هست؛ و برای به هم آوردن سروته قضیه، زهر این تصویر را می‌گرفت و این حقیقتی بود که موریکان ناگزیر بود اذعان کند که من خیلی خوب بودم، مثل اینکه این حرفها، خشونت، بی‌رحمی، کله‌خری و نایکاری‌ای را که در ذات من بود، توجیه می‌کرد.

اینجا حتی می‌توانست بگوید که من توانایی درک «ادب» را دارم، چرا که به قول خودش، توانایی من در نوشتن، خود مبتنی بر اکیدترین دیسیپلین بود، و می‌توانست نتیجه بگیرد:

«آدم بسیار بغرنجی است.»

با گفتن این حرف که «خوشبختانه، من می‌فهمم دردش چیست، ظاهر و باطنش را می‌شناسم» انگشت شستش را، روی سیز فشار می‌داد. مثل اینکه شپش می‌کشد.

زیر شستش من بودم و این وجه تشابه را، موریکان بررسی و تجزیه و تحلیل کرده بود و اگر موقعیت مقتضی بود، تعبیر و تفسیر هم می‌کرد.

اغلب، عصرهایی که به خوشی و خرمی آغاز شده بود، به بحثهای حاد مسائل خانوادگی می‌کشید، که من بیزار بودم اما زنها لذت می‌برند، مخصوصاً اگر شنونده‌ای اهل درد هم داشته باشند.

از آنجا که یهودگی بحث‌کردن با زنم و با او به تفاهم رسیدن را، مدتها بود اذعان داشتم وقتی که با ایشان حرف می‌زدم، مثل این بود که با دیوار حرف می‌زنم - دخالت خودم را در این بحثها، محدود به این کرده بودم که فقط جلوی تحریف واقیعات را بگیرم و مجعولات را تصحیح کنم. و در اغلب موارد، سکوتی صخره‌وار پیش می‌گرفتم، و موریکان بیچاره که می‌دید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست، سعی می‌کرد بحث را به زمینه‌های اساسی‌تر بکشاند.

به زنم می‌گفت: «سروکله زدن با آدمی مثل میلربی فایده است، آن‌طور که من و شما فکر می‌کنیم فکر نمی‌کند، دایره‌ای فکر می‌کند، منطلق سرش نمی‌شود، دشمن شعور و عقل سلیم است.» بعد، سعی می‌کرد محاسن و معایب زنم را برایش باز گوید تا بتواند تبیین کند که چرا ما، من و زنم، چشم دیدن همدیگر را نداریم. می‌گفت من حال هر دوی شما را می‌دانم. من باید ریش سفیدی به خرج بدهم. می‌دانم این کلاف سردرگم را چطور باید واکنم. فی الواقع در این مورد برحق بود. ثابت کرد یک داور واقعاً عالی است.

در حضور او، ماجرای که ممکن بود به انفجار بینجامد، به اشک یا بهتی گنگ ختم می‌شد. غالباً وقتی که من از خدا می‌خواستم یک شب حوصله‌اش سر برود و مرا تنها بگذارد، احساس می‌کردم زنم درست برعکس این را می‌خواهد.

تنها شانس‌ی که زنم در صحبت کردن با من، یا کتایه‌زدن به من داشت، در حضور او بود. وقتی که تنها بودیم یا دست به گریبان می‌شدیم یا با

## شیطان در بهشت / ۷۵

سکوت همدیگر را از رو می بردیم. موریکان اغلب در راه انداختن این بحثهای طولانی که عادتشان شده بود، موفق بود.

از طرف دیگر به ما، لاقلاً موقتاً، کمک می کرد از افکارمان فاصله بگیریم، بی حرص و جوش بر سریشان کنیم، از زاویه دیگر و راندازشان کنیم و این حالت وسواسی را از ذهنمان دور بیندازیم.

در چنین مواقعی، از عقل نجومیش مایه می گذاشت. برای اینکه چیزی خنک کننده تر و مؤثرتر و تسلی بخش تر از تصویر نجومی رنجهای آدمی، برای تسکین و تسلای او نیست.

البته هر بعد از ظهر، در بحث و جدل نمی گذشت. بهترین عصرها وقتی بود که افسار موریکان را می گذاشتیم سرش. با همه این حرفها، خطاب به شگرد موریکان بود. اگر تصادفاً وارد بحث نقاشی می شدیم - موریکان زندگی را با نقاشی شروع کرده بود - مطمئن بودیم پاداش گرش دادنمان را خواهد داد. بسیاری از کسانی که امروزه از مشاهیر هنر فرانسه اند، دوستان صمیمی او بوده اند. با بعضی هاشان، آن وقتها که کیاییبی داشته دوست بوده است. واقعه گریه هایش از روزگاری که من عصر طلایی نامیده ام (دو یا سه دهه ای که منتهی به ظهور نقاشان سبک فوویسم شد) همان طور که یک غذای چرب و نرم لذیذ است، لذیذ بودند. غالباً از تأملات عجیب و غریب که خالی از افسونی افسانه ای نبودند، چاشنی گرفته بود. برای من این دوره، گرانبار از جاذبه ای جادوانه بود. همیشه احساس می کردم بیست سی سال دیر به دنیا آمده ام. همیشه متأسف بودم که چرا اول اروپا را قبل از جنگ جهانی اول ندیده ام. چه چیزهایی که حاضر بودم در ازای دوستی و دیدار بزرگانی مانند: آپولینر<sup>۱</sup>، دواینه

۱. گیوم آپولینر (۱۸۸۰-۱۹۱۸) Guillaume Apollinaire ادیب فرانسوی - م.

روسو<sup>۱</sup>، جورج مور<sup>۲</sup>، ماکس ژاکوب<sup>۳</sup>، ولامنک<sup>۴</sup>، اوتریلو<sup>۵</sup>، دورن<sup>۶</sup>، ساندرار<sup>۷</sup>، گوگن<sup>۸</sup>، مودیلیانی<sup>۹</sup>، سنگریا<sup>۱۰</sup>، پیکایا<sup>۱۱</sup>، موریس مگر<sup>۱۲</sup>، لئون دوده<sup>۱۳</sup>، و همگنان آنها فداکنم.

دو چرخه سواری در ساحل «سن» و از پلهایش رفتن و برگشتن و از میان شهرکهایی نظیر: بوژیوال، شتاتو، آرژانتوی، مارلی لورو، پوتو، رامبویه، ابسی لومولینو، گذشتن چه عالمی دارد. البته در حدود سالهای ۱۹۱۰ و نه ۳۲، ۳۳.

چقدر فرق دارد که آدم پاریس را از فراز واگن اسبی در سن بیست سالگی دیده باشد. یا ولگردانه «گران بولوار» را در دوره‌ای که از همت امپرسیونیست‌ها پرآوازه شد، تماشا کرده باشد.

موریکان با اراده خودش می‌توانست تمام شکوه یا فی‌المثل فلاکت این روزگار را پیش چشم آدم زنده کند. می‌توانست یاد و دریغ پاریس را که کارکو<sup>۱۴</sup> و آراگون<sup>۱۵</sup> و لئون پل فارگ<sup>۱۶</sup> و دوده و دوآمل<sup>۱۷</sup> و بسیاری از

۱. دوانیه روسو (۱۸۴۴-۱۹۱۰) نقاش فرانسوی-م.

۲. جورج مور (۱۸۵۲-۱۹۳۳) George Moore داستان‌نویس ایرلندی-م.

۳. ماکس ژاکوب (۱۸۷۶-۱۹۴۴) Max Jacob نویسنده فرانسوی-م.

۴. موریس دو ولامنک (۱۸۷۶-۱۹۵۸) Maurice de Vlaminck نقاش فرویست فرانسوی-م.

۵. موریس اوتریلو (۱۸۸۳-۱۹۵۵) Maurice Otrillo نقاش فرانسوی-م.

۶. آندره دورن (۱۸۸۰-۱۹۵۴) Andre Derain نقاش فرانسوی-م.

۷. بلز ساندرار (۱۸۸۷-۱۹۶۱) Blaise Cendrars شاعر و نویسنده فرانسوی-م.

۸. پل گوگن (۱۸۴۸-۱۹۰۳) Paul Gauguin نقاش فرانسوی-م.

۹. آمدئو مودیلیانی (۱۸۸۴-۱۹۲۰) Amedeo Modigliani نقاش و مجسمه‌ساز ایتالیایی-م.

۱۰. منگریا Cingria ۱۱. فرانسیس پیکایا (۱۸۷۹-۱۹۵۳) Francis Picabia

۱۲. موریس مگر Maurice Magre

۱۳. لئون دوده (۱۸۶۷-۱۹۴۲) Léon Daudet نویسنده فرانسوی-م.

۱۴. فرانسیس کارکو (۱۸۸۶-۱۹۵۸) Francis Carco شاعر و نویسنده فرانسوی-م.

۱۵. لوئی آراگون (متولد ۱۸۹۷) Louis Aragon

۱۶. لئون-پل فارگ Léon-Paul Fargue

۱۷. ژرژ دوآمل (۱۸۸۴-۱۹۶۶) Georges Duhamel نویسنده فرانسوی-م.

نویسندگان دیگر فرانسه بارها ماهرانه بیان کرده‌اند، برانگیزد.  
 فقط به زبان آوردن اسم یک خیابان یا بنای تاریخی یا رستوران یا  
 کاباره‌ای که اکنون وجود ندارد، کافی بود تا ماجرا را آغاز کند.  
 این تداعیها از آنجا برای من دلنشین‌تر می‌شد که همه را از دریچه  
 تنگ‌نظریهای خودش دیده بود هرچه هم بیشتر مایه می‌گذاشت، هرگز  
 به اندازه آدمی که درباره اش حرف می‌زد، رنج نکشیده بود، فقط آنجا رنج  
 می‌کشید که کسانی که در جنگ کشته نشده بودند، یا کسانی که اقدام به  
 خودکشی کرده بودند یا کسانی که عقلشان را از دست داده بودند، اشتهار  
 یافته بودند؛ و من در این فکر بودم که موریکان هرگز در ایام رفاهش تصور  
 می‌کرد روز و روزگاری بیاید که ناگزیر شود از دوست بیچاره اش «ماکس  
 ژاکوب» درهم و دیناری قرض کند؟ همان «ماکس»ی که به دنیا پشت کرده  
 و به ریاضت روی آورده بود.

خیلی ناگوار است که آدم در حالی که ستاره اقبال دوستانش بلند  
 می‌شود، خود به خاک بنشیند؛ و دنیا را که زمانی بازگاهش بود، به هیأت  
 کارناوالی بی‌رنگ و رونق و گورستان آرزوها و خواب و خیالاتش ببیند.  
 چقدر از جمهوری اول فرانسه و مظاهرش نفرت داشت. هر وقت  
 حرفی از انقلاب فرانسه می‌آورد، مثل این بود که با سرّ مطلق رودرو  
 می‌شد. مثل نوستراداموس، فساد و فتنه و زوال زمانه را از روزی  
 می‌دانست که مردم، یا به زبان دیگر بی‌سروپایان، قدرت را به دست  
 گرفتند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم عجیب است که هرگز از ژیل دوره  
 حرف نمی‌زد همچنین از راماکریشنا، میلاریا، یا سن‌فرانسوا، اما از ناپلئون  
 چرا. از بیسمارک چرا. از ولتر چرا. از فیثاغورث هم البته.

تمام دنیای اسکندریه برایش آشنا و مأنوس بود. آدم تصور می‌کرد در  
 طی یکی از تناسخهایش، آن عوالم را شناخته است. از کم‌وکیف

اندیشه‌های مانوی خیر داشت. در تعالیم زردشتی جانب آن نظر را می‌گرفت که قائل به اصالت شرّ بود. شاید هم احتمالاً به چیرگی نهایی اورمزد بر اهریمن باور داشت. اما به گماتش این واقعیت، چنان در آینده دور و دیری تحقق می‌یافت که هر اندیشه و امیدی درباره‌اش بیهوده می‌نمود. اما نه! اصالت شرّ، بی‌شک محکم‌ترین اعتقاد او بود؛ و چنان این مسأله را حس می‌کرد که با اراده یا بی‌اراده خودش، از هیچ چیز به اندازه احضار ارواح شریر، که همه مراحل و منازل حیات را انباشته‌اند، لذت نمی‌برد.

\*\*\*

یک شب که دست روی دلش گذاشته بودم، ناگهان از من پرسید مگر ایمانم را به ستاره‌شناسی از دست داده‌ام؟ و نصیحت کرد «دیگر این حرف را نزن» گفتم «باشد اما نمی‌دانم به چه دردم می‌خورد که این همه سنگش را به سینه بزنم. من هرگز مثل تو شیفته‌اش نیستم. برای من در حکم زبانی است که یاد بگیرم یا دستاویزی که بازی کنم. فقط جنبه شاعرانه هر چیز مرا می‌گیرد. آخر الامر فقط یک زبان باقی می‌ماند: زبان حقیقت. مهم نیست که چگونه به آن دست پیدا کنیم.»

نمی‌دانم دقیقاً جوابش به این حرفها چه بود. اما می‌دانم سرزنش مبهمی هم به خاطر علاقه روزافزونم به افکار و اندیشه‌های شرقی، تحویل داد. گوشزد می‌کرد خیلی مفتون اندیشه‌های انتزاعی‌ام، شاید یعنی خیلی آلمانی‌ام.

توسل به ستاره‌شناسی، قائمه‌ای بود که من نیازمندش بودم. به «فراهم» شدن و جهت یافتن و سامان گرفتن این بی‌قوارگیها و هرج‌ومرجهایی که در وجود من بود، کمک می‌کرد.

البته برای آدمی مثل من این خطر هم بود که یا متعصب چشم‌بسته، یا

بالآخره قدیس از آب درآید.

— دیوانه چطور؟ ...

— بعید است.

— پس شاید مخیط؟ هان؟

پاسخش مبهم بود. آری و نه. من زمینه مذهبی عمیق و تمایلات متافیزیکی داشتم. با همان شیفتگی و شیدایی مبارزان جنگهای صلیبی. هم فروتن بودم هم سرکش؛ هم عابد تائب، هم مفتش عقاید و از این قبیل. می پرسیدم: «تو خیال می کنی اطلاعات نجومی بیشتر بر این تمایلات غلبه خواهد کرد؟» می گفت: «این طوری نمی توانم جواب بدهم. فقط به سادگی می توانم بگویم کمک می کند واضح تر ببینی و به گنه مسائل پیبری.» گفتم: «من مسأله ای ندارم، مگر مسائل جهانی، من با خودم کنار آمده ام، با دنیا هم کنار آمده ام اما با زخم نمی توانم، سقراط هم نمی توانست. از آن گذشته...» نگذاشت ادامه بدهم که گفتم: «بسیار خوب، اما ستاره شناسی چه تاجی به سر تو زده است؟ آنقدر کمکت کرده که نقایصت را رفع کنی؟ کمکت کرده با دنیا هماهنگ بشوی؟ بهت آرامش و شادی داده؟ چرا تنت را دیوانه وار می خارانی؟»

نگاهی که به من انداخت، حکایت داشت که ضربه را به نقطه حساسی فرود آورده ام. گفتم: «متأسفم، اما تو می دانی که صراحت من از بی غرضی است. نمی خواهم تحقیرت کرده باشم یا دست انداخته باشم ولی چیزی هست که می خواهم بدانم. سراسر جواب بده. کدام مهمتر است؟ عقل یا شادی و آرامش؟ اگر کمتر دانستن برایت شادی و آرامش به بار یآورد، تو کدام را انتخاب می کنی؟»

جوابش را می دانستم، جوابش این بود که اختیار به دست ما نیست.

شدیداً مخالفت کردم گفتم: «شاید من هنوز خیلی امریکایی هستم



باید بگویم ساده و خوشبین و خوش‌باورم شاید از سالهای پرحاصلی که در فرانسه گذراندم، همین برایم مانده باشد که به روح و روان من اعتدال و استقامت داد. در چشم یک اروپایی من بجز یک امریکایی تمام‌عیار چه هستم؟ امریکایی‌ای که امریکازدگیش را مثل یک جریحه به تماشا می‌گذارد. حالا چه مثل جریحه یا چیز دیگر؛ من پروردهٔ این خاک پربرکتم، به برکت و معجزه باور دارم. هر فلاکتی که کشیده‌ام از دست خودم بوده است، هیچ‌کس را جز خودم مسئول بدبختی و فلاکت و تقصیر و تخطی‌ام نمی‌دانم. چیزی که خیال می‌کنی باید از عمق ستاره‌شناسی به دست بیآورم من از تجربهٔ زندگی به دست آورده‌ام، همهٔ اشتباهاتی را که برای آدمیزاد ممکن است، مرتکب شده‌ام. و مکافاتش را هم کشیده‌ام. من همان قدر بی‌نیاز و خردمند و شادمانم که اگر به علم و عنایت، از دام‌چاله‌های زندگانیم پرهیز کرده بودم. ستاره‌شناسی با «بالقوه» سروکار دارد مگر نه؟ اما من وقتی به آدم بالقوه نمی‌گذارم. من به آنچه آدم از وجود بالقوهٔ خودش به فعلیت درمی‌آورد و واقعیت می‌بخشد، ارج می‌گذارم، و منظور از آدم بالقوه چیست؟ آیا چیزی به‌غیر از مجموعهٔ خواص انسانی یا به تعبیر دیگر جنبهٔ ملکوتی اوست؟ تو خیال می‌کنی من در جست‌وجوی خدا هستم؟ نه نیستم. خدا هست. جهان هست. انسان هست. ما هستیم. کل واقعیت خدا است و بشر و جهان. همین به‌اضافهٔ چیزی که نام ندارد. من شیفتهٔ واقعیتیم. واقعیت بیشتر و بیشتر. اگر می‌خواهی می‌گویم که در این یک مورد متعصبم؛ و در این سیانه ستاره‌شناسی چیست؟ چه دردی از «واقعیت» درمان می‌کند؟ لابد یک کاری صورت می‌دهد؟ همان‌طور که نجوم هم صورت می‌دهد، زیست‌شناسی هم، ریاضیات هم، موسیقی هم، ادبیات هم. همان‌طور که گاوآن مزرعه هم کاری صورت می‌دهند و گل و سنبل و کودی هم که به

آنها حیات می‌بخشد. طبق بعضی اعتبارات، بعضی چیزها از چیزهای دیگر مهمتر به نظر می‌رسند. ما قائلیم که بعضی چیزها ارزشمندند و بعضی فاقد ارزشند. همه چیز مهم است. همه چیز ارزشمند است. با این دید به عالم نگاه کن، آن وقت من ستاره‌شناسی‌ات را قبول دارم...»

موریکان شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت:

– رفته‌ای توی حال؟...

گفتم: بله می‌دانم. پایه‌پای من بیا، نوبت تو هم خواهد رسید... هر از چندگاهی من با تمام وجودم علیه همه اعتقاداتم، طغیان می‌کنم. ناگزیر می‌شوم به همه چیز حمله کنم به خودم هم... چرا؟ – برای اینکه قضایا را ساده‌تر کنم. ما چه بسیار می‌دانیم – و چه اندک. این عقل است که مایه دردسر است، نه هوش ما، همان هوشی که چندان بهره‌ای هم ازش نداریم. من از شنیدن حرفهای صاحب‌نظران عقم می‌گیرد. از گوش دادن به آدمهایی که از سازشان فقط یک صدا بیرون می‌آید، بیزارم. منکر اعتبار ستاره‌شناسی نیستم. آنچه منکرم سرسپردگی مطلق به هر نوع دیدگاه است. می‌دانم که سازگاری و هماهنگی‌ای در کار است. توازن عرشی و توازن فرشی. صورتی در زیر دارد آنچه در بالاست، و اگر چنین نبود پریشان بود. اما وقتی این را می‌دانیم و می‌پذیریم چرا دیگر فراموشش نکنیم؟ منظورم اینست باید جزء زندگی آدم بشود، هضم بشود، جذب بشود و در تمامی ذرات وجود آدمی نفوذ کند و سپس فراموش بشود و دیگرگون بشود و به خدمت روح و روان آدم و زندگانش درآید. من بیزارم از مردمی که هر چیز را از صافی تنها زبانی که می‌دانند – حالا چه ستاره‌شناسی باشد، چه مذهب، چه یوگا، چه سیاست، چه اقتصاد، یا هر اباطیل دیگر – می‌گذرانند. فقط یک چیز از این عالم خاکی است که مرا می‌گیرد، که به من جنبه ملکوتی و ماوراء دانش آن را می‌نمایاند؛ و آن این

است که به آسانی تسلیم هرگونه تعبیر و تفسیر می‌شود.

هر قاعده‌ای که برایش بسازیم در آن واحد هم درست است هم نادرست... یعنی شامل علم ما و جهل ماست. ما دنیا را هرطور تصویر می‌کنیم، به هیچ وجه تغییری در آن نمی‌دهد. بگذار برگردم به اول صحبت. هر یک از ما زندگی متفاوتی داریم. همه می‌خواهیم تا حد ممکن، اوضاع و احوال را به نفع خودمان روبه‌راه کنیم.

همه می‌خواهیم از زندگیمان عصاره بکشیم. آیا باید به کتاب و معلم و علم و فلسفه و مذهب پناه ببریم تا این همه بدانیم و هیچ ندانیم؟ آیا بدون شکنجه نمی‌توانیم بیدار شویم و به خود آییم؟

موریکان گفت: «زندگی همان جلجتا است. حتی دانش ستاره‌شناسی هم این حقیقت تلخ را تغییر نخواهد داد.» گفتم: «درباره استثنایا چه می‌گویی لابد...»

گفت: «استثناء وجود ندارد. هر کس حتی وارسته‌ترین آدمها، اندوه پنهانی و عذاب ویژه خودش را دارد. زندگی تقلائی دائمی است و تقلا یعنی رنج و عذاب. این رنج کشیدن است که به ما شکل و شخصیت می‌بخشد...»

— برای چه؟ برای کدام هدف؟

— برای اینکه صلیب زندگی را آسانتر به دوش بکشیم.

— چه تصویر مفلوکی. به این می‌ماند که آدم خودش را برای جنگ و

جدلی آماده کند که پیشاپیش، از شکست خودش خبر دارد.

— چیزی به اسم زهد و وارستگی هم در کار است.

— اما آیا این راه نجات است؟...

— برای بعضی هست و برای بعضی نیست. بعضی وقتها آدم چاره

دیگری ندارد.

شیطان در بهشت / ۸۳

– می‌خواهم شرافتمندانه بگویی آیا به نظر تو، اختیاری هم در کار هست؟

– بله به گمان من، ما تا حدی مختاریم، اما خیلی کمتر از آنچه مردم تصور می‌کنند. در چهارچوب سرنوشت‌مان آزادی انتخاب داریم؛ و درست همین‌جاست که ستاره‌شناسی خیلی اهمیت دارد: وقتی از طریق ستاره‌شناسی دانستی که تحت چه شرایطی به دنیا آمده‌ای آن‌وقت چیزی را اختیار نمی‌کنی که اختیار نکردنی باشد.

گفتم: «اما زندگانی مردان بزرگ مثل اینکه خلاف این را می‌گویند؟»  
گفت: «همان‌طور که خودت گفتی «مثل اینکه» – اما اگر کسی در طالعشان مطالعه کند، این واقعیت را می‌بیند که اختیاری بهتر از آنچه به کار برده‌اند نداشته‌اند. هر چیز که آدم آرزو یا اختیار می‌کند، بر طبق شخصیت خودش است. یک ناپلئون دیگر، یک سن پل دیگر، اگر با همان بحرانها که اینان مواجه شدند، مواجه می‌شد، طور دیگر عمل می‌کرد.»

حرفش را بردم و گفتم: «بله... بله... همه اینها را می‌دانم حتی این را هم می‌دانم یا اعتقاد دارم که سن فرانسوا، حتی اگر دانش عمیقی از ستاره‌شناسی داشت، همان سن فرانسوا باقی می‌ماند؛ و سن پل همان سن پل و ناپلئون همان ناپلئون. برای حل مسائل شخصی و به عمق قضا یا رسیدن و گریختن از شر بسیاری مسائل بیهوده، ستاره‌شناسی دیگر برای من جاذبه‌ای ندارد.»

زندگی را بارگران یا صحنه نبرد و مسأله‌ای غامض دانستن، یک‌جانبه دیدن زندگی است.

دو سطر شعر، اغلب خیلی بیشتر از مجلدات قطور علمی، حرف و حاصل دارد. برای اینکه چیزی واقعاً شکوهمند شود باید شاعرانه‌اش کرد. تنها نحوه‌ای که ممکن است من ستاره‌شناسی، یا هر چیز دیگر، را

جدی تلقی کنم همان نحوه برداشتم از شعر یا موسیقی است. اگر چشم‌اندازهای ستاره‌شناسی، تأمل و توازن و هیجان تازه به بار بیاورد، برای من جاذبه دارد. دانش، آدم را به زانو درمی‌آورد. عقل، آدم را اندوهگین می‌کند. عشق حقیقت‌طلبی، هیچ ربطی به عقل و علم ندارد. اصلاً فراتر از قلمرو آنهاست. هر ایمانی که آدم به دست بیاورد، بالاتر از محدوده دلیل و برهان است. به قول معروف ابر و باد و مه و خورشید و فلک باید همکاری کنند تا دنیا برپا بماند. اما در زمینه عقاید و افکار چنین نیست.

اگر تمام تصورات و نظریه‌ها و فلسفه‌ها و برداشتها را کنار هم‌دیگر بچینیم، یک کل جامع به دست نمی‌آید. مجموعه این برداشتها، حقیقت را نساخته است و نمی‌سازد جمع دانشها، مجموعه پریشانی است. عقل بر خودش سبقت می‌گیرد. مغز همان عقل نیست. عقل، دست‌پخت نفس است و نفس هرگز آرام نمی‌گیرد، هرگز ارضاء نمی‌شود. کی می‌خواهیم بدانیم که می‌دانیم؟ - وقتی که دست از توهم دانایی برداریم. حقیقت، همراه تسلیم است. حقیقت بدون کلام است. از مغز تا ذهن تفاوت هست. مغز مستبدانه بر ذهن حکومت می‌کند. این ماجراها چه کاری با ستاره‌شناسی دارد؟ - هیچ کار و بلکه همه کار. در چشم تو، من تجسم یکی از انواع «اهل جدی» ام. در چشم یک روانکاو چیز دیگری هستم؛ در چشم یک مارکسیست پدیده‌ای دیگرم و از این قبیل. اینها چه ربطی به من دارد؟ به من چه مربوط است که دستگاههای عکسبرداری شما چگونه عمل می‌کنند؟ برای اینکه کلیت آدمی را ببینیم و علت غائی‌اش را بدانیم، دوربین دیگری لازم است. آدمی را چشم باید. عدسی دوربین عکاسی به چه کار می‌آید؟

باید از لابلای اضلاع گوناگونی که درخشش خیره‌کننده‌شان کورمان

می‌کند، کنه ذات آدمیان را تماشا کنیم. هرچه بیشتر می‌آموزیم، کمتر می‌دانیم. هرچه وسایل بیشتر به دست می‌آوریم، دیدمان کمتر می‌شود. هر وقت دست از سماجت دانایی و دیدار برداشتیم، خواهیم دید و خواهیم دانست. چیزی که باید ببیند و بداند نه حاجت به عینک دارد نه نظریه‌پردازی. تمام تلاش و تقلاهای ما، نوعی اقرار است. به خودمان یادآوری می‌کنیم که تحیف و نادان و نایننا و ناترانیم. به همان اندازه‌ای که فکرش را بکنیم، حقارت یا عظمت داریم.

گاهی فکر می‌کنم ستاره‌شناسی، آغازش را مدیون لحظه‌ای در تکامل بشر است که بشر به خودش بی‌اعتقاد شد، یا به عبارت دیگر لحظه‌ای که کاملیتش را از دست داد. همان وقتی که «دانستن» را به «بودن» ترجیح نهاد. این شی‌زوفرنی از دیروز و پرروز آغاز نشده است، خیلی کهنال است؛ از همان وقت که آیینۀ آدم شکست و هزاران تکه شد؛ ولی حتی امروز، با همان شکسته‌بستگی می‌تواند دوباره کامل شود.

تنها تفاوت مابین آدم ابوالبشر و آدم امروزه اینست که اولی در بهشت آفریده شد و این دیگری، باید بهشت را بیافریند. این حرف مرا به صرافت مسأله اختیار می‌اندازد. آدم فقط با برگزیدن آزادی است که آزاد می‌شود، و این آزادی را وقتی می‌تواند برگزیند که دریابد خود به دست خویش اسیر است.

این به اعتقاد من یعنی بشر باید قدرتی را که به خدا داده است پس بگیرد، هرچه «خدایی» را بیشتر در خود ببیند آزادتر خواهد شد. آزادی اسمی بی‌مسماست. ایمان از آن هم بدتر. سفسطه به کنار، دلیلش اینست که حقیقتاً در هر موقعیت، فقط یک کار می‌شود کرد، نه دو یا سه کار. آزادی مستلزم اختیار است و اختیارمان به آن اندازه است که از ندانم‌کاری و بی‌دستی‌ویایی خودمان خبر داریم. می‌شود گفت آدم کاردان، حاجت به

تفکر ندارد. یعنی خودش با کارش و با راهش یگانه شده است. مثل اینکه خیلی پرت افتادم، در واقع نیفتاده‌ام، فقط با زبان دیگری حرف می‌زنم. می‌خواهم بگویم شادی و آرامش در امکان هر کسی هست. می‌خواهم بگویم اس اساس هستی، خداوار است. می‌خواهم بگویم در عالم اندیشه و در عالم عمل، حد و حصری نیست. می‌خواهم بگویم ما وحدت در عین کثرتیم.

می‌خواهم بگویم در این مرحله از زندگی وجود داریم و به هیچ مرحله دیگر نخواهیم رسید مگر از طریق نفی دائمی و سازنده خودمان.

«جَدی» فقط برای ستاره‌شناسی معنی دارد. ستاره‌شناس فقط ماه و خورشید را به کار می‌گیرد، پس تکلیف میلیونها ستاره دیگر چه می‌شود؟ و جهانهای دیگر و ستارگان دنباله‌دار و سنگهای آسمانی و شهابها چه می‌شوند؟ مگر فاصله بیشتر یا اندازه و درجه نورانیت اهمیت دارد؟ آیا همه یکسان نیستند؟ آیا بر هم تأثیر ندارند؟ چه کسی می‌تواند بگوید که تأثیر و نفوذ آنها بر هم چه موقع آغاز شده و چه موقع انجام می‌یابد؟

چه کسی جرئت دارد بگوید چه چیزی مهم است و چه چیزی مهم نیست؟

صاحب اختیار این جهان کیست؟ چه کسی سامانش می‌بخشد؟ چه کسی سلسله‌اش را می‌جتباند؟ اگر می‌خواهیم از کسی استعانت بجویم؛ اگر هدایت می‌خواهیم، چوا یک‌راست به سوچشمه‌اش نمی‌رویم؟ و تازه استعانت و هدایت را برای چه می‌خواهیم؟ آیا می‌خواهیم کارهایمان را آسان‌تر کنیم؟ کارآمدتر شویم؟ به هدفهایمان بهتر برسیم؟

چرا همه چیز این‌همه سردرگم و بفرنج و لاینحل است؟  
- برای اینکه می‌خواهیم همه چیز طبق آرزوی ما بگردد. چیزی که

## شیطان در بهشت / ۸۷

باید بدانیم اینست که بینیم «او» (حالا این او هر چه می خواهد باشد، خدا یا زندگی، یا عقل) چه می خواهد؟ اگر هدف ستاره‌شناسی این است، سر و جانم فدایش. یک چیز دیگر هم هست که دلم می خواهد بگویم و یکباره کلک قضیه را بکنم. منظورم موضوع مسائل روزمره است، مخصوصاً مسأله کنار آمدن با همدیگر که عمده‌تر از همه مسائل است. می خواهم بگویم که اگر به دیده تفاوت و تفرقه همدیگر را نگاه کنیم، هرگز آن مایه دانش را که لازمه تفاهم و مداراست به دست نخواهیم آورد. برای نیل به این مقصود باید به کنه انسان برسیم. به همان گوهر انسانی که در ذات همه‌مان هست. این سیر و سلوک دشوار نیست و لازم نیست آدم روانشناس یا غیب‌دان باشد. لازم نیست حتی یک نکته از تیپهای ستاره‌شناسانه آدمها و واکنش‌هایشان را در قبال این ستاره یا آن ستاره بدانند. با همه جور آدم فقط به یک طریق صاف و ساده می‌توان کنار آمد: یعنی طریق حقیقت و یکرنگی.

همه عمرمان را بر باد می‌دهیم تا بتوانیم از خفت و خسارتی که ممکن است از رهگذر همسایه بر دامانمان بنشیند، برکنار بمانیم.

چه عمری تلف می‌کنیم. اگر ترس و تعصب را کنار می‌گذاشتیم، با قاتل و قدیس یکسان روبرو می‌شدیم. وقتی می‌بینیم مردم طالعشان را برای فرار از فقر و فلاکت و فساد و هر چیز دیگر، می‌کاوند دیگر از افادات ستاره‌شناسی عقم می‌گیرد.

به‌نظر من این سوءاستفاده ناجوانمردانه از ستارگان است. از سرنوشت چنان حرف می‌زنیم که گویی مکافات می‌محتوم است. غافلیم که هر روز از نو، سرنوشتمان را می‌سازیم. منظور از سونوشت، بلایایی است که گریبان‌گیرمان می‌شود و صرفاً معلول علت‌هایی است که واقعاً آنقدرها هم که تظاهر می‌کنیم اسرارآمیز نیستند.



رد پای رنج و شکنجه‌هایمان را می‌توانیم مستقیماً در رفتار خودمان بیابیم.

بشر از خشم طبیعت، از زلزله، از آتشفشان، از توفان، از طغیان رودها و دریاها در عذاب نیست. بلکه از ندانم‌کاریها و حماقت و غفلت از قوانین طبیعی است که عذاب می‌کشد.

بشر می‌تواند جنگ را ریشه‌کن کند؛ بر مرض، بر پیری، و شاید بر مرگ غلبه کند: هیچ محکوم نیست در فقر و فساد و در جهالت و رقابت بگذرانند... همه این مسائل در حیطه امکان و قدرت تغیردهندگی او است. اما مادامی که تنها در بند سرنوشت خویشتن خویش است، از عهده تغیرشان بر نمی‌آید و درست به پزشکی می‌ماند که از بیم سرایت مرض، به بیمارانش نزدیک نشود!

به قول انجیل «همه اعضای یک پیکریم» ولی همیشه در ستیزه با یکدیگریم.

تن خاکی، خود خردی دارد که ما - صاحبان این تن - فاقد آنیم. برایش فرمانهایی صادر می‌کنیم که معنی ندارد. مرض، جنایت و جنگ و هزاران چیز دیگر که رنجمان می‌دهد، راز بفرنجی ندارد. ساده و خردمندانه زندگی کن. فراموش کن. بیخشای. وارسته باش. تفویض کن.

آیا لزومی دارد طالعم را بکاوم تا فلسفه چنین زندگی ساده‌ای را دریابیم؟

آیا حتماً باید با دیروز زندگی کنم تا فردا را خوش بگذرانم؟ آیا نمی‌توانم - اگر واقعاً راست می‌گویم - ناگهان گذشته را به دور بیندازم و یکباره زندگی خوشی بیاغازم؟

آرامش و آسایش: کافی است بخواهیم تا بیابیم. روزبه‌روز گذران کردن، از سرمان هم زیادتر است، حتی این هم نه

امروز را گذراندن!... امروز! «امروز نازنین!»  
مگر این عنوان یکی از آثار ساندرا رار نیست؟ اگر عنوان بهتری سراغ  
داری بگو.



بالطبع، این خطابه غرّاً را نه در یک نفس و نه دقیقاً با همین کلمات  
ایراد کردم. شاید اغلبش را فقط خیال می‌کنم که گفته‌ام. مهم نیست؛ حالا  
قضایش را به‌جا می‌آورم.  
همه این حرفها نه یک بار، بلکه همیشه در ذهنم بوده است. حالا هر  
چه می‌گویید بگویید.

با آمدن نخستین باران، موریکان افسردن آغاز کرد. حق اینست که  
دخمه‌اش تنگ بود و آب از سقف و پنجره نشت می‌کرد. انواع ساس‌ها  
سراسر اتاق را گرفته بودند و وقتی که خوابیده بود می‌افتادند روی  
رختخوابش. برای گرم شدن ناچار بود چراغ نفتی بدبویی را روشن کند که  
اندک اکسیژن باقی مانده اتاق را - پس از بستن همه سوراخ و سمبه‌ها -  
می‌سوزاند.

ناچار بود با پارچه‌های کهنه و پاره، شکاف زیر در را ببوشاند و تمام  
پنجره‌ها را کیپ ببندد. واقعاً هم در آن زمستان باران از حد معمول بیشتر  
می‌بارید و باد و بوران خشمگین، گاهی چندین روز بند نمی‌آمد.

موریکان، شیطانک بیچاره، سراسر روز، بی‌قرار و بدعتق، در حالی که  
یا خیلی سردش بود یا از گرما کلافه بود، زندانی شده بود و دائماً تنش را  
می‌خاراند؛ و از دفع شرّ هزار و یک مصیبتی که از زمین و آسمان بر سرش  
می‌بارید عاجز مانده بود. و به طریق دیگری هم نمی‌شد حضور این  
موجودات زشت خزنده را - وقتی که تمام سوراخ و سمبه‌ها را بسته‌اند و  
سمپاشی کرده‌اند - بیان کرد.

هرگز نگاه حاکی از درماندگی و وحشتش را فراموش نمی‌کنم که یک روز عصر مرا به اتاقش صدا زد که چراغش را واریسی کنم. می‌گفت: «بین» و کبریت می‌زد و شعله را به فتیله نزدیک می‌کرد: «بین همیشه خاموش می‌شود.»

این چراغهای علاءالدین همان‌طور که همه عالم می‌دانند، خیالاتی و گهگیرند. باید خیلی بهشان رسید تا خوب کار کنند. همین پاک کردن فتیله خودش هنر است. البته این فوت و فنها را بارها برایش گفته‌ام. اما هر وقت می‌بینم، چراغهایش یا دود می‌کنند یا کورسو می‌زنند. از طرفی می‌دانم آنقدر از دستشان ذله شده است که زحمت روبه‌راه کردنشان را به خودش نمی‌دهد.

در حالی که کبریت می‌کشیدم و شعله را نزدیک فتیله می‌گرفتم می‌خواستم بگویم: «می‌بینی، آهان خیلی ساده... هیچ...» که با کمال تعجب دیدم فتیله روشن نمی‌شود. کبریت دیگری زدم باز هم دوباره کبریت زدم و هنوز فتیله شعله‌ور نمی‌شد. وقتی که شمع را برداشتم و نزدیک گرفتم و دیدم «پرت پرت» می‌کند فهمیدم که چه مرگش است. در را باز کردم که یک جرعه هوا بیاید تو، بعد دوباره به جان چراغ افتادم. این دفعه گرفت.

فریاد زدم: «هوا، جان من هوا می‌خواهد!» با حیرت به من نگاه کرد. برای اینکه هوا همیشه داخل شود بایستی یک پنجره را باز بگذارد که باد و باران می‌زد تو. چوب دوسر طلا!

واقعاً هم همین‌طور بود، حتی بدتر از این بود. پیش‌بینی می‌کردم یک روز صبح در رختخوابش، خفه پیدایش کنم.

اتفاقاً نقشه‌ای کشید و راهی پیدا کرد که هوا همیشه به حد کافی جریان داشته باشد: با کمک یک فنر و چند قلاب که به قسمت تحتانی در بند

## شیطان در بهشت / ۹۱

کرده بود، هر قدر هوا می‌خواست، به اتاقش راه می‌داد. دیگر لازم نبود کهنه‌پاره‌های پایین در را بردارد و یا بتونه‌هایی را که سوراخ و سمبه‌های در را گرفته بود، بیرون بکشد، اما به جای علاءالدین مودی تصمیم گرفته بود شمع روشن کند. شمع به اتاقش حالت «سردخانه» می‌داد که با بیماری‌گونگی روانیش جور می‌آمد.

در این گیرودار، خارش دوباره به جانش افتاده بود. هر وقت که برای غذا خوردن پایین می‌آمد، آستین پیراهن یا پاچه شلوارش را بالا می‌زد که به ما نشان بدهد چه بلایی بر سرش آمده است. گوشت تنش دیگر آس‌ولاش شده بود. اگر سن به جای او بودم، یک گلوله توی شقیقه خودم می‌کاشتم.

بایستی چاره‌ای می‌اندیشیدم وگرنه همه دیوانه می‌شدیم. تمام دواجات قدیمی را امتحان کرده بودیم، هیچ فایده نداشت. در کمال ناامیدی از یکی از دوستانم که چند صد مایل دورتر از ما زندگی می‌کرد، خواهش کردم رنج سفر به خانه ما را، بر خود هموار کند.

پزشک حاذق کاردانی بود. هم جراح بود هم روانکاو. همچنین یک مقدار فرانسه می‌فهمید. در واقع تا حدی غیرمتعارف دست‌ودلباز و رک‌وراست بود. یقین داشتم اگر از عهده معالجه بر نیاید، مفصلاً نصیحتم خواهد کرد. بالأخره آمد. از فرق سر تا نوک پا، و خلاصه زیر و روی موریکان را معاینه کرد. بعد به حرفش گرفت. درباره هر چیزی غیر از «خارش» صحبت کرد. به طوری که گویی فراموش کرده است برای چه موضوعی دعوتش کرده‌ایم. گاهیگاهی موریکان می‌خواست به یادش بیاورد که منظور از آمدنش چیست. اما دوست من همیشه موفق می‌شد توجه او را هم به موضوع دیگری برگرداند. بالأخره پس از نوشتن نسخه‌ای که به طرف موریکان سراند، آماده رفتن شد. تا نزدیک اتومبیل

همراهش رفتم و مشتاق بودم بدانم واقعاً چه فکر می‌کند.  
گفت: «هیچ کاری نمی‌شود کرد، هر وقت از فکر کردن به خارش  
دست برداشتی، خارشش ناپدید خواهد شد.»

– اما تا آن موقع چی؟

– بد نیست همان قرص‌ها را بخورد.

– واقعاً تأثیری دارد؟

– این دیگر بستگی به موریکان دارد. هیچ ترکیبی در این قرصها نیست  
که ضرری یا فایده‌ای داشته باشد، مگر اینکه موریکان به یکی از این دو  
جنبه اعتقاد داشته باشد.

سکوتی سنگین پیش آمد. ناگهان گفت: «می‌خواهی یک نصیحت  
برادرانه بکنم؟...»

گفتم: «البته»، گفت: «پس دکش کن.» گفتم: «منظورت چیست؟» گفت:  
«همین. خیلی راحت تر است که با یک جذامی همنشین باشید.»

من از حیرت هاج و واج مانده بودم. گفت: «مطلب خیلی ساده است.  
این مرد دلش نمی‌خواهد شفا پیدا کند چیزی که می‌خواهد همدردی و  
جلب توجه است. اصلاً مرد نیست بچه است بچه لوسی هم هست. و اگر  
تهدیدت کرد که خودش را خواهد کشت نگران نباش. البته اگر دستش به  
هیچ جا بند نشود، ممکن است تقصیر را به گردن شما بیندازد اما هرگز  
خودش را نخواهد کشت. خیلی جانش عزیز است.»

گفتم: «می‌دانم... پس از این قرار است. اما با چه رویی این حرف را  
بزنم؟...»

– «این دیگر به خودت مربوط است جانم.» و ماشینش را روشن کرد.  
گفتم: «تا بینم. قرصها را خواهم خرید. یک دنیا ممنونم.»  
موریکان در انتظار من نشست بود. رفته بود توی نخ نسخه، اما هیچ

شیطان در بهشت / ۹۳

سردر نمی آورد. دستخط دکتر خیلی پریشان بود. در چند کلمه برایش گفتم که به اعتقاد دوست من، ناراحتی اش ریشه روانی دارد.

ناگهان ترکید: «هر خری می داند» و پس از یک نفس: «حالا واقعاً این مرد پزشک است؟» گفتم: «از مشاهیر اطباست.»

گفت: «عجب.» و مثل آدمهای کودن حرف می زد: «تف... از من می پرسید آیا هنوز استمناء می کنم؟»

– پس این طور...؟

– می پرسید آیا مردها را هم به اندازه زنها دوست دارم؟ که آیا اهل مواد مخدر بوده ام؟ آیا اهل اشراقم و چه ها و چه ها... دیوانه است.

دو سه دقیقه ای از شدت خشم خاموش ماند. بعد با لحنی حاکی از بیچارگی مطلق، مثل اینکه با خودش حرف می زند زیر لبی گفت: «خدای من خدای من، چه کار می توانم بکنم؟... چقدر تنها هستم، تنها و بی کس.» من غرغر کردم که «دست بردار. آرام باش. خیلی چیزهای بدتر از خارش هم وجود دارد.»

– «مثلاً چی؟» و این پرسش را چنان ملایم پرسید که جا خوردم. دوباره پرسید: «مثلاً چی؟» و ادامه داد: «... به... خیال می کرد من مخبضم... چه مملکتی دارید. نه آدمیت نه تفاهم، نه شعور. کاش همین امشب می مردم.» من لب از لب وانکردم.

– «میلر عزیزم امیدوارم هرگز به روز من نیفتی. در مقایسه با این مرض جنگ هیچ است.»

و ناگهان چشمش به نسخه افتاد. آن را برداشت، مجاله کرد و انداخت دور (قرص... به من قرص می دهد. موریکان و قرص؟ به...» و روی کف اتاق تف کرد. «این دوست تو طیب نما است، شارلاتان است، شیاد است.»

و نخستین تلاش من برای بیرون کشیدن موریکان از فلاکت، به اینجا ختم شد.

یک هفته گذشت؛ سپس سروکلۀ دوست قدیمی ام گیلبرت پیدا شد. با خودم گفتم: بالاخره آدمی یافتم که فرانسه حرف می‌زند و به ادبیات فرانسه عشق می‌ورزد. دوی درد موریکان است. به ضرب یک شیشه شراب، دیگر اشکالی در به حرف انداختن این دو تن نداشتم. چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که از «بودلر» و «ویون» و «ولتر» و «کوکتو» و «باله‌های روسی» و «اوبوشاه» حرف می‌زدند. وقتی دیدم خوب جوش خورده‌اند، آهسته کنار کشیدم. در این امید که گیلبرت - که او هم صبر ایوب داشت - روحیۀ موریکان را بهبود ببخشد یا لااقل مستش کند. در حدود یک ساعت بعد که داشتم با سگم از سرازیری جاده، قدم‌زنان برمی‌گشتم، دیدم گیلبرت با اتومبیلش از سربالایی بالا می‌آید. پرسیدم: «چه خبر، چرا با این عجله؟...» می‌دانستم غیرممکن است گیلبرت، تا تمام شدن آخرین بطریها، کوتاه بیاید.

گفت: «تا گلو خوردم اما چه ناکس است.»

- کی؟ موریکان؟

- بله.

- چی شده؟

همراه با جوابش، نگاهی سرشار از نفرت تحویلیم داد و با کینه گفت:

«می‌دانی چه بلایی به سرش می‌آورم؟»

- نه، چه بلایی؟

- از بالای پرتگاه می‌اندازمش پایین.

گفتم: «گفتنش آسان است.»

گفت: «خواهیم دید؛ بهترین چاره‌اش همین است.» و گاز داد و دور شد.

از حرفهای گیلبرت تکان خوردم. اصلاً از همچون آدمی بر نمی‌آمد که با این لحن از آدم دیگر، حرف بزند. آدم نجیب و ملاحظه‌کاری بود و خودش کلی بدبختی کشیده بود. ظاهراً چندان طول نکشیده بود که اعماق موریکان را شناخته بود.

در این ایام دوست خوبم «للیک» که چند مایل دورتر از جاده، کلبه‌ای اجاره کرده بود، تمام سعیش را به کار می‌برد که موریکان بیشتر احساس راحتی کند. موریکان به للیک علاقه و ایمان داشت. غیر از این هم نمی‌بایستی باشد. برای اینکه للیک جز خوبی و خدمت نکرده بود. ساعتها کنارش می‌نشست و به مصیبت‌نامه‌هایش گوش می‌داد. از حرفهای للیک فهمیدم که موریکان خیال می‌کند من توجه کافی نسبت به او ندارم.

– می‌گه هیچ از کاروبارش نمی‌پرسی.

گفتم: «کاروبار؟ منظورت چیست؟ مگر چه کاری می‌کند؟»

– گمون می‌کنم داره خاطرات می‌نویسه.

– جالب است. یک وقت باید یک نگاهی بیندازم بینم.

– راستی هیچ وقت نقاشیاشو دیدی؟

– کدام نقاشیها؟

– «شاخ درمی‌آرم... هنوز ندیدی؟ یه بغل نقاشی تو کیفش هس.

نقاشیهای عشقی.. خوش به حالت» و خفه خندید و ادامه داد: «گمرک چیا نتونستن پیدا شون کنن»

– حالا چیزی هستند یا نه؟



— هم آره، هم نه، البته به درد بچه‌ها نمی‌خورن!  
چند روز پس از این گفت‌وگو، سروکله یکی از دوستان قدیم «لئون شامروی» پیدا شد. مثل همیشه با یک بغل هدیه و اغلب خوردنی و نوشیدنی.

این بار موریکان چشمان قوش‌مانندش را گشادتر از همیشه، باز کرد. زیرلب گفت: «گیج‌کننده است» و مرا گوشه‌ای کشاند و پرسید: «حتماً میلیونر است؟» گفتم: «نه، فقط فیلمبردار کمپانی فوکس است که همه اسکارهای این کمپانی را به دست آورده است.» و اضافه کردم: «امیدوارم از حرفهایش سردرآوری، در همه آمریکا، آدمی نیست که بتواند حرفهایی را که او می‌زند بزند و جان به در ببرد.»

در این موقع لئون نزدیک شد و پرسید: «این همه بچ‌ویچ راجع به چیه؟... این آقا کیه؟... لابد یکی از دوستان مونپارناس؟ انگلیسی مرش میشه؟... اینجا چیکار می‌کنه؟... خراب شده سرت؟ آره یقین دارم. بش بگو یه لبی تر کنه، خیلی بُیس و تُولَبه، ایناهاش بذار یکی از اینا رو امتحان کنه.»

و با این حرف یک مشت سیگار از جعبه جیب بغلش بیرون آورد. «هر سیگاری فقط یه دلاره ممکنه سرحال بیاد» با سر به موریکان اشاره کرد که یعنی سیگار بردارد؛ و با این حرکت سیگار ناتمام مانده «هاوانا» را، که گذاشته بود خاموش بشود، از دهان بیرون انداخت و یک سیگار تازه روشن کرد. سیگارها از یک وجب بلندتر و دپش و دست اول بودند. بوی خوشی هم داشتند. فکر کردم حتی دوبرابر آن قیمت هم می‌ارزند. لئون گفت: «بش بگو من فرانسه حرف نمی‌زنم.»

مختصری دلخور بود؛ برای اینکه موریکان تشکرش را با یک جمله نفس‌گیر فرانسه بیان کرده بود. در حالی که داشت حرف می‌زد، بسته هدیه

شیطان در بهشت / ۹۷

را هم باز می‌کرد. یک تکه پتیر دلربا، مقداری کالباس، و مقداری زیتون بیرون آورد و برگشت و از فراز شانه‌اش گفت: «بش بگو ما اهل عیش و نوشیم. بعداً به نشخوار می‌شینیم... هی شراب کو؟... نه به دقه صبر کن به بطری «هیگ-اند-هیگ» تو ماشین دارم. بهتره بدیم به اون نالوطی. حکماً تو عمرش به انگستانه وسکی نخورده... راستی چه‌شه؟ لبخندم نمی‌زنه؟»

همین جور سرریز می‌کرد. بسته‌های دیگر را باز می‌کرد. برای خودش یک لقمه بزرگ نان بربری برداشت و رویش کره خوب نازنین مالید. مقداری هم روغن زیتون ریخت، شس هم زد، خیارشور هم گذاشت، یک مقدار هم هله‌هوله دیگر اضافه کرد و در همان حال یک جعبه شیرینی برای «ول» همراه با یک دست لباس قشنگ و یک گردنبند بیرون آورد و گفت: «بیا اینم مال تو نامرد» و یک بسته سیگار اعلا انداخت طرف من و ادامه داد: «به چیزای دیگم واست آوردم، تو ماشینه؛ راستی فراموش کردم ببرسم حال و احوالت چطوره؟ هنوز خودتو «بستی» یا نه؟ تو و «بوفالو» مثل به جفت یتیم هستین. خدا رو شکر که به دوست مثل من داری. مثل سن که مثل خر، جون می‌کنه.»

در این فاصله لیلیک رفته بود سراغ اتومبیل و آن چیزها را پیاده کرده بود. یک بطری «هیگ-اند-هیگ» باز کردیم. بعد یک بطری از شرابه‌های «بور دو» (برای موریکان و خودمان) و چشم به راه شرابه‌های «پرنو» و «شارتروز» بودیم. هوا از دود و زمین از نخ و کاغذ انباشته بود. لئون در حالی که داشت دکمه‌های پیراهن ابریشمی‌اش را باز می‌کرد پرسید:

«هنوز دوشتون کار می‌کنه؟... می‌خوام برقی به دوش بگیرم. سی و شیش ساعته نخوابیدم. خداجون با همین چند ساعت از زیر کار در رفتن،

خوشم، راستی امشب میتونی منو اینجا جا بدی؟ شایدم دو شب؟ می‌خوام بات صحبت کنم. خوابایی برات دیدم که به زودی پولدار بشی. نباید که تا آخر عمر با فقر زندگی کنی. هان؟ لازم نیست جواب بدی. می‌دوتم چی می‌خواوی بگی. راستی نقاشیای آبرنگت کجاس؟ رو کن بینم. تو که منو می‌شناسی، باید شیش هفت تایی قبل از رفتن بخرم، البته منظورم اینه آگه خوب باشن.»

و ناگهان دید موریکان دارد یک سیگار «گازوئیلی» روشن می‌کند. فریاد زد: «این آدم چه مرگش؟ چرا هی پهن دود می‌کنه؟ مگه بهش سیگار خوب ندادیم؟»

موریکان شرمگینانه توضیح داد آن سیگارها را ذخیره کرده است. خوب تر از آن بودند که فوراً دودشان کند. می‌خواست قبل از روشن کردنشان یک مقدار صفا کند.

لئون فریاد زد: «گ...مت» و رو به من کرد. «یش بگو اینجا امریکاس لازم نیست غصه فردا رو بخوریم مگه نه؟ بگو تا اینارو تموم کنه، به کارتن برام از محل کارم می‌فرستم.»

بعد سرش را برگرداند و صدایش را کمی پایین آورد: «مگه چه بلاهایی از سرش گذشته، از قحطی فرار کرده؟ به هر حال، گور پدرش. بین می‌خواستم برات یه جوک بگم؛ چند شب پیش شنیدم. اما باید برایش ترجمه کنی می‌خوام بینم بالأخره می‌خنده یا نه؟»

زمن برای چیدن میز چه جانی می‌کند، لئون دارد جوکش را چاق می‌کند، که البته رشت است. لیلیک دارد مثل تره خر، عروتیز می‌کند. لئون در وسط جوک می‌ماند که لقمه دیگری برای خودش درست کند و مشروب بی بریزد و کفش و جورابش را درآورد و زیتون بردارد و از این قبیل. موریکان با چشمانی خندان نگاهش می‌کند؛ و این از جانب ایشان،

## شیطان در بهشت / ۹۹

کلی انسانیت است. خنده کنان می‌گوید: «امریکایی خالص است» من شک دارم که از ته دل شاد باشد. مختصری از شراب بوردو را مزه مزه می‌کند و به علامت خوش آمدن، ملج ملج راه می‌اندازد. شراب «لشز» و سوسه‌اش کرده است. هرگز در عمرش ندیده و نخورده است.

لیلیک با چنان شدتی می‌خندد که قطرات اشک از چشمانش به گونه‌هایش می‌غلتد. روی هم‌رفته جوک بدی نیست، ولی زشت است. ترجمه‌کردنش هم دشوار است. لئون پرسید «اشکالش کجاس» تو دهاتشون از این حرفا نمی‌زنن؟...»

و موریگان را دید که غرق در خوردن و مزه مزه کردن شراب و پک زدن به سیگار بزرگ «هاوانا» است.

– باشه، جوک بی‌جوک. داره شیکمشو پر می‌کنه. همینم خوبه. گوش کن. می‌گفتی چه کاره‌س؟

– خیلی چیزها، ستاره‌شناس هم هست.

– اینکه هر و از بر تشخیص نمیده. «ستاره‌شناس»؟ چه غلطاً!... هی

یه‌دقه صبر کن، تاریخ تولدمو بهش می‌دم، بذار بینم چی سردر میاره؟» موضوع را به موریگان گفتم. گفت آمادگی ندارد؛ از آن گذشته لازم است اگر مانعی نداشته باشد، یک مقدار بیشتر لئون را مطالعه کند. من از خودم برای رفع شرّ اضافه کردم: «اول می‌خواهد غذا بخورد. اما می‌داند تو یک تیپ استثنایی هستی.»

لئون گفت: «همینم که گفته راسته، راست می‌گه، من یه آدم استثنایی‌ام هر کس به جای من بود، دیوونه می‌شد» بعد مستقیماً خطاب به موریگان گفت: «شراب چطوره؟ شراب قرمز خوب جنسیه هان؟»

موریگان گفت: «عجیب است»؛ و نمی‌دانست زیر گوشش چه حرفها که ردوبدل می‌کنیم.

لئون گفت: «تو بمیری خوبه، من اونو خریدم. من جنس خوبو تا بینم می شناسم.»

بعد، با ننگه کردن عاقل اندر سفیه، موریگان را ورنانداز کرد و روبه من پرسید: «غیر از ستاره خوانی کار دیگم از دستش برمیاد؟» و نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت و افزود: «یقین دارم هیچی رو بیشتر از تمرگیدن یه گوشه دوست نداره. چرا نمی ذاری کار کنه؟ بذار باغچه بیل بزنه، سبزی بکاره، وجین کنه. این براش خوبه، من این ناکسارو می شناسم، همه یه جورن.»

زنم داشت ناراحت می شد، نمی خواست احساسات موریگان جریحه دار شود. لذا رو کرد به لئون و گفت: «توی اتاقش یه چیزایی هست که شما خوشتون میاد.»

لیلیک گفت: «آره لئون شیکمتو صابون بزنی.»

لئون گفت: «چه کلکی می خواین سوار کنین؟ چه کاسه ای زیر نیم کاسه س؟ ولم کنین.»

خیلی بی علاقه می نمود. می گفت: «هالیوود پر از این آشغالاس، یعنی چی... از من انتظار دارین استمناء کنم؟»



طرفهای عصر بود. موریگان به دخمه اش رفت. لئون ما را برد اتومبیل تازه اش را تماشا کنیم که برق و باد به گردش نمی رسید ناگهان یادش افتاد که برای «ول» در صندوق عقب ماشین، اسباب بازی آورده است. شروع کرد به جست و جو و در ضمن پرسید: «بوفانو این روزا کجاس؟»

گفتم: «رفته هندوستان.»

گفت: «لابد برای دیدن نهرو؟»

و خفه خندید و ادامه داد: «چطور این مرد بلند می شه بدون یه غاز پول

شیطان در بهشت / ۱۰۱

راه می‌افته... به من خیلی گرون میاد راستی تو خودت این روزا چه فکری برای پول‌وپله کردی؟»

با این حرف دستش را کرد توی جیب شلوارش و یک دسته اسکناس بیرون آورد و مقداری از آن بیرون کشید:

«بیا بگیر» و به‌زور گذاشت توی دست من و گفت: «تا وقتی که از اینجا برم شاید بازم حساب بالا بیارم» و یکدفعه پرسید: «خوندنی خوب چی داری مثل همون کتاب «جونو» که بم امانت دادی، یادت میاد، از «ساندرار» چه خبر؟ که این همه سنگشو به سینه می‌زنی؟ کاری چیزی ازش ترجمه شده؟» و دوباره یک «هاوانا»ی ناتمام را دور انداخت و زیر پایش له کرد و یک سیگار تازه روشن کرد: «گمونم فکر می‌کنی من لای کتابو وا نمی‌کنم؟ اشتباه می‌کنی... خیلی می‌خونم... راستی یه روز باید بالأخره برام یک فیلمنامه بنویسی و یه پول‌وپله‌ای بزنی به جیب.»

بعد با انگشت شش به طرف دخمه موریکان اشاره کرد و پرسید: «این آدم، خیلی خرج رو دست می‌ذاره؟ تو که خیلی ارقه‌ای چطوری تو این چاله افتادی؟» گفتم: «این رشته سر دراز دارد. بماند تا سر فرصت.» پرسید: «نقاشیاش چی؟ می‌تونم یه نگاهی بندازم؟ گمونم می‌خواد بفروشه؟ اگر به حال تو مفید باشه می‌تونم چند تا شو بخرم.»

وقتی که رویش را برگرداند، سیگار تازه‌ای بر لب داشت و سرخ‌رنگ به‌نظر می‌آمد. یا انبساط خاطر گفت: «هیچی از آشغال واقعی بهتر نیس.» «حالا بیا بریم بینم این الدنگ اخمو چیکار می‌کنه؛ لیلیک رو هم بیاریم، میای بریم؟ می‌خوام قبل از اینکه توی مخمصه بیفتیم نظرشو بدونم.»

وقتی وارد دخمه موریکان شدیم، لئون هوا را بو کرد و فریاد زد:

«تو رو به مصبت، بش بگو پنجره رو واکنه.»

گفتم: «نمی‌توانم لئون. از کوران وحشت دارد.»  
گفت: «خوب، باشه، صداشو درنباره بش بگو «صور قیحه» شو رو کنه... بگو بجنبه... اگر بیشتر از ده دقیقه اینجا بمونیم من بالا میارم.»  
موریکان خرامان رفت و کیف چرمی شکیلیش را آورد و با احتیاط گذاشت دم دستش، یک سیگار «گلوازبلو» روشن کرد.

لئون التماس کرد: «بش بگو خاموش کنه» و از جیش یک بسته سیگار چیستر فیلد بیرون آورد و به موریکان تعارف کرد. موریکان مؤدبانه رد کرد و گفت تاب سیگارهای امریکایی را ندارد.

لئون گفت: «مزخرف میگه، ایناهاش» و دوباره یک سیگار بزرگ به موریکان تعارف کرد. موریکان دوباره دستش را رد کرد و گفت: «من اینها را خوشتر دارم» و سیگارهای گندان فرانسویش را تکان داد.

لئون گفت: «پس گ... مت»، بش بگو زود باشه؛ ما نمی‌تونیم همه عصر و تو این دخمه سر کنیم.»

اما موریکان شتابی به خرج نمی‌داد. او هم شیوه مخصوصی برای ارائه آثارش به کار می‌برد. به هیچ‌کس هم اجازه نمی‌داد دست به کارهایش بزند. می‌گذاشت جلوی خودش. صفحه به صفحه، آرام آرام ورق می‌زد مثل اینکه نسخه‌های خطی پاپیروس است که باید با انبرک مخصوص ورق زد. گهگاه از جیب بغلش، دستمال ابریشمی‌اش را درمی‌آورد که عرق دستهایش را پاک کند.

نخستین بار بود آثارش را می‌دیدم. باید بگویم مزه دهنم را بد کرد. همه‌اش منحرفانه، سادیستی و توهین به مقدسات بود: غولهای شهوت زده‌ای که به بیجه‌ها تجاوز می‌کردند. دوشیزگانی که مشغول انواع جماعهای نامشروع بودند. راهبه‌هایی که با اشیای متبرکه، ازاله بکارت می‌کردند. شلاق زدن. شکنجه‌های قرون وسطایی. مثله کردن آدمها،

شیطان در بهشت / ۱۰۳

آمیزشهای چندنفره توأم با کثافت‌پرستی؛ و از این قبیل، و همه با قلمی ظریف و پراحساس تصویر شده بود که نفرت‌انگیزی سوژه را بزرگتر جلوه می‌داد.

لئون یکباره خشکش زد؛ با استفهام به لیلیک نگاه کرد و خواست چند تا از نقاشیها را دوباره ببیند. لیلیک به چندتایی که به نظرش استثنائاً خوب از آب درآمده بودند؛ اشاره کرد.

لئون گفت: «می‌خرمشون. چند؟»

موریکان مبلغی را نام برد که حتی برای مشتری امریکایی هم هنگفت بود.

لئون گفت: «بگو پیچدشون... نمی‌ارزند ولی من می‌خرم. می‌دونم بعضیا حاضرن تخم چشمشونو بدن که یکی از اینا رو داشته باشن.»  
دسته اسکناسش را بیرون آورد، به سرعت شمرد و دوباره به جیبش فروکرد و گفت:

«این مبلغ رو پر نمی‌کنه، بش بگو اگه به من اعتماد داره، از خونه براش چک می‌فرستم.»

در این حیص‌ویص، دل موریکان از جا کنده شده بود. گفت تک‌تک نمی‌فروشد. یا همه یا هیچکدام. و قیمت کلشان را گفت، که سرسام‌آور بود.

لئون فریاد زد: «دیوونه‌س باید بذاره تو کوزه آبشو بخوره.»  
به موریکان چنین توضیح دادم که لئون باید روی موضوع فکر کند. موریکان با لبخندی یک‌و‌ری و معنی‌دار گفت: «او کی»<sup>۱</sup>  
می‌دانستم که به خیال خودش معامله را تمام‌شده می‌داند. خیال می‌کند یک مشت جواهرند. دوباره موقع خداحافظی گفت: «او کی.»

1. Okay



وقتی داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم لئون فرید: «اگه این فاکس به جو عقل داشت، می‌داشت من کیفو با خودم بیرم و به مردم نشون بدم. ممکن بود بتونم دوبرابر قیمتی که می‌خواهد براش درآرم. ممکنه اینا روی دستش باد کنه، چه بخپله ناکس» و با تیزی آرنجش زد به پهلوی سن. پایین پله‌ها یک لحظه ایستاد و بازوی مرا گرفت:

«می‌دونی چه شه؟ مریضه» و با انگشت سبابه‌اش زد به پیشانی‌ش.

«وقتی که از شرش خلاص شدی، بهتره اینجا رو ضد عفونی کنی.»

چند شب بعد، سر شام موضوع صحبت به جنگ کشانده شد. موریکان سردماغ بود و خیلی مشتاق بود از تجربیات خودش حرف بزند. اما نمی‌دانم چرا قبلاً این مطلب را دست‌کم گرفته بودیم.

البته در نامه‌هایی که از سوئیس می‌فرستاد، خلاصه‌ای از ماجراهایی که پس از جدایمان - در یکی از شبهای ژوئن ۱۹۳۹ - بر او گذشته بود، به دست داده بود. اما اغلبش را فراموش کرده بودم فقط این را می‌دانستم که برای دومین بار، به خاطر حفظ جانش و نه از روی میهن‌پرستی، به «لژیون خارجی» پیوسته است. البته فقط دو ماه تاب آورده بود از عهده چنان مقررات اکیدی برآید. اخراج شده بود و مأیوس‌تر از همیشه، به اتاقکی که در هتل مودیال داشت، بازگشته بود.

موقعی که آلمانی‌ها پاریس را تصرف کردند، موریکان آنجا بود. بودن آلمانی‌ها همان قدر عذابش می‌داد که نبودن غذا. بالأخره وقتی که کارد به استخوانش رسید، دست به دامان یکی از دوستان قدیمیش زد که مقام مهمی در رادیو پاریس داشت.

این دوست به دادش رسید. پول و غذا و سیگارش را تأمین کرد که تکلیف شاقی بود. باری... حالا این دوست، ظاهراً به اتهام همکاری با بیگانگان در زندان بسر می‌برد.

## شیطان در بهشت / ۱۰۵

آن شب موریکان دوباره این خرمنهای کهنه را به باد داد و با چه آب و تابی. مثل اینکه ناچار بود دلش را از این حرفها خالی کند. من گهگاه سررشته ماجرا از دستم به در می‌رفت. منی که هرگز به سیاست و جنگ و جدل و توطئه و رقابتها، علاقه نداشته‌ام.

در لحظه حساسی که داشت تعریف می‌کرد به اجبار آلمانی‌ها، ناچار شده بود به آلمان برود، دیگر گنج شده بود. (آلمانی‌ها حتی زنی را هم ربوده بودند که با او ازدواج کند).

ناگهان صحنه عوض شد. موریکان را در فضای دوردستی می‌دیدم که گشتاپویی به ستون فقراتش، رولور گذاشته است. کابوسی وحشتناک و لاظائل بود؛ بسته به تخیل من بود که او را به خدمت آلمانی‌ها در آورم یا نه. خودش موقعیتش را به درستی تشریح نکرده بود. اگر می‌گفت خیانت هم کرده است، اهمیت نمی‌دادم. چیزی که کنجکاویم را تحریک می‌کرد این بود که بدانم چگونه از مهلکه نجات یافته و جان سالم به در برده است. یکدفعه دیدم دارد داستان فرارش را می‌گوید.

دیگر در آلمان نیستیم. در فرانسه‌ایم یا بلژیک یا شاید لوکزامبورگ. موریکان عازم مرز موئیس است. باروبندیل‌های سنگین، که روزها و هفته‌ها به دوش کشیده است، زمینگیرش کرده است. یک روز مابین ارتش فرانسه و ارتش آلمان است؛ روز دیگر مابین ارتش آلمان و امریکا. گاهی مناطق صعب‌العبور بی طرف را زیر پا می‌گذارد. گاه آواره هیچستان است و به هر کجا که رود آسمان همان رنگ است. نه غذایی نه پناهی. باید بیمار شود تا چیزی برای خوردن و جایی برای لولیدن، دست‌وپا کند. دست آخر واقعاً بیمار می‌شود. در حالی که کیسه‌ای در هر دو دست دارد، خیره و خمار و سرگشته و لرزان از تب، پژمرده از عطش، باید پیشروی کند.

بیشتر از غرش تویها، غرولند روده‌های خالی خودش را می‌شنود. بالای سرش غزاغز گلوله‌هاست هر جا که پا می‌گذارد انبوه اجساد تمغن زده است. بیمارستانها پر از بیمار، درختان عربان، خانه‌ها ویران و جاده‌ها آکنده از سرگشتگانی بی‌کس و بی‌خانمان و بیمار و خونین‌ومالین است.

هر کس به فکر خویش است. جنگ است! جنگ! و موریکان در اعماق جنگ دست و پا می‌زند. سوئسی بی‌طرفی است که گذرنامه‌ای در دست دارد و شکمی خالی. گاه‌گذاری، سربازان امریکایی سیگاری به طرفش می‌اندازند. اما نه «پودر یاردلی»! و نه کاغذ توالت و نه صابون عطری. و مزید بر اینها خارش هم گریبانگیرش شده است؛ و خارش تنها نه، توأم با شپش؛ شپش تنها نه، توأم با اسکوریوت.

و برگرداگرد او ۶۹ لشکر می‌جنگند؛ و در غم عافیت او نیستند. اما جنگ به نحو محسوسی رو به پایان دارد. فقط جنگ و گریزهایی باقی مانده است. هیچ‌کس نمی‌داند چرا و برای چه کسی، می‌جنگد؟ آلمانی‌ها به زانو درآمده‌اند اما تسلیم نمی‌شوند. مخبظها. مخبظهای اکبیری. در واقع همه جز امریکایی‌ها به زانو درآمده‌اند؛ و این امریکایی‌های کودن چه شلنگ‌تخته‌های باشکوهی می‌اندازند.

کوله‌پشتی‌هایشان انباشته از خوراکی‌های خوشمزه است. جیب‌هایشان پر از سیگار و آدامس و طاس نرد و بسی چیزهای دیگر است. مقمه‌هایشان پرویمان است. پرمواجب‌ترین رزمندگانی که تاکنون اونفورم پوشیده‌اند. پولی است که آتش می‌زنند و مصرفی برایش نمی‌یابند. همه آرزومند رسیدن به پاریس‌اند. در حسرت تجاوز به دخترکان طنناز فرانسوی - یا اگر دختری نمانده باشد، پیر و پتیاره‌ها - می‌سوزند. همچنان‌که پیش می‌روند آشغالها را می‌سوزانند و غیرنظامیان

شیطان در بهشت / ۱۰۷

گرسنه، وحشت زده و مبهوت به تماشا می ایستند.

فرمان است. بتازید. براندازید. به پیش به پیش. بسوی پاریس! بسوی برلین! بسوی مسکو!

بروید آنچه می یابید. بخورید هر چه هست. بکنید هر چه می توانید. اگر نمی توانید، از ریخت بیندازید. اما دم نزنید! بتازید، بجنید، به پیش! پایان کار نزدیک است. پیروزی عن قریب است. پرچمها را برافرازید. هورا! هورا... مرگ بر سرداران و سالاران. یا اکنون یا هرگز...  
چه دوران باشکوهی! چه جماعت کثافتی! چه جنون مخوفی.

(«من ژنرال فلان بن فلانم که خون بسیاری از عزیزانت را به گردن

دارم!»)

موریکان عزیز، مثل شیخ، بی جان و بی نفس، جنگ و گریز می کند: مثل موش دیوانه ای، بین دو لشکر متخاصم می دود. لشکرها را دور می زند به زمین و یسار می زند همه را بازی می دهد. با سر به طرفشان می رود، فرار می کند و در حال فرار، به انگلیسی فصیحی صحبت می کند. گاهی هم آلمانی. گاهی هم اباطیل محض.

برای جان به دربردن، در هر چیزی چنگ می اندازد؛ اما هرگز دست از خورجینهایش که حالا دیگر یک خروار وزن دارد بر نمی دارد. همیشه عازم مرز سوئیس است. چه بیچها و خمها و گردنه ها و فراز و نشیبها را درنور دیده است. گاهی چهار دست و پا. گاهی با قامت افراشته، گاهی خمیده در زیر بار سنگینی از کود و کثافت. گاهی گرفتار داء الرقص. اغلب فقط برای آن پیش می رود که پس نیفتد. آخر الامر به مرز می رسد مرز را بسته اند. رد پاهایش را می گیرد و باز می گردد به نقطه آغاز. دست از پا درازتر. اسهال. تب و هم چنان تب. استنطاق. واکسیناسیون. ترک و تخلیه شهرها. لشکرهای تازه نفس. جبهه های تازه. پیشرفتهای تازه. پیروزیهای

تازه. شکستهای تازه و طبعاً کشته‌ها و زخمیهای بیشتر، لاشخورهای بیشتر. نسیمهای متعفن‌تر.

گهگاه به گذرنامه سوییسی‌اش، به خورجینهایش و عقل اندکش و امید نو میدانه‌ای که به آزادی داشت، چنگ می‌اندازد. پرسیدم مگر در آن خورجینها چه بود که آن‌همه عزیز بودند؟...

– دار و ندارم.

– از چه قرار؟

– کتابهایم، خاطراتم، نوشتجاتم و...

مبهوت نگاهش کردم و گفتم: «عجیب است منظورت این نیست که...»

– بله فقط کتاب و کاغذ و خلاصه‌هایی از آثار فلوطین<sup>۱</sup> و ایامبلیخوس<sup>۲</sup> و کلودسن مارتن<sup>۳</sup>.

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. شروع کردم به خندیدن. همین‌طور می‌خندیدم. خیال می‌کردم خنده‌ام بند نیاید. به موریکان برخورد، عذر خواستم و با صدای بلند گفتم: «تمام این آت‌و‌آشغالها را مثل فیل بار کرده بودی روی خودت؟ حتی به قیمت از دست دادن جانته؟»

– آدم چیزی را که برایش عزیزست نمی‌تواند از دست بدهد. مسأله اینست.

فریاد زدم: «ولی من می‌توانم.»

گفت: «اما همه زندگی من همان بار و بندیل بود.»

۱. فلوطین یا افلومین [= پلوتینوس] Plotinus مترفای ۲۶۹ یا ۲۷۰ از فلاسفه بزرگ یونان و بنیانگذار فلسفه نوافلاطونی... (دایرة المعارف فارسی)

۲. ایامبلیخوس Iamblichus فیلسوف نوافلاطونی؛ متولد در نیمه دوم قرن سوم میلادی... (دایرة المعارف فارسی)

۳. لوتی کلود دوسن مارتن (۱۷۴۳-۱۸۰۳) Saint-Martin حکیم و عارف فرانسوی-م.

شیطان در بهشت / ۱۰۹

گفتم: «زندگیت را هم باید بتوانی از دست بدهی.»  
گفت: «نه، موریکان این کار را نمی‌کند.» و چشمانش مثل آتش  
درخشید.

ناگهان دیدم نه برای خودش تأسفی می‌خورم نه برای سرگذشتش.

\*\*\*

دو روز تمام آن دو خورجین، گریبانگیرم شده بود. بر ذهن و اندیشه  
من همان قدر سنگینی می‌کرد که بر موریکان. موریکانی که مانند سامن بر  
لحاف پاره‌ای به نام اروپا می‌خزید.

حتی این خورجینها را در خواب هم می‌دیدم. گاهی خود موریکان هم  
ظاهر می‌شد. به امیل یانینگز<sup>۱</sup> می‌مانست. «یانینگز» هنرمند آخرین خنده.  
همان یانینگز که دربان گراندهتل بود، که از مقام دریانی برکنار و به  
نگهبانی دستشویی منصوب شد! و هر شب پس از اتمام کار انیفورمش را  
درمی‌آورد و مخفیانه با خود بیرون می‌برد.

در سایه روشن خوابهای من همیشه کتراد بیچاره حضور دارد. من  
همیشه در صدارس او هستم ولی صدایم را نمی‌شنود... با صدای غرش  
توپها و بمبارانها و مسلسلها و فریاد زخمیان و نالیدن محتضران چه  
می‌شود کرد؟ همه‌جا جنگ و بی‌خانمانی است. اینجا و آنجا گودالهای  
دهان‌گشاد است که آکنده از دست و پاها بریده است. جسد سربازی که  
هنوز گرم است، با دکمه‌های بازمانده شلوارش و آلت مغرور  
به‌یغمارفته‌اش. جمجمه‌ای درخشان با کرمهای سرخ درخشان لولنده،  
کودکی بر سر نیزه‌ای که در حقیقت نرده پرچین است، عراده توپی که  
خون و استفراغ از آن می‌چکد، درختهای ریشه‌کن، که اندامهای آدمی از

۱. امیل یانینگز (۱۸۸۷-۱۹۵۰) Emil Jannings هنرپیشه سینما و تئاتر، در سویس به دنیا  
آمد و پدر و مادرش امریکایی-آلمانی بودند. م.

آنها آویزان است. ساعدی که از پنجه بریده‌اش هنوز جدا نشده، باقی مانده دستى در دستکش مانده، چهارپایان رم کرده، با چشمانی شعله‌ور از جنون، با پاهای ناپیدا و پوستهای آتش گرفته، با روده‌های بیرون زده که به دنبال می‌کشند.

و به دنبال آنها، هزارها و میلیونها چهارپای دیگر، همه داغدار و جزغاله و لت و پاره و از شکل افتاده و خونین و مالین و غثیانی و دیوانه وار سر در عقب هم نهاده، در حال مسابقه به سوی مزبله‌هایی هیچ گونه مدالی یا گذرنامه‌ای، افساری، خرده ریزی، سازوبرگی، پری، پشمی، منقاری، و حتی گل خطمی‌ای!...

و حضرت کتراد موریتوروس عقب‌تر از همه، در حال فرار، و با پوتینهایی از چرم براق و موهای روغن زده، ناخنهای مانیکور زده، زیرپراهن تروتمیز، سیبل چرب شده، شلوار اطوزده، که مثل «هلندی سرگردان» چهارنعل می‌تاخت. خورجینه‌هایش به سنگینی سرب، تکان می‌خورد. نفس سرد پشت سرش مثل بخار یخ زده می‌شد، به سوی مرز پیش به سوی مرز. اروپا این بود، اروپایی که من هرگز ندیدم و هرگز احساس نکردم.

آه ایامبلیخوس، فورفوربوس، اراسموس، دانز سکوتوس، کجایید... چه آب حیاتی خورده‌ایم؟... از کدامین سرچشمه عقل نوشیده‌ایم؟... الفبا را برای ما بگوئید ای خردمندان!... خارش را بنگرید... اگر می‌توانید

۱. فورفوربوس Prophyry ۲۲۳-۳۰۴ فیلسوف یونانی، از نوافلاطونیان، شاگرد فلوطین... (دایرة المعارف فارسی)

۲. اراسموس Erasmus (۱۴۶۹-۱۵۳۶) ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک هلندی... (دایرة المعارف فارسی)

۳. جان دانز سکوتس (متوفای ۱۳۰۸) John Duns Scotus. فیلسوف مدرسی از مردم بریتانیای کبیر یا ایرلند... (دایرة المعارف فارسی)

این جنون را با مرگ شفا بخشید.

این روشنان که به ما می‌نگرند ستاره‌اند؟ یا جسدهای شمع آجین؟...  
ژنرال دابل‌گنگر<sup>۱</sup> کجاست؟ ژنرال آیزنهاور کجاست؟ ژنرال پاسی فوت  
کورنلیوس تریفامر<sup>۲</sup> کجاست؟ دشمن کو؟... زید کو؟... عمرو کو؟...  
چقدر دلم می‌خواهد برای باری‌تعالی پیام بفرستم اما اسمش را  
درست به یاد نمی‌آورم، از بس که بی‌آزار و معصومم. بی‌طرفم، هیچ  
ادعایی ندارم. شهرنشینم، دیوانه‌ای آرامم و دیگر هیچ. نه آوازه‌ای نه  
آذینی به اسم خود می‌بندم. فقط کوله‌بارهایم باید به منزل برسند، سن  
خود از دنبالم، اگرچه از پایبتم به منزل خواهد رسید. مورتوروس نام  
دارم، سوئیسی‌ام، لژیونرم، جنگ مثله‌ام کرده است. هر نامی می‌خواهی  
بگو ایامبلیخوس، یا فقط بگو «خارش».

\*\*\*

فصل باران را غنیمت شمردیم و تصمیم گرفتیم قطعه زمینی را شخم  
بزنیم که سبزیجات بکاریم. جایی را انتخاب کردیم که هرگز شخم  
نخورده بود. من با کلنگ و زخم با بیل. خیال می‌کردم از کار کردن زخم، رگ  
غیرت موریکان خواهد جنید. با کمال تعجب به زبان آمد که می‌خواهد  
یک مقدار بیل بزند. پس از نیم‌ساعت از نفس افتاد. به مذاقش خوش آمد.  
درواقع چنان خوشش آمده بود که پس از ناهار تقاضا کرد برایش صفحه  
گرامافون بگذاریم. کشته موسیقی بود. در حال گوش دادن، زمزمه می‌کرد  
سوت می‌زد. پرسید چیزی از «گریک» و مخصوصاً «پرگونت» داریم؟  
مخفی نماند خودش از قدیم‌الایام پیانو می‌زده، البته با گوشه‌هایش،  
می‌گفت «گریک» را آهنگساز بزرگی می‌داند و بیشتر از هر آهنگساز  
دیگری دوست دارد. این حرف بر من گران آمد.

1. General Doppelganger 2. General Pussyfoot Cornelius Triphammer



زنم یک والس وینی گذاشته بود. حالا دیگه موریکان واقعاً جان گرفته بود و ناگهان به طرف زنم آمد و پرسید میل دارد برقصه؟

من توی صندلی وارتم. موریکان برقصه؟!... باور نکردنی بود. به عقل جور در نمی‌آمد ولی رقصید، با دل و جان هم رقصید. چرخ زد، چرخ زد تا سرش گیج رفت.

زنم نفس‌زنان و عرق‌کرده خودش را روی صندلی انداخت و گفت: «شما خیلی خوب می‌رقصین.»

و من در آمدم: «تو هنوز جوانی.»

شرمگین گفتم: «از سنه ۲۰ به این طرف، نرقصیده بودم.»

و زد روی زانوهایش: «عقاب بیرم ولی هنوز مختصری نور حیات در دلم هست.»

پرسیدم: «با هاری لادر چطور؟»

یک لحظه رفت توی فکر «لادر؟!... لادر؟!...» بعد متوجه شد و گفت:

«خیلی خوبست.»

در واقع حالش آنقدر خوب بود که به همه چیز گوش می‌داد.

صفحه "Roman, in the Golamin" را گذاشتم و با کمال تعجب دیدم

می‌خواهد آواز بخواند.

اول خیال کردم، سر ناهار شراب زیاد خورده است، اما این دفعه به شراب یا غذا مربوط نبود، این بار واقعاً شاد بود. وحشتناک این بود که شاد دیدنش، رقت‌بارتر از غمگین دیدنش بود.

در وسط چتین عیش و نوشی، سروکله «جین وارتن» پیدا شد. روبروی خانه ما، در خانه نوسازش زندگی می‌کرد. قبلاً موریکان را یکی دو باری دیده بود، اما تا حد سلام و علیک.

موریکان، امروز که سرحال بود، یک مقدار انگلیسی بلغور کرد. پس از

## شیطان در بهشت / ۱۱۳

رفتن «وارتن» گفت این زن خیلی جالب و حتی جذاب است؛ و افزود شخصیت‌گیری دارد و شادی و تندرستی از سرآپایش می‌بارد. فکر می‌کرد اگر دامنه‌آشنایش را گسترش بدهد، بد نباشد. در حضور این زن، حالش بهتر می‌شد. واقعاً چنان حالش خوب شده بود که رفت و دفتر خاطراتش را برایم آورد.

برای موریگان از هر لحاظ روز خوبی بود، اما بهترین روز، روزی بود که «خایمه دو آنگلو» از منزل کوهستانیش، به دیدنمان آمد. معلوم بود به عزم دیدار موریگان آمده است.

البته راجع به خایمه با موریگان حرف زده بودیم اما ترتیبی نداده بودیم همدیگر را ببینند.

اگر راستش را بخواهید من فکر نمی‌کردم خوب با هم بجوشند. چرا که وجوه اشتراکشان، خیلی کم بود. به علاوه مطمئن نبودم خایمه، پس از بالا انداختن چند گیلان مشروب، چه رفتاری خواهد داشت. مواقعی که این مرد به دیدن ما آمده بود و الم‌شنگه به پا نکرده بود و فحش نداده بود و بدویراه نگفته بود، نادر بود.

خایمه پس از ناهار، سوار شده بود. بعد که رسیده بود اسبش را به درخت بلوط بسته بود و مثنی به پهلویش کوفته بود و از پله‌ها سرازیر شده بود پایین.

روز گرم دلپذیری بود اما برای بهار نسبتاً گرم بود. خایمه مثل همیشه نواری با رنگ روشن، به پیشانی بسته بود. گمان می‌کنم دستمال دماغش بود!...

قهوه‌ای رنگ مثل فندق، و باریک‌اندام بود. مختصری می‌لنگید ولی با این حال زیبا بود. کاملاً اسپانیایی بود؛ و همیشه پیش‌بینی‌ناپذیر. با پری که در پیشانی‌بندش فرو کرده بود، اگر مختصری رنگ و لعاب

می‌زد، و لباسش را عوض می‌کرد، با سرخ‌پوستان قبایل «شیپوا» و «شاونی» تفاوتی نداشت. قانون سرش نمی‌شد.

وقتی با هم سلام و علیک می‌کردند، بی‌اختیار به تضاد و تناقضی که این دو موجود (که به فاصله پنج روز از همدیگر متولد شده‌اند و هر دو جوانیشان را در یکی از نواحی آرام و اشرافی پاریس گذرانده‌اند) دارند فکر می‌کردم.

دو تا «روینسن کروزو» که ادبار را دیده‌اند و دیگر پایشان لب‌گور است و هرگز دوباره یکدیگر را نخواهند دید. یکی تروتمیز و پاکیزه و حرص‌وجوشی و شهرت‌شین و گوشه‌گیر و ستاره‌خوان و آن دیگری درست نقطه مقابل.

یکی متکلف، یکی آزاده. یکی نکته‌دان، دیگری غول‌یابانی.

اگر فکر می‌کردم وجوه اشتراکشان کم است اشتباه می‌کردم. خیلی وجه مشترک داشتند. صرف‌نظر از اشتراکشان در فرهنگ و زبان و سوابق ذهنی و عشق به کتاب و کتابخانه و تحقیق و استعداد سخنوری و اعتیاد (یکی به مواد مخدره دیگری به الکل) علقه بزرگتری نیز در بین بود؛ همان وسواسی که نسبت به «شر» داشتند، خایمه یکی از آدمهای معدودی بود که من دیده‌ام و می‌توانم بگویم سهمی از «شیطان» در وجودشان نهفته است.

موریکان هم می‌دانم شیطان‌پرست بود. تفاوتشان در تلقی از شیطان این بود که موریکان از شیطان پروا می‌کرد اما خایمه به شیطان رومی‌داد. شاید هم من این‌جور تصور می‌کردم. هر دو کافر حربی بودند و کاملاً ضد مسیحی. موریکان شیفته دنیای کافرانه باستانی بود و خایمه دوستدار جوامع بدوی. هر دو همان چیزی بودند که می‌توان گفت «جماعت بافرهنگ»، «اهل علم» یا «ظرفا».

شیطان در بهشت / ۱۱۵

خایمه اگر چه در هیأت وحشیان و دائم‌الخمرها بود، ذوق ظریفی داشت. با وجود اینکه هر چیز ظریف را تف و لعن می‌کرد، هرگز از حد همان «روبنسن کروزو»ی عهد جوانی‌اش، گزاتر نرفته بود. از روی ضرورت محض بود که موریکان از اجتماعات مد روز دست برداشته بود و گرنه تا مغز استخوان، قرتی و خودساز و تازه‌به‌دوران‌رسیده بود.

وقتی بطری و لیوانها را آوردم - تصادفاً بطریها نیمه‌پر بود - در انتظار حادثه بودم. غیرممکن می‌نمود که این دو آدم، که این همه سیروسلوک متفاوت داشته‌اند، بتوانند مدت زمان درازی، با یکدیگر کنار بیایند.

اما امروز همه حدسهایم خطا بود. نه تنها با هم کنار آمدند بلکه به‌زور دستشان را به طرف مشروب دراز کردند. از چیزی مست بودند که از شراب گیراتر است: از گذشته.

با به میان آمدن اسم خیابان «هانری مارتن» - که ظرف چند دقیقه فهمیده بودند هر دو در آنجا بزرگ شده‌اند - ماجرا آغاز شد.

خایمه با یادآوری خاطرات نوجوانی، یکباره شروع کرد به ادا درآوردن از رفتار پدر و مادرش؛ و بازی کردن نقش همشاگردیهایش و مجسم کردن شیطتهایش. از فرانسه به اسپانیا می‌پرداخت و از اسپانیا به فرانسه می‌زد.

گاهی نقش بچه‌قوتیها را بازی می‌کرد، زمانی ادای دخترکی شرمگین را درمی‌آورد، گاهی نجیب‌زاده تندخوی اسپانیایی می‌شد و زمانی مادری تق‌تقو و فداکار.

موریکان از خنده روده‌بر شده بود. باور نمی‌کردم بتواند در تمام این مدت با این همه شدت بخندد. دیگر نه بخت‌النصر بدعق بود نه جغد پیر خردمند، بلکه آدمیزادی طبیعی و عادی بود که دارد خوش می‌گذرانند.

برای اینکه مزاحم این جشنوارهٔ خاطرات نباشم، خودم را روی

تختخوابی که وسط اتاق بود انداختم و وانمود کردم می‌خواهم چرتی بزنم. اما گوشه‌ایم را تیز کرده بودم. پس از یکی دو ساعت زودگذر، فهمیدم خایمه توانسته است تمام زندگی بلبشویش را با همان نمایشها مجسم کند، و چه زندگی‌ای. از «پاسی» با یک خیز خودش را به «وایلدوست» رسانده بود از فرزند یک نجیب‌زاده اسپانیایی بودن و در دامان ناز و نعمت پرورش یافتن تا «کابوی» شدن، دکتر داروساز شدن، «مردم‌شناس» شدن، استاد زیاتشناسی شدن، و دست آخر در قلّه سلسله جبال «سانتا لوشه» در همین «بیگ‌سور» به دامداری پرداختن.

یالقوزی که از هر چیز عزیزترک تعلق کرده و جاودانه با همسایه‌اش «بوروندا» - که او هم اسپانیایی است - به جنگ و جدل برخاسته است و همیشه روی کتابهایش و فرهنگهایش، (همه جور فرهنگ از جمله: چینی، سانسکریت، عبری، عربی، فارسی) افتاده است. مختصری سبزه و میوه عمل می‌آورد. گاه و بی‌گاه آهو می‌زند.

اسبش را همیشه تعلیم می‌دهد. با همه جنگ و جدل می‌کند. حتی با عزیزترین دوستانش. مهمانانش را با شلاق بیرون می‌کند. در دل شیها مطالعه می‌کند. روی کتابی که درباره زبان می‌نویسد کار می‌کند و امیدوار است این کتاب بالأخره درباره زبان باشد! و بتواند قبل از مرگش به پایان برساند.

در عمرش دوبار ازدواج کرده است. سه فرزند داشته است که یکی از آنها، پسر عزیزش، در حادثه مرموز اتومبیل، در مقابل چشمانش پرپر زده است، و این تراژدی همواره بر روحش سنگینی می‌کند.

عجیب است آدم همه این حرفها را از توی رختخواب گوش کند. عجیب است آدم بشنود به اصطلاح شمن با حکیم، مردم‌شناس با ستاره‌شناس، ادیب با ادیب، زیاتشناس یا کرم کتاب، سوارکار با

شیطان در بهشت / ۱۱۷

خیابانگرد، زاهد با ماجراجو، وحشی با خودآرا، عاشق زبان با عاشق کلمات، عالم با عالم علوم غربیه، بی قانون با لژیونر سابق، اسپانیایی آتشین مزاج با سویسی گرانجان، ولایتی ژولیده با جنتلمن خوش پوش، آنارشئیست با اروپایی متمدن، یاغی با شهروند مؤدب، بیابانگرد با دخمه نشین، دائم الخمر با معتاد مواد مخدر و... چه‌ها می‌گوید.

هر ربع ساعتی، ساعت نوای دل‌انگیزش را سر می‌داد. بالأخره کم‌کم شنیدم هوشیارانه و باعلاقه حرف می‌زنند. به نظر می‌آمد مسأله‌ای جدی در میان است: دربارهٔ زبان بود. حالا موریکان کمتر حرف می‌زد. سراپا گوش بود. با همهٔ دانشش شک دارم که در خواب هم دیده باشد که در قارهٔ امریکای شمالی، روز و روزگاری این‌همه زبانهای مختلف، صرف نظر از لهجه‌ها رایج بوده است. زبانهای خرد و بزرگ و زنده و مرده، زبانهای دشوار، زبانهایی که می‌توان گفت از لحاظ شکل و ساختمان بی‌ریخت و بی‌اندام‌اند.

از کجا می‌دانست؟ - و اغلب مردم هم نمی‌دانند. قبایل مجاور یا هستند که زبانهاشان همان قدر از هم دور است که سانسکریت و باتویا فنلاندی و فنیقی یا باسک و آلمانی.

این تصور هرگز از ذهن موریکان با وجود دید جهانی‌ای که داشت خطور نکرده بود که در نقطهٔ پرت‌افتاده‌ای از کرهٔ زمین، موسوم به «بیگ سور» مرتد فاسد‌الاخلاقی به نام «خایمه دو‌آنگلو» دارد شب و روز زبانها و لهجات مختلف را مقایسه می‌کند، طبقه‌بندی می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند. ریشه‌ها و صرف اسماء و ضمائر و پیشوندها و ریشه‌شناسیها و هم‌ریشگیها و شباهتها و دگرگونیهای هر یک را می‌کاود، زبانهایی که متعلق به همهٔ قاره‌ها و همهٔ ازمنه و همهٔ نژادهای بشر و فراز و نشیبهای تاریخ اوست.

هرگز تصور نمی‌کرد در شخص واحدی - چنان‌که در آنگلو- هم دانشمند، هم غول بیابانی، هم آدمی جهانی، هم مردی گوشه‌گیر، هم ایده‌آلیست و هم دست‌آخر فرزند شیطان رجیم یکجا گرد آمده باشد. البته باید این حرف را بگویند که بعدها گفت:

این موجود، خارق‌العاده است. واقعاً «مرد» است.

به‌هرحال این خایمه دوآنگلوی عزیز آدمی بود برای خودش. دوست‌داشتنی، متفورا، حقیر، عزیز، دلپذیر، بدخو، ناکس و مادر به‌خطای شیطان‌پرست، مغرور و با روحیه‌ای جسور، سرشار از رحم و عاطفه نسبت به همه انسانها و همچنان ظالم و شریر و پست و تحس. بدترین دشمن خودش.

آدمی که محکوم است عمرش را در شکنجه سرکنند، آدمی مثله‌شده، از مردانگی افتاده و تا اعماق وجودش تحقیرشده، که با این‌همه تا آخرین لحظه، عقل و روشن‌بینی و روحیه خوشباشی و بی‌اعتنایی به خلق و خالق و «من» انسانی و غیرفردی را در خود نگه داشته است. آیا ممکن است این دوریقان شفیق از آب درآیند؟...

من مطمئن نیستم. خوشبختانه موریکان هرگز عزمش را جزم نکرده بود که به قلعه کوه (منزلگاه خایمه) عزیمت کند و دامنه دوستیشان را بیشتر گسترش دهد.

با وجود همه وجوه اشتراکشان، از زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتند. خود شیطان هم نمی‌توانست دوستی و اخوتشان را ببوند بزند. وقتی برخورد آن روزی‌شان را پیش چشمانم می‌کنم، دو آدم خودشیفته را می‌بینم که با درهم آمیختن عوالم و احوالی که همیشه بر شخصیت و علایق و فلسفه زندگی‌شان، سایه انداخته، یک دو ساعتی سرمست شده‌اند.

شیطان در بهشت / ۱۱۹

در افق زندگی آدمیان هم قرانهای فرار و مرموزی مانند قرانهای ستارگان وجود دارد که به سان خرق قوانین طبیعت جلوه می‌کند، و برای من که شاهد ماجرا بودم به آشتی آب و آتش می‌ماند. حالاکه دیگر هر یک در گوشه‌ای ناپدید شده‌اند؛ اما آدم از خودش می‌پرسد آیا ممکن است روز و روزگاری دوباره همدیگر را ببینند؟...

خیلی خرابکاریها و اکتشافات و جان‌سختیها، از دستشان برمی‌آمد. این دو آواره تنهای مغرور دانا که آکنده از تمام شرارتهای دنیا هستند و ذره‌ای ایمان در سراپای وجودشان نیست، که هم دنیا را در آغوش گرفته‌اند هم به لجن می‌کشند. هم دودستی به زندگی چسبیده‌اند هم هتک حرمتش می‌کنند. از خلق می‌گریزند و هرگز رویاروی خدا نمی‌ایستند. ادای دشمنان و صاحب‌همتان را درمی‌آورند ولی هرگز نه تدبیر زندگی دارند نه تدبیر عشق، و همچنان از خود می‌پرسم در کدامین اقلیم دوباره یکدیگر را خواهند دید؟ و آیا همدیگر را خواهند شناخت؟

\*\*\*

یک روز که هوا خوب بود و داشتم از جلوی دخمه موریکان رد می‌شدم (رفته بودم آشغالها را توی پرتگاه خالی کنم) دیدم روی قسمت تحتانی در دوتکه‌اش خمیده است و غرق تفکر است.

خیلی خوش بودم. چرا که مثل همیشه پس از خالی کردن زباله‌ها، از دیدار منظره زیبای نفس‌گیر ساحل بهره‌مند شده بودم. مخصوصاً صبح آن روز، همه چیز شاد و آرام می‌نمود. آب و آسمان و کوهستان، نگاه مرا، گویی در آینه، پس می‌داد.

اگر زمین کروی نبود می‌توانستم یکرامت چین را ببینم. از بس که هوا صاف و پاکیزه بود. وقتی که داشتم سطل زباله را به زمین می‌گذاشتم که



سیگاری روشن کنم گفتم: «امروز هوا خیلی خوب است.»

گفت: «بله خیلی خوب است. یک دقیقه نمی آیی تو؟»

داخل شدم و کنار میز تحریرش جایی پیدا کردم. متعجب بودم این دفعه دیگر چه خبر بود، دوباره مشورت؟

به آهستگی سیگاری آتش زده مثل اینکه داشت حساب می کرد چطور سر حرف را باز کند. اگر هزار و یک حدس هم می زدم نمی توانستم تصور کنم چه می خواهد بگوید. به هر حال چنانکه گفتم خیلی حال خوب بود و چندان در غم پریشانی نبودم. فکرم راحت و آزاد و رها بود. با صدای ملایم و یکنواختی شروع کرد:

«میلر عزیزم، آنچه تو یا من می کنی هیچ کس دیگر نمی کند.»

با استفهام نگاهش کردم و پرسیدم: «من چه با تو می کنم؟»

گفت: «بله خودت هم نمی فهمی چه کرده ای.» جوابی ندادم. کنجکاو تر از آن بودم که بدانم چه چیزی باعث رنجش خاطر او شده است.

– «مرا دعوت کردی بیایم اینجا. اینجا را خانه همیشگی من کردی. گفتمی لازم نیست کار کنم. به هر چه دلم بخواهد می توانم بپردازم. در عوض هم چیزی از من نخواستی. هیچ کس با همنوعش چنین نمی کند. این درست نیست. برای من غیر قابل تحمل است.»

می خواست بگوید این کار آدم را از رو می برد.

یک لحظه مکث کرد. من حیران تر از آن بودم که بلافاصله پاسخ بدهم.

ادامه داد:

«به علاوه اینجا جای من نیست. من شهر نشینم. دلم می خواهد توی پیاده روها قدم بزنم. کاش لا اقل اینجا کافه ای، سینمایی، کتابخانه ای بود که می توانستم گاهی سری بزنم. من اینجا زندانی ام.»

شیطان در بهشت / ۱۲۱

به اطرافش نگاه کرد و گفت: «روز و شبم را اینجا می‌گذرانم. تک و تنها. آدمی نیست که یک کلمه حرف بزنم، حتی تو هم نیستی. اغلب اوقات خیلی گرفتاری. از همه بدتر احساس می‌کنم نسبت به کارهای من بی‌علاقه‌ای... تکلیف من چیست؟... باید تا لحظه مرگ اینجا بنشینم؟... می‌دانی که من اهل گلایه نیستم. تا آنجا که ممکن باشد در دلم نگه می‌دارم، خودم را با کارهایم سرگرم می‌کنم. گاهی قدم می‌زنم. گاهی کتاب می‌خوانم... و دائماً تنم را می‌خارانم. مگر چقدر می‌توانم طاقت بیاورم؟ بعضی وقتها احساس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. من از آن آدمها نیستم که...»

گفت: «گمان می‌کنم دردت را می‌فهمم. خیلی ناگوار است که این جور از آب درآمد. من می‌خواستم خدمتی کرده باشم.»

گفت: «جان من. می‌دانم. هم‌ه‌اش تقصیر از خودم است مع ذلک...»

گفت: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ بفرستمت پاریس؟ اینکه غیرممکن است. دست‌کم حالا مقدر نیست.»

گفت: «این را می‌دانم.» چیزی که نمی‌دانست این بود که چه تقلا و تلاشی می‌کردم تا قرضه‌هایی را که برای آوردنش به امریکا گرفته بودم پس بدهم.

در حالی که داشت با انگشتانش روی میز می‌زد گفت:

«در این فکرم که سانفرانسیسکو چگونه شهری باید باشد؟»

گفتم: «برای یک مدت بد نیست. اما چطور می‌توانیم؟... آنجا کار که نمی‌توانی بکنی. من حتماً نمی‌توانم هوایت را داشته باشم.»

گفت: «البته که نمی‌توانی. من فکرش را هم نمی‌کنم. خدا می‌داند تا اینجا هم خیلی هنر کرده‌ای بیشتر از آنچه که باید. هرگز نمی‌توانم این دین را ادا کنم.»

گفتم: «حالا از این حرفها تزن. مسأله اینست که تو اینجا خوش نیستی هیچکس مقصر نیست. کی ما انتظار چنین مخمصه‌ای را داشتیم، خوشحالم که هرچه توی دلت بود گفتی. شاید اگر عقلمان را روی هم بگذاریم راه و چاره‌ای پیدا کنیم. درست است که من به تو یا کارت توجه شایان نکرده‌ام اما تو که از زندگی من خبر داری. می‌دانی برای کارهای خودم هم چقدر کم وقت دارم. می‌دانی من هم دلم می‌شگند گاهی توی خیابانهای پاریس بگردم. به قول تو، توی پیاده‌روها پرسه بزنم. من هم دلم می‌خواهد بتوانم هر وقت خواستم سری به کافه‌ای بزنم و سراغی از دوستان بگیرم. البته موقعیت من یا تو فرق دارد. هر حادثه‌ای هم پیش بیاید، من اینجا هرگز احساس بدبختی نمی‌کنم. اگر پول‌ویله‌ای داشتم بارون‌دیلم را می‌بستم و سیروسفری می‌کردم و از دوستان قدیمی‌ام دعوت می‌کردم بیایند اینجا... و هزاران کار دیگر که حالا حتی خوابش را هم نمی‌بینم. اما در دلم به یک چیز ایمان دارم... به اینکه اینجا گوشه‌ای از بهشت است. اگر مسائل ناگواری پیش آمده است، تقصیر از اینجا نیست. امروز روز خوبی است نه؟ فردا هم که باران بیارد خوب است. وقتی هم که مه پایین بیاید و همه‌چیز را بپوشاند و دیدمان را بگیرد، خوب است. اول‌بار هم که اینجا را دیدی به چشمت خوش آمد. وقتی هم از اینجا رفته باشی باز هم اینجا خوب است. می‌دانی عیب کار کجاست؟...

(و با انگشتانم آهسته زدم به جمجمه‌ام) هر چه هست اینجا است. امروز خودم معنی حرفی را که صدها بار زده‌ام می‌فهمم: عیب از دنیا نیست، از نحوه دید ماست.»

لبخند کم‌رنگی تحویل‌م داد مثل اینکه می‌خواست بگوید «میلر جاخالی می‌دهد. من می‌گویم عذاب می‌کشم او می‌گوید دنیا قشنگ است.»

شیطان در بهشت / ۱۲۳

گفتم: «می دانم چه فکر می کنی. باور کن احساس همدردی دارم. اما تو باید فکری به حال خودت بکنی. من همه زورم را زده ام. اگر اشتباهی مرتکب شده ام تو باید کمکم کنی. من قانوناً در قبال تو مسئولم اما تو اخلاقاً در قبال خودت مسئولی. هیچ کس جز خودت نمی تواند به دادت برسد. خیال می کنی رنجهای تو را با بی تفاوتی می بینم؟ خیال می کنی باید بیماری خارش را آنآ مداوا کنم؟ من نمی توانم. حرف من اینست که باید علت خارش را پیدا کنی. می توانی دائماً خودت را بخارانی اما تا ندانی خارش از کجا آب می خورد، خلاص نخواهی شد.»

گفت: «قبول دارم همین طور است. اما آب از سرم گذشته است.»  
چند لحظه سرش را پایین انداخت. بعد بلند کرد. فکری به خاطرش  
خطور کرده بود. گفت:

«بله. آنقدر مایوسم که دلم می خواهد به هر کاری که ممکن است دست بزنم.»

داشتم فکر می کردم واقعاً منظورش از این عبارت چیست که بلافاصله  
افزود:

«این زن، مادام وارتن. نظر تو راجع به ایشان چیست؟»

خندیدم. سؤال مشکلی بود. گفت:

«منظورم اینست که قدرت شفا بخشیدن دارد؟»

گفتم: «بله دارد.»

گفت: «فکر می کنی به داد من برسد؟»

گفتم: «این دیگر کاملاً بستگی به خودت دارد. واقعاً می خواهی به دادت برسند یا نه؟ اعتقاد من اینست که اگر به خودت ایمان داشته باشی می توانی خودت را درمان کنی.»

این کلام آخر را نشنیده گرفت و شروع کرد به حرف کشیدن از من

درباره رفتار و کردار و سوابق خانم وارتن و از این قبیل.

گفتم: «تا دلت بخواهد می توانم از این زن حرف بزنم. واقعاً می توانم یک روز تمام صحبت کنم. اما چه فایده دارد؟ اگر می خواهی افسارت را به دست کسی بدهی باید سراپا تسلیم محض باشی. اینکه چه عقایدی در زندگی دارد یک مسأله است و اینکه چه کاری برای تو از دستش برمی آید مسأله ای دیگر. اگر من به جای تو بودم، اگر آن طور که تو می گویی کارد به استخوانم رسیده بود، دیگر اهمیت نمی دادم که ترتیب قضیه را چگونه بدهم. فقط سعی می کردم هر طریقی که پیش می گیرم خوب از عهده برآیم.»

این حرفها را به زحمت به گوش می گرفت و یادآور می شد «موریکان، میلر نیست.»

و اضافه کرد که به گمان او خانم وارتن خیلی هشیار است. اگر چه اذعان دارد که با همه عقایدش موافق نیست گمان می برد حالتی صوفیانه یا چیزی از مغیبات با این زن هست. گفتم: «در این مورد اشتباه می کنی به درد شعبده بازی یا علوم خفیه نمی خورد. اگر به کرامت ایمان دارد، کرامات معمولی روزمره است همان طور که عیسی ظاهر می کرد.»

آهی کشید و گفت: «امیدوارم مرا اول قدم از راه به در نکنند. می دانی که من تاب این خزعبلات را ندارم.»

من با خنده گفتم: «شاید این خزعبلات همان چیزی باشد که لازم داری.»

گفت: «نه... جدی تو فکر می کنی سن سرسپرده اش بشوم؟... باور کن حتی اگر درباره مسیحیت هم حرف بزند، با علاقه گوش می دهم. به هر در می زنم که از این خارش وحشتناک نجات پیدا کنم اگر بخواهد حتی «نیایش» می کنم.»

گفتم: «موریکان عزیز فکر نمی کنم چیزی ازت بخواهد که نخواهی

شیطان در بهت / ۱۲۵

انجام بدهی. از آن آدمها نیست که عقایدش را به تو تحمیل کند. اما یقین دارم که... اگر به حرفایش دل بدهی، اگر ایمان داشته باشی که می‌تواند کاری برایت صورت بدهد، خواهی دید هم افکارش هم اعمالش طور دیگری خواهد شد. به‌رحال مبادا یک جور دیگر عمل کنی. با «او» این کار را نکن. بلافاصله دست را می‌خواند و دست‌آخر نه او را، بلکه خودت را گول زده‌ای.»

گفت: «حالا واقعا افکارش محدودست؟... منظورم اینست که مذهبی است؟»

گفتم: «اگر این‌جوری تعبیر می‌کنی البته هست.»

اندکی هراسان گفت: «منظورت چیست؟»

گفتم: «منظورم اینست «افکار» مذهبی ندارد، مذهبی تمام‌عیار است. به عقیده و اجتهاد خودش عمل می‌کند. «درباره» چیزی فکر نمی‌کند. فقط فکر می‌کند. فکر می‌کند سپس افکارش را به عمل درمی‌آورد. اندیشه‌هایش راجع به زندگی، خدا، و هر چیز دیگر خیلی ساده است. آنقدر ساده است که در نظر اول نمی‌فهمی به معنایی که تو در نظر داری متفکر نیست. در قاموس او ذهن یعنی همه‌چیز. هر کس همان اندیشه است. اگر عیب و علتی در وجودت هست برای اینست که اندیشه‌ات علیل است. حالیت می‌شود؟»

سرش را اندیشناکانه تکان داد و گفت: «خیلی ساده است؟»

معلوم است اگر مطلب را غامض‌تر و معمایی‌تر می‌کردم که بتواند بفهمد، بیشتر به هیجان می‌آمد.

به هر چیز صاف و ساده بدگمان بود. به‌علاوه به خیالش قدرتهای شفابخش حتماً جادویی بودند. قدرتهایی بودند که به‌ضرب تحقیق و تعلیم و نظم و نظامات خاص به دست می‌آیند، با تسلط بر اسرار غیب

حاصل می‌شوند. به ذهنش از همه بعیدتر این بود که هر کسی بتواند، با منبع قدرتهای پنهانی، تماس مستقیم حاصل کند می‌گفت:

«در این زن نیروی هست، سرزندگی‌ای هست که جسمانی است و من می‌دانم که می‌تواند به دیگران هم القاء شود. خودش نمی‌داند منشأش کجاست. اما این نیرو را در اختیار دارد و به اطراف می‌پراکند. گاهی مردم عامی دارای چنین نیروهایی هستند.»

گفتم: «باید بگویم این زن «مردم عامی» نیست و اگر آن نیرو که تو از حضور او احساس می‌کنی جنبهٔ مادی دارد، هرگز نمی‌توانی به آن دست پیدا کنی مگر اینکه...»

با اشتیاق فریاد زد: «مگر اینکه چی؟...»

گفتم: «حالا نمی‌گویم. گمان می‌کنم دربارهٔ او به حد کافی حرف زده باشیم، و بعد از همهٔ این حرفها صرف نظر از آنچه گفتم، نتیجهٔ ماجرا به خودت بستگی دارد نه به وارتن. هرگز کسی که واقعاً نمی‌خواهد شفا پیدا کند، از هیچ چیز شفا نمی‌یابد. عکس قضیه هم صادق است اما پذیرفتنش دشوار است. دید منفی داشتن آسانتر است از دید مثبت. به هر حال چه خارش خوب بشود چه نشود، تجربهٔ به درد خوری برایت هست. اما قبل از اینکه ازش استمداد کنی، خوب در باره‌اش فکر کن. تو باید «خودت» از او بخواهی. فهمیدی؟»

گفت: «نگران نباش. ازش خواهش خواهم کرد. همین امروز هم اگر دیدمش. در بند این نیستم که چه دستوری به من بدهد. اگر بخواهد حاضرم زانو به زمین بزنم و دعا کنم. به هر چیز تن درمی‌دهم. در لبهٔ جنونم.»

گفتم: «خوب است، خواهیم دید.»

\*\*\*

چنان صبح دلپذیری بود که نمی‌خواستم خودم را به دست ماشین بسپرم. زدم به جنگل. تک‌وتنها، وقتی به اطرافگاه همیشگی‌ام که کنار برکه‌ای هست رسیدم، روی کندهٔ هیزمی نشستم و سرم را در میان دستهایم گرفتم و شروع کردن به خندیدن. اول به خودم خندیدم بعداً به موریکان، بعد به تقدیر، بعد به موجهای دیوانه‌ای که بالا و پایین می‌رفتند: آخر در سرم جز موجهای دیوانه‌ای که بالا و پایین می‌رفتند، چیزی نبود. باری تفریح دلپذیری بود. جای شکرش باقی است پیوند ازدواج بین ما نبود!... نه بچه نه گرفتاری دیگر، حتی اگر می‌خواست به پاریس برگردد، گمان می‌کنم به نحوی می‌توانستم ترتیبش را بدهم. البته با مختصری جنب‌وجوش از جانب ایشان.

اما چه درسی به من داده بود. هرگز دیگر مرتکب این اشتباه نمی‌شوم که بخواهم مشکل کسی را برایش حل کنم. چه فریبی است اگر فکر کنیم به ضرب مختصری فداکاری، می‌توانیم به دیگران کمک کنیم که بر مشکلاتشان غلبه کنند. چه خودخواهانه است.

و چه راست می‌گفت که من روحه‌اش را خراب کرده‌ام. هم راست می‌گفت هم اشتباه می‌کرد. برای اینکه آغاز چنان سرزنشی بایستی به این ختم می‌شد که بگوید:

«می‌خواهم بروم. همین فردا، این دفعه حتی مساویم را هم بر نمی‌دارم. تقلا و تلاشم را خواهم کرد. هرچه پیش آید، بدترین حادثه‌ای که ممکن است بر سرم بیاید اینست که از اینجا بیرونم کنند. حتی اگر به جهنم روانه‌ام کنند بهتر از اینست که سربار دیگران باشم. لااقل می‌توانم با خیال راحت تنم را بخارانم.»

به اینجا که رسیدم فکر غریبی گریبانم را گرفت: اینکه من هم خارش دارم، اما خارش نامرئی، خارشی که تظاهر جسمانی ندارد. اما واقعاً



هست در همان جایی که منشأ همه خارخارهاست. بدی این بیماری در این بود که هیچ کس مرا در حال خاراندن نمی دید. در حالی که روز و شب تب زده و دیوانه وار و بی امان، با آن دست به گریبان بودم. دائماً مانند سن پل به خودم می گفتم: «چه کسی از کام ازدها نجاتم می دهد؟»

مسخره است که مردم از سراسر عالم برایم نامه می فرستند و از الهامی که بدانها بخشیده ام، تشکر می کنند بی شک به من به چشم آدم آزاد و آزاده ای نگاه می کنند در حالی که در همه عمر با ارواح و شیاطین و سرسام و سرطانی که ذهنم را تسخیر کرده است و بیشتر از هر مرض واقعی جسمانی به من صدمه زده است، دست به گریبان بوده ام.

از آن گذشته هر روز، با آدمی که رفیق راه زندگانی کرده بودم تا خوشیهای زندگی را بچشد و به من هم بچشاند، جنگ و جدل داشتم. این همزیستی از آغاز جز شکنجه و عذاب نبود.

بدتر از همه اینکه همسایگان، او را به چشم یک انسان نمونه نگاه می کردند و خیلی شاداب و سرزنده و دست و دلباز و خونگرم و مادری مهربان و کدبانویی کاردان و میزبانی کامل عیار می دانستند.

سر کردن با مردی که سی سال مسن تر باشد آسان نیست، مضافاً که نویسنده هم باشد و مخصوصاً نویسنده ای مثل هنری میلر.

همه می دانستند. همه می دیدند که سنگ تمام می گذارد. می دیدند این زن دل شیر دارد!

مگر قبلاً سرم به سنگ نخورده بود؟ و چندین بار هم؟ هیچ زنی در تمام عالم نمی توانست با آدمی مثل من بسازد و همین بود مناقشاتی که قبلاً گفتم.

چه چاره ای داشتم؟ اصلاً چاره ای در کار نبود. محکوم و مجبور بودیم این ماجرا را همیشه و همچنان تکرار کنیم تا یکی از ما خرقة تهی کند و

شیطان در بهشت / ۱۲۹

گورش را گم کند. یک دم آرامش نداشتم. یک روز شاد نبودم. مگر با خیالات خودم. به محض اینکه لب وامی کرد الم شنگه بود. ظاهر قضیه خیلی ساده است: ولش کن. طلاقش بده. متارکه کن. اما آن وقت بچه را چه باید کرد؟ کجا می توانستم در دادگاه ادعا کنم که می خواهم دخترم پیشم بماند. می دیدم قاضی با دهان کف کرده فریاد می زند: پیش شما؟ با این «شهرتی» که دارید؟

انصافاً هم مگر برای بچه، مادر مهمتر از پدر نیست؟

حتی اگر کلک خودم را هم می‌کندم قضیه حل نمی‌شد، ناچار بودیم بسازیم و یک جورری بگذرانیم، و خم به ابرو نیاوریم. «سازگاری» بهتر است. سازگاری هم نه، تسلیم. زمین خورده باش. بگذار پایش را بگذارد روی کله‌ات خودت را به خنگی بزنی. کرباش. موش‌مردگی درآر.

یا ناچار قبول کن که همه چیز خوب است. همه چیز خدایی است. هیچ چیز نیست که خوب نباشد هیچ چیز نیست که خدایی نباشد. خدایی که خیر مطلق است. نور مطلق است. عشق مطلق است.

به خود قبولاندن... محال است. آدمی باید همین طوری قبول داشته باشد. حتی این هم کافی نیست. آدم باید بداند. حتی بیشتر از این، باید بداند که می‌داند.

با همه این تفصیلات چه باید کرد اگر بینی کنارت ایستاده است و ادا درمی‌آورد. مسخره می‌کند، نامربوط می‌گوید، آبروریزی می‌کند. تسخر می‌زند، تکذیب می‌کند، تحریف می‌کند، تحقیر می‌کند، با افاده لبخند می‌زند، مثل مار فوف فوف می‌کند، تق می‌زند. غیبت می‌کند، مثل جوجه تیغی به طرفت تیر می‌اندازد...؟ چه می‌توانی بکنی؟...

حالا می‌گویی همه اینها خوبست، خدایی است؟ نشانه عشق است؟ می‌گویی زشتیها را نگاه کن تا زیباییها را بینی؟

یک وقت امتحان کن. مثل ورزش بامدادی. البته بهتر است پس از پنج دقیقه بالانس زدن شروع کنی! اگر دیدی نمی شود باید زانو بزنی و به درگاه الهی بنالی. موفق خواهی شد و ماجرا شروع خواهد شد. اما نه، کور خواندی اگر. خیال کنی روبه راه شده هرگز نخواهد شد. بالأخره باید بشود. اگر نشود تا حد مرگ تنت را خواهی خاراند. دوستم «آلن واتس» می گوید:

«وقتی مسلماً بدانی خارشت را نخواهی خاراند، خودبه خود خوب خواهد شد.»

در مراجعت به خانه در کناره جنگل، کناره آبشخور بزرگ اسپان ایستادم تا بینم آسمان چه رنگ است؟

فردا صبح اگر هوا خوب باشد «ول» کوچولو چیزی شبیه صبحانه برایم درست خواهد کرد و من هم احتمالاً چیزی شبیه اظهار نظر برای بهتر درست کردن سوسیس و تخم مرغ یا سوپ جو یا هر چیزی دیگری که درست کرده باشد، خواهم کرد.

همه اش وانمود کردن ... باید وانمود کنی خوشحالی... وانمود کنی آزادی... وانمود کنی قادر مطلق، علام الغیوبی.

به موریگان فکر کردم: «اگر بخواید حاضر زانو بزنم و دعا کنم.» چه احمقانه... به همین آسانی؟ مثل اینکه گفته باشد اگر بخواید حاضرم بخوانم، برقصم، سوت بزنم، پشتک بزنم.

«اگر بخواید»، خیال می کرد این زن به هر چیز علاقه دارد به غیر از رفاه او.

به یاد بزرگان آیین ذن افتادم، مخصوصاً یکی از کهنه رندها که می گوید: «تو می گویی از مغزت عذاب می کشی؟ هان، خوب پس درآورش بیرون؛ بگذار بینم چه مرگی دارد.» یا چیزی در همین حدود. فکر

شیطان در بهشت / ۱۳۱

می‌کردم اگر هر وقت که این فلک زده، ناخنهایش را توی گوشت تنش فرو می‌کند، یکی از همین کهنه‌رندها از غیب نازل شود و با تخماق نخراشیده، ۳۹ ضربه بر سروکله‌اش فرود بیاورد. دیگر تا کی به خاراندن ادامه خواهد داد؟

[و می‌دانی که وقتی پایت به خانه رسید به مجرد دیدار عیال، ذوقت را از دست خواهی داد.]

بخاران، حداکثر خواهد گفت: «خیال می‌کردم توی اتاق کارت هستی.» و تو مثلاً خواهی گفت: مگر همیشه باید کار کنم؟ نمی‌توانم گاهی قدم بزنم؟ و اینجاست که دنیا تیره و تار می‌شود و دیگر نمی‌توانی زشتی را بیستی تا زیبایی را بدانی... - سرخ می‌شوی، میاه می‌شوی، کبود می‌شوی، بنفش می‌شوی.

چه روز دلپذیری. تقصیر با تست یا با ایشان؟ - بر پدر باعث لعنت. بگذارید بروم بینم حالا به چه چیزی پله می‌کند. باقیش با خداست. سرازیر شدم، مثل جوجه تیغی خش‌وخش می‌کردم، خوشبختانه جین وارتن سنزل ماست، موریکان می‌خواهد برود و ببیند، وارتن موافقت کرده است. وقتی جین اینجاست چقدر اوضاع فرق می‌کند؟ مثل اینکه خورشید از تمام پنجره‌ها، با تور بیشتر و با عشق و گرمی به درون می‌تابد. یکباره احساس کردم عادی‌ام درست مثل «من» واقعی‌ام، در حضور آدمی مثل «جین وارتن» نمی‌شود پرخاش کرد و از سروکول همدیگر بالا رفت، از عهده من که خارج است... زیرچشمی زخم را پایدم آیا قیافه‌اش فرق کرده است؟ - بین خود و خدا، بله. فقط چون سر جدال نداشت. عادی به نظر می‌رسید. منظورم اینست که مثل آدمیزاد بود. آنقدر مبالغه نمی‌کنم که بگویم در او نور خدا می‌دیدم، نه، به هر حال آرامش موج می‌زد.

گفتم: «بالآخره به موریکان «بله» گفتی؟»

گفت: «آره، خیلی شور و حرارت به خرج میده. کار آسونی نیست.»  
می‌خواستم بیرسم با چه زبانی حرف می‌زنید که دیدم معلوم است  
«زبان خدایی» این زبان برای همه مفهوم است حتی برای موریکان... خدا  
می‌تواند یا صخره صما حرف بزند و آن را به زبان درآورد اما دل آدمی  
حتی از آهن و پولاد هم سخت‌تر و نفوذناپذیرتر است. هندوها می‌گویند:  
«اگر خدا می‌خواست پنهان شود در اندرون آدمی پنهان می‌شد.»

اول شب وقتی از پله‌های باغ بالا می‌آمدم که نگاهی به اطراف بیندازم،  
جین وارتن را دیدم که داشت از در وارد می‌شد. در یک دستش فانوس و  
در دست دیگرش چیزی شبیه کتاب بود. مثل اینکه توی هوا پرواز  
می‌کرد. البته پاهایش به زمین بود. اما تنش وزنی نداشت. از همیشه زیباتر  
و نورانی‌تر بود.

واقعاً پیامبر نور و عشق و صلح و آرامش بود. از نخستین باری که دو  
سه سال پیش در اداره پست بیگسور دیده بودمش، تغییر محسوسی  
کرده بود. هر اعتقادی که داشت و هر عملی که می‌کرد به هر حال از نظر  
جسمی و روحی عوضش کرده بود. اگر سن موریکان بودم در یک لحظه  
کمال می‌یافتم.

اما به این نحو کاری از پیش نمی‌رفت. سراپای ماجرا، شکستی  
مفتضحانه بود.

فردای آن روز، گزارش کامل دیروز را از موریکان شنیدم. نه فقط  
عصبانی بود، بلکه از خشم می‌گریه. فریاد زد: «چه مزخرفاتی! مگر من  
بچه‌ام یا ابله‌م یا مخبطم که با من این طور رفتار می‌کنید؟» گذاشتم بغرد.  
پس از اینکه اندکی آرام گرفت، شرح مفصل ماقع - یا چیزهایی را که  
مهم می‌دانست - پرسیدم می‌گفت تمام سعیش را کرده است که چیزی از

شیطان در بهشت / ۱۳۳

حرفهای جین وارتن بفهمد و معلوم بود چیزی سردرنیاورده است. حرفهای خیلی ثقیل بوده است و تازه موقع خداحافظی کتاب «ماری بیکر ادی» اش را هم داده است زیر بغل موریگان، که چند فصل بخواند و تأمل کند. فصلهایی را هم در نظر گرفته است که خوب بتوان تأمل و تعمق کرد. البته برای موریگان، این کتاب (راهنمای عهدین)، مهمتر از داستان بچه‌ها نبود؛ و حتی کمتر. تمام عمرش را در انکار و تمسخر و تخطئه این قبیل «اباطیل» گذرانده بود. چیزی که از جین وارتن انتظار داشت این بود که دست بر هم بزند و به مدد یک ارتباط جادویی، ارواح خبیثه را که شب و روز به خارشش می‌اندازند، از اطراف او براند. چیزی که در نظر موریگان پیشیزی ارزش نداشت، همان تعبیر روحانی هنر شفا بخشیدن بود یا به عبارت صحیحتر:

نباید به موریگان بگویند خودش «می‌تواند» خودش را درمان کند، بلکه باید بگویند خودش «باید» به درمان خودش برخیزد.

چندی بعد، وقتی جین را دیدم و گفتم موریگان چه‌ها می‌گفت، برایم توضیح داد که منظورش از دادن کتاب به موریگان این بوده که به طرف علوم دینی بکشاندش؛ بلکه فقط به سادگی می‌خواسته یک چندی خودش را فراموش کند. حرفهای موریگان و زیانش را کاملاً خوب فهمیده بود و آماده بود دوباره فرداشب - و هر چند شب دیگر که لازم باشد - با او کلتجار برود.

اذعان کرد که شاید در دادن کتاب «ماری بیکر ادی» به او اشتباه کرده باشد. به‌هر حال همان‌طور که به‌نحو دلنشینی به من گفتم اگر موریگان صمیمیت داشت، اگر سر تسلیم و مسالمت داشت، این همه از این کتاب به‌خشم نمی‌آمد. آدمی که واقعاً درمانده است در هر چیزی - حتی اگر

به ضررش هم باشد۔ آرامش می جوید.

بحث دربارهٔ این کتاب وادارم کرد نگاهی به آن بیندازم. مختصری دربارهٔ «ماری بیکر ادی» خواننده بودم اما عجیب است که هرگز به طرف این کتاب نرفته بودم. دیدم بلافاصله شگفتی مطبوعی پیدا کرده‌ام. ماری بیکر خیلی برایم واقعی شده بود. نظریات تندی که درباره‌اش داشتم فراموش شد. در هیأت همان عظمتی دیدمش که واقعاً واجد بود. انسان بود. تا اعماق وجودش انسان بود. غرق در نور اشراقی بود که ممکن است همهٔ ما را هم به شرط آنکه به حد کافی بزرگواری باشیم یا سعهٔ صدر داشته باشیم، دربرگیرد.



موریکان گویی آخرین تکیه‌گاهش را به زور از دستش گرفته‌ایم، از همیشه ملول‌تر بود، درمانده و بیچاره و بینوای محض. هر شب مثل جغد می‌نالید.

به جای اشتها بازکن قبل از غذا، زخمهایش را در معرض تماشای ما می‌گذاشت می‌گفت: «این غیرانسانی است باید یک فکری بکنید.» و آه می‌کشید: «کاش می‌توانستم یک حمام گرم بگیرم.»

ما حمام نداشتیم. داروهای معجزه‌آسا هم نداشتیم. فقط «واژه» داشتیم، واژه‌های پوچ.

به‌هرحال، بدبخت آتش به‌جانی بود که به شیطان التجا برده بود. شبی که کاملاً از پا افتاد خوب یادم هست. برای این یادم هست که اول شب که داشتیم شام می‌خوردیم، بی‌قراریش را برای «ول» که کنارش نشسته بود، طوری حکایت می‌کرد که نمی‌توانم فراموش کنم. «ول» که از این گفت‌وگو به تنگ آمده بود، یا کارد و چنگال، بازی می‌کرد. ظرفها را به هم می‌ریخت و خلاصه توجه ما را به طرف خودش جلب می‌کرد. ناگهان خیلی بامزه،

شیطان در بهشت / ۱۳۵

یک تکه نان را که کنارش افتاده بود، قاپ زد. موریکان با تغییر از چنگش درآورد و گذاشت آن طرف بشقاب. نه از حالت تغیرش، بلکه از حالت چشمانش تکان خوردم.

نگاهی سرشار از نفرت داشت. نگاه آدمی که چنان از خویشتن سرشار است که می‌تواند دست به جنایت بزند. هرگز این ماجرا را از یاد نمی‌برم و موریکان را نمی‌بخشم.

یکی دو ساعت دیگر پس از اینکه بچه را گذاشتیم توی رختخوابش، شروع کرد به گفتن داستان مفصلی که مختصرش را اینجا می‌آورم. نمی‌دانم چه چیزی باعث گفتن این داستان شد. اما راجع به یک بچه بود. دخترکی هشت نه ساله شرح داستان همه شب را گرفت. مثل همیشه که می‌خواست قصه بگوید، مقدمه را در لفافه‌های بی‌ربطی پیچید درحالی‌که تا «گران بولوار» وی دنبالش رفته بودم، تا موقعی که اسم «پاساژ ژوفروی» را به زبان نیاورده بود، حواسم نبود که دارد داستان می‌گوید.

اتفاقاً پاساژ ژوفروی بازارچه‌ای است که من ازش خاطره‌ها دارم. سالها پیش که خیلی در این محل مشهور پرسه می‌زدم، چه ماجراها که برایم پیش آمده بود. منظورم ماجراهای درونی است. ماجراهایی که از بس فرار و ناملموس و نزدیک به ذهن‌اند، نمی‌توان نوشت.

و حالا این موریکان است که دارد این واقعه تکان‌دهنده را برای من بازمی‌گوید که دارد سایه به سایه، زنی را با دخترش تعقیب می‌کند که تازه پیچیده‌اند توی همین پاساژ ژوفروی و دارند ویرینها را تماشا می‌کنند. اهمیت ندارد که چقدر و چرا و چه مدت به دنبال آنها بوده است. هیجان ناگهانی باطنی‌اش که در چشمانش و حرکاتش دیده می‌شد، توجه مرا جلب کرد. اول گمان می‌کردم مادر دخترک نظرش را گرفته است که با مهارت و سرعت مثل یک نقاش، برایم تصویرش کرده بود. چنان



توصیف کرد که فقط خودش می توانست. با چند کلمه عریانش کرد و حال مادرنا و تظاهر به گشت و گذار با طفلک معصومش را، ازش گرفت.

وقتی که پیچیده بود توی پاساژ ژوفروی وقتی که لحظه ای کوتاه پایش را سست کرده بود، یعنی که می خواهد برگردد و به عقب نگاه کند و نکرده بود، موریکان فهمیده بود چند مرده حلاج است. فهمیده بود که زنک فهمیده است دارد تعقیبش می کند. شنیدن جوش و خروشی که درباره دخترک به خرج می داد واقعاً دردناک بود.

مگر این طفلک - این فرشته گمراه - چه داشت که این همه موریکان را به هیجان آورده بود. حرفهایش چنان مجسم کننده بود و چنان قدرت خارق العاده ای داشت که داشتیم باور می کردم طفلک اهل فساد بوده است یا آنقدر معصوم که...

از این فکر که در اندیشه موریکان چه می گذرد، لرزیدم بقیه ماجرا دیگر قالبی بود:

کنار و بترینی که مانکنها را با آخرین مدهای اسپرتی نشان می داد، می ایستد. زنک و دخترک چند قدم دورتر از او با تماشای مانکن زنانه ای که لباس زیبایی به تن دارد وقت تلف می کنند. وقتی می بیند بچه محو و مات است، نگاه سریعی به زن می اندازد و چون توجه زن جلب می شود، با سر اشاره ای معنی دار می کند. زن به آشکارترین وضعی که قابل فهم باشد سرش را تکان می دهد، یک لحظه پشت چشمانش را نازک می کند، بعد مستقیماً نگاهش می کند، به اعماق نگاه می کند، بعد دست بچه را می گیرد و راهش را ادامه می دهد.

موریکان می گذارد مقدار معتابهی فاصله بگیرند، بعد ردشان را می گیرد. زن در مدخل پاساژ می ایستد که مقداری شیرینی بخورد. دیگر علامتی نمی دهد. فقط سرش را که رو به پایین است مختصری به طرف

## شیطان در بهشت / ۱۳۷

پاهای موریکان می‌گردانند. بعد، پیاده‌رویش را که از هر لحاظ معصومانه می‌نماید از سر می‌گیرد. یکی دو بار مثل اینکه دخترک می‌خواهد برگردد؛ درست مثل هر بچه‌ای که حواسش به طرف بال‌زدن کبوتران و برق‌زدن اشیای لوکس و شیشه‌ای باشد. قدم‌هایشان را تند نکرده‌اند. مادر و دختر چنان گشت‌وگذار می‌کنند که گویی قصد هواخوری دارند و از تماشای مناظر اطراف حظ می‌برند.

فارغ‌البال از یک خیابان سرازیر می‌شوند و از خیابان دیگر بالا می‌روند کم‌کم به نزدیکی «فولی برژر» می‌رسند. بالأخره به طرف هتل که اسمش معروف است (برای اینکه من هم شناختمش. یک وقت یک هفته‌ای اینجا بودم و اغلب توی رختخواب و همان‌طور درازکشیده «سفر به انتهای شب» اثر «سلیین» را خواندم) نزدیک می‌شوند حتی وقتی هم وارد هتل می‌شوند، زن تلاش محسوسی نمی‌کند که ببیند آیا موریکان دنبالش آمده است یا نه. نیازی به نگاه کردن ندارد. در همان پاساژ ژوفروی، به‌طریق تله‌پاتی، قرارداد بسته شده بود!

موریکان یک دقیقه بیرون می‌ایستد که خودش را جمع‌وجور کند بعد، با وجود اینکه دل در سینه‌اش قرار ندارد به آرامی به طرف گیشه می‌رود و اتاقی رزرو می‌کند. وقتی که دارد فرم پر می‌کند، زنک چند لحظه کلیدش را می‌گذارد روی سیز تا چیزی را که در دست دارد بگذارد توی کیفش. حتی لازم نبود سرش را بگرداند تا نمره را بخواند. انعام کلانی به گارسون می‌دهد و می‌گوید چون باروبندیل ندارد لازم نیست راهنمایش کند.

وقتی به اولین پیچ پله‌ها می‌رسد جانش به لب رسیده است. از پیچ پله‌های دیگر هم بالا می‌رود و به سرعت می‌پیچد توی راهرویی که اتاقها آنجاست. با زنک روبرو درمی‌آید؛ اگرچه هیچ‌کس آن نزدیکیها نیست، یک لحظه هم پا سست نمی‌کنند، مثل دو بیگانه از کنار همدیگر رد

می‌شوند. زن وانمود می‌کند به دستشویی می‌رود و موریکان به اتاقش. فقط حالت چشمان و نگاه یک‌و‌ری و پایین افتاده‌اش حامل پیامی است که موریکان می‌داند؛ می‌گفت: «آنجامست»، موریکان به سرعت به طرف در اتاق می‌رود و کلید را که بیرون مانده است برمی‌دارد و می‌رود تو. در اینجا قصه‌گویی‌اش را قطع کرد. چشمانش رقصان بود می‌دانم که منتظر بود بگویم «بعد چی؟» سعی کردم احساسات واقعی‌ام را بروز ندهم. کلماتی که از من انتظار داشت بیخ گلویم چسبیده بود تنها تصویر و تصویری که من داشتم این بود که طفلک معصوم، لبه تخت نشسته است و احتمالاً نیمه‌لخت است و دارد نان روغنی‌اش را دندان می‌زند. زنک از اتاق خارج می‌شود و در حالی که می‌گوید: «مامان جون الان برمی‌گردم» در را از بیرون می‌بندد.

بالآخره پس از مدتی که به‌نظم به‌اندازهٔ ابدیت بود، صدای خود را شنیدم که داشتم می‌پرسیدم: «خوب، بعد چی؟» فریاد زد: «بعد چی؟» و چشمانش دیو‌آسا درخشید و گفت:

«تصرفش کردم. همین.»

وقتی این کلمات را بر زبان آورد موهای تنم سیخ شد. اینکه می‌دیدم دیگر موریکان نبود. خود شیطان بود.

\*\*\*

همچنان باران می‌بارید؛ چکه‌ها بیشتر، دیوارها نورتر و ساس‌ها زیاده‌تر شده بودند. افق تیره بود. باد زوزه می‌کشید. پشت اتاق کار من و موریکان دو تا اکالیپتوس بود که از هجوم توفان می‌خواستند بشکنند. در پریشان‌حالی موریکان سه غول را می‌دیدم که با هزاران بازو به‌شدت روی جمع‌مه‌اش خالکوبی می‌کنند. هر جا رو می‌آورد دیواری از دریا بود و جنگلی از تنهٔ درختان که به‌سان گرداب پیچ‌وتاب می‌خوردند. در این

شیطان در بهشت / ۱۳۹

گیرودار چیزی که بیشتر از هر چیز پریشانش می‌کرد شیون باد بود و صدای سوت و وزوز و خش‌وخشی که پایان نداشت. البته برای آدمی که سرحال باشد، خیلی باشکوه و نشاط‌بخش و سرمست‌کننده بود. آدم به طرز دلپذیری احساس بی‌پناهی و بی‌اعتباری می‌کرد. حتی کمتر از عروسک لاستیکی.

سر بیرون آوردن همان بود و نقش بر زمین شدن همان. هوا واقعاً دیوانه بود. چاره کم جوشیدن بود تا این هوای دیوانه از غیظ بمیرد. اما موریکان کم جوشیدن سرش نمی‌شد. در لبه انفجار بود.

یک روز عصر از اتاقش آمد پایین؛ هوا تقریباً تاریک بود و گفت دیگر یک دقیقه هم تاب و تحمل ندارد می‌گفت اینجا «درک اسفل» است. هیچ جای دیگر دنیا این همه باران نمی‌بارد. این هوا دیوانه است.

سر شام که دوباره شرح بیچارگی‌هایش را می‌گفت ناگهان زد زیر گریه، تضرع‌کنان مرا بغل کرد که کاری کنم از این مخمصه خلاص شود. چنان عجز و لابه می‌کرد که گویی من از سنگم. گوش دادن به حرف‌هایش واقعاً شکنجه بود. گفتم: من چه می‌توانم بکنم یا به گمان تو چه «باید» بکنم؟ گفت: «مرا ببر به یکی از بیمارستان‌های «موتری»، من باید از اینجا بروم.» گفتم: «باشد این کار را خواهیم کرد. هر وقت بتوانیم از این تپه سرازیر بشویم خواهیم رفت.»

پرسید: «یعنی چه؟» و رنگ ملایم ترس چهره‌اش را فرا گرفت. توضیح دادم نه تنها ما شینم خراب است، بلکه تخته‌سنگ‌های بزرگ، جاده‌ای را که به شاهراه متصل می‌شود بسته‌اند. ولی تا ما آماده حرکت بشویم توفان فرومی‌نشیند. این توضیحات دلتنگیش را بیشتر کرد. با التماس می‌گفت: «آخر فکری کن. باید راه دیگری هم وجود داشته باشد. مگر می‌خواهی پاک دیوانه بشوم؟»

تنها کاری که می شد کرد این بود که برویم تالب جاده و توسط پست، یادداشتی برای «لیلیک» بفرستیم. هنوز پست دایر بود. عمله های راهسازی تمام روز و تا اوایل شب، جاده را از سنگ و کلوخ پاک می کردند. می دانستم اگر حقیقتاً امکان پذیر باشد، لیلیک به دادمان خواهد رسید. تخته سنگها را هم، دعا می کردم «تایتانی» پیدا شود و از سر راهمان بردارد. روی این حساب رفتن پای جاده و بیغام را فرستادم و نوشتن مسئله حیات و ممات است و به موریکان گفتم خیالش تخت باشد. گفته بودم «لیلیک» فردا صبح بیاید. ساعت شش یا نمی داتم پنج ونیم. پیش خودم فکر می کردم تا آن موقع، هم تا حدی توفان آرام شده است هم جاده را باز کرده اند. آن شب که لیلۃ الوداع بود موریکان به دخمه اش نرفت. گفت تا صبح توی میل خواهد لمید. ما هم کاملاً به حالش رسیدگی می کردیم، مشروب می دادیم و تا آنجا که می توانستیم پذیرایی می کردیم و بالأخره طرفهای صبح بود که شب به خیر گفتیم. این اتاق یک تختخواب بیشتر نداشت، رفتیم توی رختخواب و زور زدیم بخوابیم.

چراغ کوچکی، روی میز کنار موریکان، کورسو می زد. موریکان باکت و شال گردن فرو رفته بود توی میل و کلاهش تا روی چشمانش پایین آمده بود. چراغک خاموش شد و با وجود اینکه در و پنجره ها بسته بود، هوای نمور اتاق شروع کرد به سرد شدن. هنوز باد در گوشه و کنار خانه سوت می کشید. به نظرم می آمد باران سبک تر شده است. طبعاً خواب نمی برد. خاموش و آرام دراز کشیده بودم و به نجوای موریکان گوش می دادم. هرچند گاهی می نالید و لب پر می زد:

خدای من... خدای من... چه عذابی.

در حدود ساعت پنج از رختخواب آمدم بیرون. علاءالدین را روشن کردم و روی اجاق قهوه درست کردم و لباس پوشیدم. هنوز تاریک بود. اما

توفان تمام شده بود. فقط تندباد معمولی بود که باران را جارو می‌کرد. وقتی از موریکان پرسیدم حالش چگونه است؟ نالید. می‌گفت چنین شبی در عمرش نگذرانده بود. از پا افتاده بود و امیدش این بود که تا رسیدن به بیمارستان، رمقی داشته باشد. وقتی داشتیم قهوه را داغ‌داغ می‌خوردیم بوی سویس و تخم‌مرغ به مشامش رسید، یکدفعه جان گرفت گفت: «چقدر این بو را دوست دارم» و دستهایش را به هم مالید. بعد، وحشتی ناگهانی پیدا کرد: «از کجا بدانم که لیلیک حتماً خواهد آمد؟» گفتم: «ترس می‌آید. برای نجات تو به آب و آتش می‌زند.»

گفت: «چه آدم نازیبی است. چه رفیق شفیقی.» حالا دیگر زخم لباسش را پوشیده بود. اجاق را روبه‌راه کرده بود و داشت سویس و تخم‌مرغ می‌آورد. گفت: «هیچی نمیشه. می‌بینی، دو سه دقیقه دیگه اونجاییم.»

طوری حرف می‌زد مثل اینکه با بچه طرف است... [ناراحت نشو جونم، مامان میاد، لولو نمیاد!] ناگهان حالت حماسی پیدا کردم و تصمیم گرفتم فانوس را روشن کنم و بروم بالای جاده به لیلیک علامت بدهم. وقتی از تپه بالا رفتم، صدای ماشین لیلیک را شنیدم غرش‌کنان از پایین می‌آمد و رسیده بود به سرپیچ دم‌خانه روزولت.

فانوس را به چپ و راست تکان دادم، بعد، از خوشحالی به طرفش فریاد کشیدم. گمان می‌کنم نور را دید که عروتیز بوقش بلند شد و چند دقیقه دیگر ماشینش دیده شد که مثل اژدهای زخمی می‌گرید و تنوره می‌کشید. فریاد زدم:

«خدایا... چه شانسی... بارک‌الله به تو... احسنت» و گرم در آغوش گرفتمش. گفت: «خدا رو شکر یه دیلم با خودم داشتم، اگه بدونی اون پایین چه مصیبتی کشیدم، نمیدونی چگونه اونهمه سنگ و صخره رو از

جاده دور انداختم. موریگان چی میکنه؟ بیداره حالا؟...  
گفتم: «مرد حسابی «بیداره» یعنی چه؟ اصلاً از دیشب نخوابیده. پیاده شو، یک فنجان قهوه بخور. صبحانه خورده‌ای؟»

نخورده بود. یک فنجان قهوه هم نخورده بود. رفتیم تو، موریگان داشت لب‌ولوجه‌اش را می‌لیسید. خیلی سرحال به نظر می‌رسید. وقتی به لیلیک سلام می‌داد اشک تو چشمانش حلقه زد و گفت: «من رفتنی‌ام اما چه خوب کردید آمدید، شما پیغمبرید!» وقت رفتن موریگان تا بلند شد سرش گیج رفت، تلوتلو خورد و افتاد توی رختخواب. لیلیک فریاد زد: «چه خبره...؟ با این حال الان نباس بیای... میای؟»

موریگان عاجزانه نگاه کرد و گفت: «نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. نگاه کن.» و اشاره کرد به ورم مابین پاهایش. همه یکصدا گفتیم: «اون چیه؟»

فریاد زد: «بیضه‌هایم ورم کرده است.»

راست می‌گفت مثل توپ فوتبال شده بودند.

لیلیک گفت: «ما تا ماشین می‌بریمت.»

موریگان گفت: «من خیلی سنگینم.»

لیلیک گفت: «جرت نگو.»

موریگان دستهایش را گذاشت روی شانه‌های ما، و من و لیلیک دستهایمان را از زیر پایش چفت کردیم. یک خروار وزن داشت. از پله‌های باغ بردیمش بالا و گذاشتیم توی ماشین. مثل گاو می‌نالید.

«چیزی نیست. تموم میشه. نفستو حبس کن. دندوناتو کلید کن، دل

داشته باش رئیس.»

وقتی که با احتیاط از تپه پرنسیم سرازیر شده بودیم و آثار تاراج توفان را تماشا می‌کردیم، چشمهای موریگان باز و بازتر می‌شد. به دامنه تپه رسیدیم فقط یک شیب تقریباً تند باقی مانده بود. تخته‌سنگهای

شیطان در بهشت / ۱۴۳

عظیم‌الجثه بالای تپه، به طرز تهدیدآمیزی چنبر زده بودند، وقتی به شاهراه رسیدیم دیدم لیلیک چه معجزه‌ای کرده است. از دستهای آدمیزاد بر نمی‌آید آن کارها را انجام دهد.

سپیده زده بود و باران تقریباً بند آمده بود و ما راهی شده بودیم؛ هر چند متری ناگزیر بودیم پیاده شویم و سنگ و کلوخ را از جلوی ماشین کنار بزنیم. بر همین منوال می‌رفتیم تا رسیدیم به تابلویی که نوشته بود: «توجه! صخره‌های لغزنده. بیچهای خطرناک و صخره‌های لغزنده تا ۴۶ مایل» ما حالا این راه را پشت سر گذاشته بودیم. فکر و خیالم رفته بود پیش موریکان که چطور بین دو جبهه جنگ شلنگ تخته می‌انداخته، دو تا خورجینش و خلاصه آثار ایامبلیکوس! در قیاس با وضع موجود، آن حرفهایش پوچ می‌نماید؛ حداکثر مثل اینست که کابوس دیده باشد، پرسیدم: «بیضه‌هایت در چه حال است؟» دست زد و گفت: «بهتر است.» لیلیک گفت: «خوب میشه، مال اعصابه.»

از خنده خودداری کردم. چه لغتی برای شکنجه‌های موریکان پیدا کرده بود. وقتی به «مونتری» رسیدیم، نگه داشتیم که برای موریکان یک فنجان قهوه بیاوریم. خورشید با قدرت می‌درخشید. پشت بامها برق می‌زدند. زندگی در مسیر همیشگی‌اش بود. به موریکان گفتم فقط چند مایل دیگر باقی مانده است. یعنی به بیمارستان «سالیئاس». دوباره دست زد به بیضه‌هایش. ورمش تقریباً خوابیده بود.

— مگر نگفتم؟

بله اما این عجیب است. شما چه می‌گفتید؟...

لیلیک گفت: «ضعف اعصاب.»

سن گفتم: «اضطراب.»





جلوی بیمارستان پیچیدیم. آنقدر هم که خیال می‌کردم بد نبود. از بیرون شاد می‌نمود. همان‌طور که من از اینکه خودم مریض نیستم، شاد بودم.

رفتیم تو. هنوز زود بود. مثل همیشه سؤال و جواب، توضیحات، پرکردن فرمها، بعد، انتظار. اگر هم کسی در حال مرگ باشد، عین خیالشان نیست. باید صبر کنی. مدتی صبر کردیم بعد پرسیدیم دکتر کی پیدایش می‌شود؟ من گفتم بهتر است اول موریکان را بستری کنیم بعداً منتظر دکتر باشیم. فرمودند خیر، اول باید دکتر را ببیند بعداً اگر جای خالی داشته باشیم بستری کنید. تصمیم گرفتیم یک صبحانه دیگر بخوریم. یک سالن غذاخوری را نزدیک بیمارستان نشان کرده بودیم. شاید هم به خیال من نزدیک بیمارستان بود. دوباره سومیس و تخم مرغ و قهوه خوردیم. قهوه، بی‌مزه و آبکی بود اما موریکان گفت خوشمزه است. می‌گاز «گلوآزبلو» اش را روشن کرد و لبخند زد. شاید در اندیشه بستر نرم و راحت و مراقبه‌هایی که خواهد دید و ناز و نعمتی که در میان فرشتگان پرستار خواهد یافت، فرورفته بود.

بالآخره موقع رفتن به بخش معاینات شد. مثل همه این قبیل جاها سرد و خشک و خالی بود و آلات و ابزارش برق می‌زد و بوی ضد عفونی می‌داد. آدم تن نازینش را می‌آورد و به دست اینها می‌سپارد که جسم و روح را دو چیز می‌دانند. خیلی هم باید شاکر باشی اگر جان سالم به در ببری. موریکان برهنه ایستاده است، مثل موش آب‌کشیده. دکتر دارد به جاهای مختلف بدنش ضربه‌هایی می‌زند، مثل دارکوب. گفته‌ایم که موریکان از «خارش» رنج می‌برد. مهم نیست. اول باید ببیند آیا عیب و علت دیگر هم در کار هست یا نه؟ مل، سنگ مثانه، تنگی نفس، لوزتین، بدکار کردن کبد، لقوه، شوره سر و... دکتر، بد آدمی نیست. مهربان و

شیطان در بهشت / ۱۴۵

مؤدب و خوش‌صحبت است. فرانسه هم حرف می‌زند؛ و تا حدی از دیدن مریضی مثل موریکان - به خاطر تنوعش - خوشش آمده است. موریکان هم خوشش آمده؛ بالأخره یک‌بار کاملاً مورد توجه قرار گرفته است. از وجناتش می‌خوانم که از خدا می‌خواهد دکتر بگوید به غیر از «خارش» امراض دیگری هم دارد. وضعش رقت‌بار بود. به خر توی گل مانده می‌ماند. این به خاطر ثقل و ول بودن و شکم‌کنندگی و زخم و زلیلی‌بودنش نبود. به خاطر رنگ پوست بیمارگونه‌اش بود که مثل برگ توتون، خال‌خال بود، و اصلاً نه چرب بود نه جلا داشت نه نرمی. مثل یادگارهایی بود که در دستشویی‌های «هتل میلز» جا می‌گذارند! به دهوری‌هایی که از دارالفسادهای خیابان «باوری» بیرون می‌خزند می‌ماند.

به نظر می‌رسید تنش با آفتاب و هوا پیوندی ندارد. دودزده می‌نمود. معاینه‌اش تمام شد، چیز مهمی نبود جز اینکه فرسوده شده است و کم‌خونست و کیسه صفرايش پر شده است و قلبش ضعیف است و نبض نامنظم است و فشار خونش بالاست و مفاصلش ورم کرده است. دیگر وقت معاینه خارشش نبود.

عقیده دکتر اینست که موریکان آلرژی دارد. شاید هم چند نوع آلرژی. تخصص دکتر در «آلرژی» است و همین است که به حرف خودش اطمینان دارد. هیچ‌کس حرفی ندارد. حتی موریکان البته چیزهایی درباره آلرژی شنیده است اما آنها را چندان مهم نمی‌داند. من هم همین‌طور. لیلیک هم همین‌طور.

امروزه مد، مد آلرژی است. فردا چیز دیگری باب خواهد شد.

پس گفתי آلرژی؟ ... هوم... بی‌خیالش.

دکتر درحالی‌که داشت لوله‌های آزمایش و سوزن و کاردکها و

چیزهای دیگرش را جور می‌کرد که آزمایش خود را شروع کند، موریکان را سؤال پیچ کرده بود:

– قبلاً اعتیاد به مواد مخدر داشتین. درست‌ه؟

موریکان سر تکان داد. دکتر گفت: «آره میدونستم.» اشاره کرد به دست و پا و ران موریکان که هنوز آثار موزن داشت.

– چه موادی؟

– هر چه گیر می‌آمد. اما چند سال پیش اعتیاد داشتم.

– تریاک هم؟...

موریکان از این سؤال تعجب کرد. پرسید: «شما از کجا می‌دانید؟» دکتر گفت: «من هزاران هزار معتاد رو معالجه کرده‌م.» و پشت سر موریکان با ابزار و ادواتی ور رفت. وقتی روی موریکان ایستاد پرسید: «به من بگین چطور ترکش کردین؟»

موریکان گفت: «به نیروی اراده‌ام.»

دکتر گفت: «چی؟ دوباره بگین.»

موریکان تکرار کرد به نیروی اراده‌ام. اما کار آسانی نبود. پدرم را درآورد.

دکتر دست موریکان را در دست گرفت و گفت: «اگه این طور باشه شما اولین آدمی هستین که تونسته این کارو بکنه.» موریکان مثل کسی که برای عمل قهرمانی‌ای که واقعاً از او سر نزده است مدال بگیرد، سرخ شد.

در همین احوال، دکتر شروع کرد به لی‌لی‌بازی کردن با قلم روی پشتش از شانه‌چپ آغاز کرد و به شانه‌راست ختم کرد و بعد همین‌طور به پایین از طول و عرض. هر چند وقتی، چند لحظه دست نگه می‌داشت. ردیف اول با جوهر آبی، ردیف دوم را با جوهر قرمز، سوم را با سبز، همین‌طور همه رنگهای طیف را به کار برد هیچ‌کس رو درهم نکشید؛

شیطان در بهشت / ۱۴۷

برای اینکه پشت موریکان، مثل پشت آدمیزاد بود. از گردن تا کمرش پوشیده از تاول بود. می شد گفت یک نوع نقاشی جدید است.

هنوز سی چهل آزمایش دیگر هم بایستی انجام می شد که یکی از آنها باید مثبت درمی آمد. یعنی دکتر انتظار داشت مثبت درآید. موریکان در حالی که پیراهن و شلوارش را به تن می کرد پرسید: «تختی که قرار بود، چطور شد؟»

دکتر با تعجب به موریکان نگاه کرد و پرسید: «تخت؟»

موریکان گفت: «بله تخت... یک جایی برای استراحت کردن... برای اینکه مختصری حالم جا بیاید.» دکتر مثل اینکه شوخی بامزه ای شنیده باشد خندید و گفت: «اما حتی برای بیماران خطرناک هم به اندازه کافی تخت نداریم. حال شما که آنقدرها بد نیست پس فردا بیاین به آزمایش دیگه بکنم.»

بعد روی نسخه برایش یک داروی مکن نوشت.

— به زودی حالتون خوب میشه.

من در آمدم که ما در «بیگ سور» زندگی می کنیم و آمد و رفت به «سالیانس» برایمان آسان نیست.

دکتر گفت: «چرا نمیذارین به مدت شهر بمونه؟ در عرض یه هفته حسابی می فهمم چشه؟ نگرانی نداره. با این وضع امکان داشت حالش خیلی بدتر از این باشه. سن که به شما گفتم عجبالتاً فقط یه مقدار فرسوده اس. حساسیت داره.» وقتی بیرون آمدیم، تصمیم گرفتیم لبی تر کنیم. همه محتاج یک جرعه مشروب بودیم. لیلیک دستش را تا پشت موریکان بالا آورد و پرسید: «پشتت چطوره؟»

موریکان عضلات چهره اش را متقبض کرد و گفت: «مثل اینکه سیخ

داغ گذاشته اند.»

میخانه محقری پیدا کردیم و هر کدام گیلای بالا انداختیم و دربارهٔ  
اعتیاد به تریاک صحبت کردیم. فی الواقع اگر آدم خوب تو بحرش برود بد  
چیزی هم نیست!



در هتل «سرا»ی موتری برایش اتاق گرفتیم که حمام خصوصی هم  
داشت. در مقایسه با دخمه‌ای که داشت، این اتاق واقعاً تجملی بود. تخت  
را امتحان کردیم که به حد کافی نرم و فتری هست یا نه؟ برق را روشن و  
خاموش کردیم که ببینیم برای خواندن و نوشتن کافی است یا نه؟ به  
موریکان یاد دادیم کرکره‌ها را چگونه باز و بسته کند. مطمئنش کردیم هر  
روز صابون و حوله تازه خواهند داد و از این قبیل.

موریکان داشت محتویات کیف کوچکی را که همراه آورده بود  
درمی آورد. روی میز را با خنزرینزرهاش انباشت.

وقتی داشت دستنویسها و یادداشتهای دم‌دستی و خط‌کش و جوهرش  
را بیرون می‌آورد، دیدم میز کوچک، این‌همه گنجایش ندارد. از مدیر هتل  
پرسیدم میز بزرگتر ندارد؟ در یک چشم بر هم زدن، پادوی هتل یک میز  
درست و حسابی آورد.

موریکان شنگول بود. چنان به دوروبرش نگاه می‌کرد گویی وارد  
بهشت شده است. مخصوصاً حمام خیلی از خود بی‌خودش کرده بود،  
گفتم هر قدر بخواهد می‌تواند حمام کند، اینجا مثل فرانسه نیست که  
هزینه اضافی تعلق بگیرد (اینجا روی خوش امریکا بود «چه کشور  
نازنینی.»)

فقط این مانده بود که به موریکان یک مقدار پول بدهیم و یک نفر پیدا  
کنیم که ماشین داشته باشد و بتواند او را به بیمارستان ببرد و برگرداند.

شیطان در بهشت / ۱۴۹

وقتی می‌گفتم: «به امید دیدار» نمی‌دانستم این آخرین دیدار ما خواهد بود.

در عرض ده دقیقه چند سال جواتر شده بود. وقتی که دست می‌دادیم و من قول می‌دادم همین چند روزه خواهیم دید گفت: من هم می‌خواهم بروم پایین و یک بطری «پورتو» بخورم.

من و لیلیک از خیابان سرازیر شدیم و رفتیم سراغ «الوود گراهام» نقاش. پس از مختصری صحبت، فهمیدم گراهام هر روز سری به بیمارستان سالیناس می‌زند. گفت از خدا می‌خواهد موریکان را هم ببرد و بیاورد. به عجله برگشتیم به هتل و دیدیم موریکان تازه بیرون رفته است شاید برای خوردن «پورتو» عزیزش. برایش یادداشتی نوشتیم و مزده دادیم که یک شوfer و ماشین شخصی در اختیار دارد.

احساس آرامشی که پس از رسیدن به خانه به من دست داد، در قالب الفاظ نمی‌گنجد. به موقع از شرش خلاص شده بودیم برای اینکه زنم چندماه آستن بود. اگرچه تحملش از من بیشتر بود.

چند روزی گذشت. خیال نداشتم سری به «موتری» بزنم و حالی از موریکان بگیرم. به‌جایش نامه نوشتم و عذر و بهانه تراشیدم. بلافاصله در جواب نوشت حالش بهتر است ولی دکتر هنوز نمی‌داند چه مرضی دارد، همچنین از محل اقامتش هم خیلی راضی است. دنبال آن نامه، یادداشتی فرستاد که یادآوری کند دو سه روز به موعد پرداخت اجاره مانده است. همچنین یک مقدار لباس زیر تمیز خواسته بود.

یکی دو هفته نامه‌پرانی می‌کردیم. در این فاصله به «موتری» هم رفته بودم ولی به موریکان سر نزده بودم.

یک روز پیغامش رسید که عزم سانفرانسیسکو دارد. گمان می‌کند آنجا بتواند کاری برای خودش دست‌وپا کند. اگر هم نتواند سعی می‌کند

برگردد به پاریس و گفته بود معلوم است که من دیگر نمی‌خواهم بینم. با رسیدن این پیام، فی الفور باقیمانده اسبابهایش را جمع کرد و توسط یک نفر به هتل فرستادم، یک مقدار هم پول دادم که دست‌کم برای دو هفته‌ای بس باشد. از اینکه بدین‌وسیله بیشتر از ما دور می‌شد، احساس آرامش بیشتری می‌کردم. همچنین از این موضوع که بالأخره آتقدر غیرت پیدا کرده بود که یک کاری برای خودش پیدا کند.

همان‌طور که لئون گفته بود «دخمه» را ضد عفونی کردم. در نامه‌ای که برایش فرستادم چه راهنماییها و سفارشها کردم. نوشتم کجا می‌تواند رستوران و میخانه‌های ارزان فرانسوی پیدا کند و از این قبیل. حتی تا آنجا پیش رفتم که نوشتم اگر خودش این جاها را نتوانست پیدا کند، آدرس را توی یک تکه کاغذ بنویسد و به راننده تاکسی نشان بدهد یا از پلیس یا هر کس دیگر بپرسد. نوشتم کتابخانه‌ها و سینماهای خوب و موزه‌ها و گالریهای هنری کجاست. به‌زودی خبر یافتم که جای مناسبی در یک هتل پیدا کرده است. اما به قیمتی خیلی بیشتر از آنچه من برایش نوشته بودم. همچنین میخانه کوچکی یافته است که می‌تواند غذاهایش را آنجا بخورد. چند فرانسوی خونگرم هم گیر آورده است.

نوشته بود پولش دارد به‌سرعت ته می‌کشد برای اینکه هر جا می‌خواهد برود ناچار است با تاکسی برود، جرئت نمی‌کند با اتوبوس برود چون انگلیسی‌اش خیلی ضعیف است.

گوشتم از این حرفها پربود. می‌دانستم به‌زودی ناچار می‌شود سرکیسه را تنگ‌تر بگیرد. تاکسی سواریش کفرم را درآورده بود.

پاریس در مقایسه با سانفرانسیسکو خیلی بزرگتر بود و من با پول کمتری در بساطم و با فرانسه‌ای بدتر از انگلیسی موریکان، گلیم خودم را در آن شهر بزرگ، از آب بیرون کشیده بودم. تازه آن‌موقع پشتم به کسی

گرم نبود. تفاوت از زمین تا آسمان بود.

باری موریکان به کنسولگری سوییس تقاضای کار داده بود. به زودی جواب داده بودند به هیچ وجه به ویژه با گذرنامه جهانگردی، ممکن نیست. به آسانی می توانست تابعیت امریکا را بپذیرد. اما علاقه نداشت. حیران بودم که بالأخره چه می خواهد بکند؟ آیا می توانست از کنسولگری سوییس تقاضا کند به پاریس بفرستندش؟ شاید هم تقاضا کرده بود به وطنش عودت دهند و جواب شنیده بود این مسئولیت به گردن من است.

به هر حال، تصویری که ازش داشتم این بود که خودش را به دست جزر و مد حوادث سپرده است. مادام که من هزینه غذا و سیگار و کرایه تاکسی و اجاره اتاق و حمامش را تأمین می کردم، دلیلی برای نگرانی نداشت. مسافرانسیسکو به چشمش خیلی بهتر از «بیگ سور» آمده بود، اگر چه می گفت تا حدی «روستوار» است. هر چه بود بالأخره می توانست در «پیاده رو» قدم بزند.

پس از گذشتن یک ماه بدین منوال، دیگر ادامه چنین وضعی برایم دشوار بود. البته احساس می کردم الی غیرالنهاییه، تا آنجا که موریکان از روبرود، می توان همین وضع را ادامه داد. آخر الامر پرسیدم اگر جداً می خواهد به اروپا برگردد، بینم شاید راهی برایش پیدا کنم. به جای اینکه خوشحال شود، با حالت افسرده ای جواب داد اگر کار از کار بگذرد، خوب چرا، بی میل نیست مراجعت کند! چه متنی سر من می گذاشت!

از قضای روزگار اندکی پس از این تبادل افکار، دوست عزیزم «رائول برتراند» به دیدنمان آمد. چند بار موریکان را در خانه ما دیده بود و می دانست از دستش چه می کشم. وقتی گفتم موضوع از چه قرار است



پیش قدم شد ببیند آیا می تواند در کشتی فرانسوی ای که از سانفرانسیسکو حرکت می کند، جایی برای موریکان دست و پا کند؟ و البته حتی المقدور مجانی.

به موریکان مژده این خبر را دادم و نقشه دل انگیزی از سفر دریایی اش از میان ترعه پاناما - با توقف کوتاهی که در مکزیکو و امریکای مرکزی دارد - کشیدم. نقشه چنان دلپذیر از آب درآمد که داشتم آرزو می کردم کاش خودم به جای موریکان بودم!

یادم نیست دقیقاً جوابش چه بود. فقط به یاد دارم با کمال اکراه موافقت فرموده بود. در این فاصله برتراند دست به کار شده بود. در مدتی کمتر از یک هفته، کشتی ای پیدا کرده بود که جای خالی ای برای موریکان داشت. این کشتی ۳۶ ساعت دیگر حرکت می کرد. فقط مجال بود به موریکان تلگراف بزنیم. برای اینکه سوء تعبیر و سوء تفاهمی برای تلگرافخانه پیش نیاید، به انگلیسی نوشتم. یک تلگرام پنجاه کلمه ای مفصل. با کمال تعجب، پس از حرکت کشتی، نامه ای پستی از موریکان رسید که حاکی بود «حضرت والا» از جا نجنبیده اند! نوشته بود می بایستی لااقل چند روز زودتر از حرکت اطلاع داشته باشد، و من خیلی بی ملاحظگی کرده ام که قبیل. چه افاده ها!... همچنین، در تکمله ای که بعداً فرستاد، نوشته بود به هیچ وجه مطمئن نیست تاب سفر دریایی طولانی داشته باشد. و چندان دریا نورد نیست و از بی حوصلگی جاننش به لب خواهد رسید و غیره و غیره و در پایان خواسته بود لطفاً یک مقدار پول برایش بفرستم!

از شدت خشم دیوانه شده بودم و بدون لاپوشی گذاشتم موریکان هم بفهمد. بعد یک معذرت نامه بلندبالا برای «رائول برتراند» فرستادم. به جای کنسولگری سوئیس، یک بنده خدایی حاضر شده بود خودش را به

شیطان در بهشت / ۱۵۳

دردسر بیندازد و این شپشک - موریگان - آنقدر آدمیت نداشت که قدر زحماتش را بداند.

به هر حال، برتراند بهتر از من به خلق و خوی این آدم پی برده بود. نه دلخور شد، نه هراسان. گفت دوباره امتحان می‌کنیم و اضافه کرد: این دفعه موریگان باید دم دست خودت باشد شاید توی هوایما برایش جا پیدا کردیم.

هوایما را دیگر قبول می‌کند.

و خدا گواه است دو روز دیگر با بلیط هوایما پیدایش شد. این بار یادداشت مفصلی برای موریگان فرستادیم. این دفعه هم غرولندکنان موافقت کرد. مثل موشی که در تنگنا مانده باشد. اما وقت حرکت غیث زده بود. تصمیم عوض شده بود و یادم نیست چه بهانه‌ای تراشیده بود.

\*\*\*

عده‌ای از دوستان صمیمی‌ام، به قول خودشان از «ماجرای موریگان» باخبر شده بودند و هر جا می‌رفتم می‌پرسیدند: «دوست چطور شد؟»، «هنوز از شرش خلاص نشدی؟»، «گویا خودکشی کرده؟»

و بعضیها این شهامت را داشتند که رک‌وراست بگویند من واقعاً مخبطم. یک روز «وردا» به دیدنم آمد. در «سوسالیتو» زندگی می‌کرد. اول بنگاه کرایه قایق داشت که بعداً تبدیل کرده بود به «خانه قایقی» و بعداً به استودیوی فیلم.

از این‌در و آن‌در، تفصیل ماجرای موریگان را شنیده بود. از شدت وجد و التهاب روی پا بند نبود. حسابی سرذوق آمده بود و از ته دل به موضوع علاقه پیدا کرده بود. چطور می‌توانست موریگان را ببیند؟ موریگان را دو‌الپایی می‌دانست که عارف و عامی را به آسانی می‌فریبد و

اسیر می‌کند. مرا قربانی کاملاً مظلومی می‌دانست. می‌گفت یک راه چاره «وردا» بی برایم پیدا کرده است. می‌گفت زن ثروتمندی - که گویا کنتس اتریشی یا مجارستانی باشد - در سانفرانسیسکو می‌شناسد که با وجود جاافتادگی، هنوز خوشگل است و عاشق «گردآوری» شخصیت‌های عجیب و غریبی مانند موریگان است و دنیا و آخرتش، همان ستاره‌شناسی و علوم غریبه است. یک ساختمان درندشت دارد. پولش از پارو بالا می‌رود، و اگر یکی از مهمانهایش یکی دو سال هم پیشش بماند ککش نمی‌گزد. اگر آن‌طور که من می‌گویم سروربان داشته باشد، برایش یک «آتراکیون» درست و حسابی می‌شود.

می‌گفت مشاهیر چهارگوشهٔ عالم می‌آیند آنجا. برای آدمی مثل موریگان پناهگاه خوبی است.

می‌گفت: «حالا بهت میگم چیکار می‌کنم. وقتی برگشتم به «سوسالیتو» از خانوم می‌خوام به شب نشینی بده که موریگانم دعوت کنه. تا موریگان لب از لب واکنه خانوم گرفتارش میشه.»

پرسیدم: «خیال نمی‌کنی انتظارات دیگری هم از موریگان داشته باشد؟ به قول تو کنتس جاافتاده‌ای که هنوز خوشگل است ممکن است توقعاتی داشته باشد که موریگان نتواند برآورده کند.»

نگاه معنی‌داری به من انداخت و با صدای بلند گفت: «غصهٔ اونو نخور کافیس به اشاره کنه تا بهترین جوجه خروسای سانفرانسیسکو رو بلند کنه. از اون گذشته دو تام سگ داره نه خاطرجم باش اگه موریگانو بخواد واسهٔ سالنش می‌خواد.»

پیشنهاد «وردا» به نظرم یک شوخی بزرگ می‌آمد. هیچ وقت چنین فکری نکرده بودم. در این گیرودار نامهٔ دیگری از موریگان رسید. سرشار از لاطائلات: که من چرا می‌خواهم از سربازش کنم؟ مگر چه کرده است

## شیطان در بهشت / ۱۵۵

که مستحق این معامله باشد؟ مگر گنهکار شده است که در خانه من مریض شده است؟ و موزیانه به من یادآوری کرده بود که هنوز مسئول رفاهش هستم؛ که من امضاء داده‌ام و سندش در اختیار اوست. حتی تلویحاً اشاره کرده بود اگر به دادش نرسم افتضاحی را که انتشار کتابهای من در فرانسه برپا کرده است، به اطلاع مقامات ذیصلاحیت خواهد رسانید (مثل اینکه حضرات نمی‌دانند!). حتی چیزهای بدتری هم از من به آنان خواهد گفت... که من آنارشسیستم، خائتم، فراری‌ام و چه چیزها. داشتم به خدا می‌رسیدم. با خود گفتم: «نامرد راستی راستی دارد تهدیدم می‌کند.»

در این حیص‌وبیص، برتراند داشت دوباره برایش بلیط هواپیما دست‌وپا می‌کرد؛ و لیلیک آماده سفری به «برکلی» بود که به کارش مربوط بود. او هم علاقه‌مند بود در ماجرای موریکان ملعون، خدمتی بکند. لااقل می‌توانست موریکان را ببیند و از خر شیطان، پایین بیاورد.

چندی بعد نامه‌ای از «وردا» رسید. ترتیب مهمانی را داده بود و کتس را حسابی پخته بود که چه جواهری به دست خواهد آورد... دیده بود که اظهار تمایل می‌کند و خلاصه... موریکان در مهمانی شرکت کرده بود و نگاهی به کتس انداخته بود و تا آخر شب مثل جن از بسم‌الله، ازش فرار کرده بود. مثل برج زهرمار رفته بود توی لاکش فقط گاهگاهی کنایه‌های نیش‌آلودی راجع به خودخواهی و حماقت زنان مهاجر ثروتمندی که از مهمانیها و سالنهایشان برای به تور زدن طعمه‌های تازه، استفاده می‌کنند، به زبان آورده بود.

با خودم گفتم ناکس حتی با طناب این میلیونر هم نمی‌خواهد از چاه درآید. پس از این واقعه «برتراند» پیدایش شد. بلیط هواپیما آورده بود. این دفعه یک هفته زودتر. بار دیگر به اطلاع حضرت ایشان رساندم که

خوشبختی دارد دق الباب می‌کند، بر من منت نهاده در را بکشایند! این دفعه پاسخش صاف و صریح بود، پرده کنار رفته بود. چکیده نامه‌اش را برایتان می‌گویم... بله به مسافرتی که پیشنهاد می‌کردیم تن درمی‌داد اما به یک شرط... که اول این جانب معادل یکهزار دلار در یکی از بانکهای پاریس به حساب ایشان بگذارم. دلیل این حرف خیلی ساده است وقتی از اروپا درآمده بود مفلس و مفلوک بود و حالا که می‌خواست بازگردد نمی‌خواست مفلس و مفلوک باشد. من زیر پایش نشسته بودم که بیاید امریکا و تعهد کرده بودم مواظبتش کنم و حالا این منم که می‌خواهم به پاریس برگردانمش، او تمایل ندارد.

باری، می‌خواستم به هر نحوی که ممکن باشد از شرش خلاص شوم و گردنم را از زیر بار این تعهد نجات دهم. در مورد پول باید بگویم آن مبلغ را فرستادم. به گمان موریکان این مبلغ پیشزی بیش نبود. همچنین به‌رخم کشیده بود که یادگار آباجدادی‌اش را به من هدیه کرده است، یعنی تنها مایملکش را که بی‌نهایت ارزشمند بوده است (منظور آن ساعت بود).

از غضب دیوانه شدم. فی‌الغور نوشتم اگر این بار سوار هواپیما نشود اگر گورش را از این کشور گم نکنند و مرا راحت نگذارند، لت‌وپارش خواهم کرد. گفتم برای من اهمیت ندارد چه بلایی به سرش می‌آید. گفتم اگر خودش را از پل «گلدن‌گیت» هم پایین بیندازد اهمیت نمی‌دهم. در تکمله‌ای که به دنبال این نامه فرستادم نوشتم ظرف یکی دو روز آینده لیلیک با ساعت به دیدنش خواهد رفت؛ که یا باید بگذارد توی کوزه و آبش را بخورد و یا جایی گرو بگذارد و چند صباحی بگذراند.

جواب این نامه سریعتر و قطورتر آمد. وحشت‌زده شده بود: یعنی واقعاً لت‌وپارش می‌کنم؟ تک‌وتنها در دیار غربت بی‌یارویاورش

شیطان در بهشت / ۱۵۷

می‌گذارم؟ آن هم یک پیرمرد مریض را که اجازه کار هم ندارد؟ - نه من آدمی نیستم که این کار را بکنم «میلر»ی که او از قدیم‌الایام می‌شناسد، میلری که دلی بزرگ و باشفقت دارد و دست همه را می‌گیرد. میلری که به این بدبخت بیتوا رحمت آورده و سوگند خورده مادام‌العمر از او نگهداری کند، هرگز این کار را نخواهد کرد.

در جوابش نوشتم: «بله این میلر همان میلر است. به جان آمده است. نفرت زده شده است. از این پس هیچ کاری با کار تو ندارد. نوشتم «کرم خاکی»، «زالو» و «حق‌السکوت بگیر پلیدی» بیش نیست.

به زخم پناه آورد. نامه‌های طولانی پرعجز و لابه و استرحام‌آمیز نوشت. و می‌گفت «او» حتماً می‌داند چه زجری می‌کشد. می‌گفت: «میلر نازنین، پا بر عقل و انصافش گذاشته است. دلش را سخت کرده است. طفلکی یک روز پشیمان خواهد شد.» و از این قبیل.

زخم را وادار کردم التماس‌هایش را ندیده بگیرد. شک داشتم زخم در این مورد از من اطاعت کند، دلش برای موریکان می‌سوخت. به گمان او موریکان در آخرین لحظه بر سر عقل می‌آمد و سوار هواپیما می‌شد و دست از این خواهش احمقانه برمی‌داشت، باز هم خوبست که گفته بود «احمقانه.»

یاد حرف راما کریشنا، راجع به شخصیت‌های طفیلی افتادم: «و آنان که در دام این جهان گرفتار آمده‌اند «بدا»<sup>۱</sup> یا طفیلیان نام دارند، هیچ‌کس نمی‌تواند از این خواب غفلت بیدارشان کند، هرگز واقعاً به خود نمی‌آیند. حتی اگر ضربات مصائب و بدبختیها و شکنجه‌های وصف‌ناپذیر، پی‌درپی بر سرشان بیارد.»

به یاد ماجراهایی افتادم که در ایام پرفراز و نشیب گذشته، بر سرم آمده

1. Baddha

بود. مخصوصاً روزگار فقر و فلاکتی که چه در وطن و چه در خارج گذراندم. به یاد برخوردهای سردی که دوستان صمیمی و به اصطلاح «یاران غار» نشان می‌دادند افتادم به یاد لقمه غذاهایی افتادم که مثل کشتی شکسته‌ای که به تخته پاره‌ای بیاویزد، به آنها چنگ می‌زدم؛ و دعاهایی که به دنبال آن تحویل می‌دادم. به یاد روزگارانی افتادم که جلوی پنجره رستورانها می‌ایستادم و غذا خوردن مردم را تماشا می‌کردم. مردمی که واقعاً به غذا احتیاج نداشتند، و به حد کافی خورده بودند - و چه امید عبثی داشتم که از نگاهم بی‌به احوالم خواهند برد و مرا دعوت خواهند کرد هم‌غذایشان بشوم یا ته‌مانده‌ غذایشان را بخورم. به یاد ته‌مانده‌های غذا و گاهی یک مشت پول خردی که رهگذران در حال عبور به طرفم پرتاب می‌کردند افتادم. به یاد آمد که گاهی مثل توله‌سگ شلاق خورده، هر چه می‌دادند می‌گرفتم و هنوز از من دور نشده به این ناکسان دشنام می‌گفتم. اهمیت نداشت که چه بسیار ترشروی‌های بی‌حد و نهایت دیدم. چه تحقیرها که به من تحمیل شد. به‌رحال یک تکه‌نان هم غیمت بود.

و اگر بزرگوارانه یا از روی فروتنی، بخشنده را دعا نمی‌کردم باری از بخت خویش شاکر بودم.

گهگاه فکر می‌کردم استحقاقم از یک لب نان بیشتر است؛ و حتی بی‌ارزش‌ترین بینوایان - لااقل در یک کشور متمدن - وقت ضرورت، استحقاق یک وعده غذا را دارد. اما طولی نکشید که فهمیدم باید با دید وسیع‌تری به قضایا نگاه کرد نه فقط «متشکرم قربان» را یاد گرفته بودم بلکه آموخته بودم چگونه با گردن کج، تکدی کنم. این موضوع آنقدرها هم ذله‌ام نمی‌کرد. فی‌الواقع پس از گذشتن یک مدت، به مضحک بودن این رفتار پی بردم.

شیطان در بهشت / ۱۵۹

همه ما به چنین تجربیاتی گهگاه نیازمندیم. مخصوصاً آنهایی که خیال می‌کنند از دماغ فیل افتاده‌اند.

اما این نامرد، قضیه را به نحوی پیچانده بود که من وقتی قول دادم ارزش مواظبت کنم، الزام دارم اجاره هتلش را بدهم، پول مشروبش را بدهم، بلیط تئاتر و کرایه تاکسی‌اش را هم تأمین کنم و اگر دلش زده شد، باشد باید یکهزار دلار به حسابش در یکی از بانکهای پاریس بگذارم. برای اینکه حضرت موریکان نمی‌خواست دوباره فقیر و مفلوک باشد، مثل اینکه می‌شد به زور جلوی چنین حوادثی را گرفت.

\*\*\*

دوباره در گوشه‌ای از «برادوی» هستم. خیابان چهل و دومین. شب سردی است. باران به صورتم می‌زند.

جمعیت را، به امید دیدار یک چهره آشنا، یک نگاه زودگذر، که مطمئنم کند به جای صدقه نه بیلاخ و نه اخ و تف خواهم گرفت، می‌کاویم. آهان مثل اینکه خودش... «هی... آقا لطفاً ممکن است پول یک فنجان قهوه به من لطف کنید؟»

بدون اینکه بایستد و یا حتی به قیافه‌ام نگاه کند، پول را می‌داد یک سکه ده‌ستی، چه هدیه دلپذیر و درخشانی یک ده‌ستی کامل. چه عشقی بود. اگر آدم می‌توانست دست به دامان چنین آقای شاد و گوشه‌کش را بگیرد و به گوشه‌ای بکشانندش و حق بجانب و معصومانه‌تر از کبوتر بگوید:

«قربان من با این پول چه کار کنم؟... از دیروز صبح تا حالا هیچ نخورده‌ام. یخ کرده‌ام. سراپا خیسیم. زخم منتظر است. گرسنه است. مریض هم هست. نمی‌توانید یکی دو دلار مرحمت کنید؟ قربان خیلی احتیاج دارم مستحکم. نه این جور حرفها توی کتابها پیدا نمی‌شود. آدم باید حتی



برای یک سکه ده سستی کانادایی، یا یک نان کپک زده ممنون باشد. آنقدر ممنون باشی که وقتی نوبت خودت شد و سرراحت را گرفتند بتوانی بگویی - و با تمام وجودت بگویی - «بفرما بگیر هر چه می خواهی بخر.» و همزمان با این حرف جیبهایت را خالی کنی و زیر باران، پیاده راه خانه را پیش بگیری و غذا هم نداشته باشی. یعنی من خودم چنین کاری کرده ام؟ - البته که کرده ام و بارها، و این کار چه دلپذیر است. واقعاً خیلی دلپذیر است.

خیلی آسان است وقتی «خود دیگرت» را می بینی مثل سنگ، ترسان لرزان و لایه کنان ایستاده است و تکدی می کند، جیبهایت را خالی کنی. وقتی آدم بداند که فردا خدا کریم است، راحت می تواند بی غذا بماند. اگر عالیجنابان یک وعده غذا را دست کم بگیرند کارها روبه راه خواهد شد. البته تعجبی ندارد که وقتی می خواهیم یک تقاضای ساده کمک از کسی بکنیم سرمان را از خجالت پایین می اندازیم تعجب می کنیم حضرات ثروتمندان این مسائل ساده را نمی فهمند. نمی دانم چرا بعضی فرصتها را که رضایت نفس بی دردسر و ارزانی هم برایشان به بار می آورد غنیمت نمی شمروند.

فکرش را بکنید: هنری میلر، سلطان بی تاج و تخت کالیفرنیا، هر روز صبح با یک جیب پر از سکه های ۲۵ ستی از بانک بیاید بیرون و همه را مثل سلیمان به فقرایی که در پیاده رو صف کشیده اند ببخشد و هر کدام با فروتنی زیر لب بگوید: «متشکرم قربان» و کلاهش را به احترام بردارد.

این آدم ناحسابی نامرد - موریکان - هم تا آنجا که من شنیده ام در روزگار خوشش، دست و دلیلیز بوده است که هیچ وقت از بخش و یار کردن (چه کم داشته باشد چه زیاد) ابا نکرده است. اما هیچ وقت نرفته است توری خیابان گدایی کند. باید لوازم التحریرش خوب باشد. با کاغذ قشنگ و

شیطان در بهشت / ۱۶۱

املا و انشا و آب و تاب شایسته. هرگز با شلواری که خشتکش سوراخ باشد یا حتی با شلوار وصله دار «گدایی نامه» نوشته است. اتاقتش ممکن است زمهریر باشد، شکمش ممکن است خالی باشد، ته‌سیگاری که به لب دارد ممکن است از توی آشغال‌دونی آمده باشد اما به هر حال... باری بگذریم.

\* \* \*

موریکان به هر حال، به هوایماید دوم هم سوار نشد. وقتی که نامه‌ای سراپا فحش برایم نوشت یک لحظه هم شک نکردم که از ته دل فحش داده است. برای اینکه این عمل را تکرار نکند سریعاً به اطلاع حضرت شیطان صفتش رساندم که نامه‌های دیگرش را باز نخواهم کرد؛ و بعد از گفتن این حرف، افسارش را گذاشتم سرش. دیگر هرگز ته دستخط مرا دید و نه رنگ پول مرا.

مسلم است که این اخطار، جلودار سیل نامه‌هایش نشد. همچنان نامه می‌آمد. اما با فاصله‌های بیشتر! هرگز بازشان نمی‌کردم. این نامه‌ها هنوز هم مهروموم شده در دانشگاه کالیفرنیا محفوظ است.

ناگهان به یاد می‌افتد موریکان دامتان جدایش از «ساندرار» را - که در روزگار تشکیل لژیونهای خارجی، با هم دوست شده بودند - با چه آب و تابی می‌گفت. یکی از شبهایی بود که تأمل ایام گذشته می‌کرد، دوستان یکدل و یک‌جانش را به یاد می‌آورد: «ساندرار»، «کوکتو»، «رادینگه»، «کیسلینگ»، «مودیلیانی»، «ماکس ژاکوب» و دیگران و اینکه چگونه یک‌یک ناپدید شده‌اند یا قالش گذاشته‌اند. همه جز «ماکس». ماکس تا آخر وفادار مانده است. اما «ساندرار» که این همه با حرارت ازش

۱. رمون رادینگه (۱۹۰۳-۱۹۲۳) Raymond Radiguet شاعر و نویسنده فرانسوی-م.

۲. احتمالاً ریکارد کیسلینگ (۱۸۴۸-۱۹۱۹) Richard Kissling مجسمه‌ساز سوییسی-م.

حرف می زد که هنوز هم این همه قلباً تمجیدش می کرد، دیگر چرا دست به سرش کرده بود؟ خود موریکان چنین حکایت می کرد:

«یک روز - خودت می دانی که اخلاقت چطور است - از دست من عصبانی شد و قصه دوستی ما تمام شد. دوباره پیدایش نکردم. سعی کردم ولی بی فایده بود، دیگر همه درها به رویم بسته بود.»

هرگز به موریکان نگفتم که سال ۱۹۳۸ وقتی مرتکب خطبی بزرگ شدم و به ساندرار گفتم که با دوست قدیمی اش موریکان آشنا هستم: به من چه گفت. گفت: موریکان؟ اینکه دوست نیست. نعلش جاندار است.



خب. حالا برویم سراغ ساعت. داده بودمش به لیلیک که بدهد به موریکان. لیلیک به سرش زده بود از قیمت این ساعت لعنتی سردرآورد. با این حساب قبل از تحویل دادن، برده بود پیش ساعتسازی که موریکان آدرسش را به من داده بود که اگر احیاناً تعمیری لازم داشت به او مراجعه کنم.

پرسیده بود چند می ارزد؟ طبق نظر این مرد که این آلات زمان سنج را خوب می شناسد اگر پنجاه دلار می خریدند باید کلاهش را به آسمان می انداخت. عتیقه فروشها ممکن بود بیشتر بخرند. اما نه چندان.

وقتی حکایت را برایم گفت گفتم مضحک است.

لیلیک گفت: «من از اول میدونستم. برای همینم بود که بعداً بردم پیش یه عتیقه فروش و بعدشم پیش یه سمسار همه شون همون حرفو زدن، این خنزرینزرا بازار نداره. البته همه تعریفشو کردن. میگفتن چه دستگاه عجیبی داره اما به درد کی میخوره؟»

«فکر کردم حتماً تو با این الم شنگه ای که این ناکس راه انداخت دلت میخواد قیمتشو بدونی.»

شیطان در بهشت / ۱۶۳

بعد، داستان مکالمه تلفنی اش را با موریکان برابم گفت (ایشان خیلی سرسنگین نشان می دادند) این مکالمه نیم ساعت طول کشیده و تمام مدت موریکان حرف می زده است. لیلیک می گفت: «چه بد شد تو نبودی خیلی سرحال بود هیچ وقت ندیده بودم آدمی اینقدر عصبانی و کینه توز باشه اونوقت اینقدر خوب حرف بزنه چه حرفا از تو می زد. اگه بگم آتیش می گیری. چه نسبتا بت می داد. تو که میدونی از پنج دقیقه که گذشت من داشتم صفا می کردم. گاهی «نخ می دادم» بینم تا کجا میره؟ خلاصه به خونت تشنه س. برای اذیت کردنت به هر در می زنه. سن خیال می کردم واقعا اختلال حواس پیدا کرده. پاک دیوونه شده. آخرین حرفی که یادمه زد این بود که می گفت می بینم تو روزنامه های فرانسه چه چیزا برات می نویسه. خط و نشون می کشید. می گفت پیش طرفدارانت، نویسنده «مدارین» و حکیم کوه نشین رولو می ده. آخرین حرفش این بود: عجیب دلچکی هستی.»

– نگفت به چنگش می آورم...

– چرا راس میگی اینم گفت.

– من هم فکر می کردم این ابله این حرف را بزند.

اولین مانور موریکان نامه ای بود که از کنسولگری سویس در سانفرانسیسکو آمد. نامه رسمی و مؤدبانه ای بود.

مراجعه موریکان به آنجا و موقعیت و خیمش را به من اطلاع می داد، و اظهار امیدواری می کرد نظر مرا راجع به موضوع بدانند، تا حدی مفصل جواب دادم و نوشتم اگر می خواهند تعدادی از نامه های موریکان را برایشان بفرستم و هر چه به موریکان گفته بودم تکرار کردم. نوشتم که به جان آمده ام و هرگز تصمیم را عوض نخواهم کرد.

جواب این نامه رسید، گوشزد می کرد که کاری به ماوقع نداریم، از نظر

رسمی و اداری من ضامن موریکانم و اگر ممکن است متن نامه‌های کذایی را برایشان بفرستم.

فتوکپی نامه‌ها را فرستادم و منتظر حمله بعدی ماندم. خوب می‌توانستم تصورش را بکنم که بعداً چه خواهد شد. موریکان نمی‌توانست زیر خط خودش بزند. در جواب نامه‌ام نوشتند مسأله موریکان واقعاً بفرنج است؛ و معلوم است این مردک بیچاره، عقلش پاره‌سنگ می‌برد. اضافه کرده بودند این کنسولگری اگر بتواند موریکان را به وطنش بازگرداند - به شرط آنکه هزینه‌اش از جای دیگر تأمین شود - خوشحال خواهد بود (یعنی خودشان رأماً اقدام نمی‌کنند). و بهتر دانسته بودند معاون کنسول بیاید سراغ من و دونفری به نحوی به توافق برسیم. در این فاصله هم تا آنجا که مقدورشان باشد دنبال موریکان خواهند گشت. باری، معاون کنسول آمد. بحتمان به درازا کشید. خوشبختانه زخم هم بود که حرفهایم را تصدیق کند. آخر الامر پس از یک ناهار سردستی، دورینش را درآورد و عکسی از ما و دور و اطرافمان گرفت. مناظر اطراف هوش از سرش ربوده بود. می‌پرسید ممکن است یکبار دیگر هم - ولی این دفعه دوستانه‌تر - سری به ما بزنند؟

می‌گفت: «این آدم ابله از اینجا ذله شده بود؟ اینجا که بهشت است.»

و من درآدمم: بهشت گمشده.

وقتی که داشت خداحافظی می‌کرد دل به دریا زدم و پرسیدم: «با موریکان چه معامله‌ای خواهید کرد؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با چنین مخلوقی چه می‌توانیم بکنیم؟» بعد به خاطر زحمتهایی که برای هموطنش کشیده بودم از من تشکر کرد و از دردسرهایی که برایم ایجاد کرده است، اظهار تأسف کرد و گفت: «شما باید خیلی صبور باشید.»

## شیطان در بهشت / ۱۶۵

دیگر خبری از این مرد نیافتم و ندانستم بر سر موریکان چه آمده است تا یک نسخه از فصلنامه «گوئه‌لن»<sup>۱</sup> - مربوط به ماههای ژوئیه، اوت، سپتامبر ۱۹۵۴- به دستم رسید که خبر مرگ موریکان را نوشته بود. وقتی ثوفیل بریان، سردبیر همین مجله گوئه‌لن که اولین و آخرین دوست موریکان بود، سه ماه پس از مرگ او به «بیگ‌سور» آمد، توانستم راجع به پس از روزگاری که از «موتری» خداحافظی کرده بودم و بازگشته بودم، اخباری به دست بیاورم.

در مارس ۱۹۴۷ از همدیگر جدا شده بودیم. هیچ‌کس نمی‌داند موریکان تا اواخر سال ۱۹۴۹ که توسط سازمان مهاجرت اتباع خارجی از سانفرانسیسکو اخراج شده بود، چگونه گذران کرده است؟ حتی بریان هم از این دوره چندان چیزی برای گفتن نداشت. حتماً روزگارش وانفسا بوده است. در اواخر سپتامبر ۱۹۴۹، سری به خانه «بریان» در «بره‌تانی» زده است که بریان پیشنهاد کرده است همانجا بماند. شش هفته بیشتر نمی‌ماند خود «بریان» خوب نوشته است: «خیلی زود فهمیدم این‌گونه زندگی مشترک نمی‌تواند برای همیشه ادامه داشته باشد.» و بدین‌قرار این دوست صمیمی قدیمی، موریکان را به پاریس می‌برد و در همان هتل مودیال می‌گذارد. در اینجا با آنکه «بریان» هوایش را داشته است، حال و روز موریکان روبه‌وخامت می‌نهد.

آخرالامر، در کمال درماندگی که دارد، تقدیر چنین رقم می‌زند که باید به آخرین تحقیر هم‌گردن بگذارد. بله... تقاضا کند در «نوانخانه سالمندان سویسی» واقع در خیابان «سن مانده» پاریس، پذیرفته شود. این نوانخانه را، کسان موریکان تأسیس کرده‌اند. در اینجا، اتاقی مشرف به حیاط در اختیارش می‌گذارند. از پنجره اتاقش می‌تواند پلاک یادگاری افتتاح

1. Le Goëland 2. Théophile Briand

مؤسسه را که به دست مادر و برادرش، دکتر ایوان موریکان، گشایش یافته است، بخواند.

«بریان» نوشته بود: «همه دوستانش غیر از من ترکش کرده بودند. ناشرها دستنویسهای متعدّدش را پس دادند. به زودی ما بین او و مدیر نوانخانه ماجراها و مناقشه‌های بزرگ غم‌انگیزی پدید آمد. من سعی کردم آرامش کنم و نشان بدهم همان دخمه - که به نحوی عجیب هم منظمش می‌کرد - آخرین ملجأ اوست.»

پایان کارش کاملاً ناگهانی بود. «بریان» در سوگنامه‌اش در مجله «گروه‌لن» نوشته بود:

صبح روزی که موریکان مرد، زنی از دوستان قدیمی‌اش، به دیدنش رفته بوده. نزدیک ظهر، موقع خداحافظی، موریکان خیلی ساده به زن می‌گوید دیگر او را نخواهد دید. از آنجا که موریکان خیلی سرحال و بانشاط به نظر می‌آمده، و از آنجا که گفت‌وگویشان هم چنین اشاره‌ای را ایجاد نمی‌کرده، آن مخدره تصور می‌کند موریکان مزاح می‌کند! عصر همان روز نزدیک ساعت چهار حمله قلبی عارضش می‌شود. سراسیمه به آشپزخانه می‌دود و کمک می‌خواهد. اما با وجود وضع وخیمش، هیچ‌کس دلیلی برای نگرانی نمی‌بیند. به پزشک خبر می‌دهند. اما سرش خیلی شلوغ است، می‌گوید بعداً که فراغت پیدا کرد می‌آید. می‌آید اما دیر می‌آید. هیچ کاری نمی‌شود کرد جز اینکه موریکان بیچاره را که دارد آخرین نفسهایش را می‌کشد فوراً به بیمارستان برسانند. وقتی که به بیمارستان سنت آنتوان می‌برندش، بیهوش است. ساعت ده و نیم همان شب، به تاریخ سی و یکم اوت ۱۹۵۴، بی آنکه دیگر به هوش آمده باشد می‌میرد. «بریان» نوشته بود در آخرین دقایق زندگانش، تنها تر از موش و بی‌خانمان‌تر از مفلوک‌ترین ولگردان بود.

# تأملی بر مرگ میثیما

ترجمه بهاءالدین خرمشاهی





رساله‌ای که می‌خوانید: تأملی بر مرگ میثیما<sup>۱</sup> جدیدترین اثر هنری میلر است. هنوز چندان زمانی از هاراکیری (خودکشی آئینی سامورایی‌ها با دریدن شکم) میثیما نگذشته بود که در سال ۱۹۷۱، ترجمه ژاپنی این رساله در توکیو منتشر شد و شور و هیجانی برانگیخت. میلر تعلق خاطر فراوانی به مردم و فرهنگ و هنر ژاپن دارد، که تفصیلش را خود بیان می‌کند. در این رساله - که می‌توانست مرثیه باشد - اثری از اشک و آه نیست. میلر غمگین نیست، متأسف و پرخاشگر است. با مرگ میثیما تمام جریحه‌های کهنسالش سرباز می‌کند و به خونخواهی میثیما، زندگی و تمدن را به باد تهمت و تحقیر می‌گیرد؛ و بیشترین ترس و تأسفش از این است که می‌آید مردم، مرگ چنین مردی را خوار بگیرند.

□ یوکیو میثیما<sup>۲</sup> داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس ژاپنی، در سال ۱۹۲۵ در توکیو به دنیا آمد. در سال ۱۹۴۷ از دانشگاه توکیو در رشته حقوق فارغ‌التحصیل شد. یک‌چند به کار قضاوت پرداخت ولی به زودی کناره‌گرفت و یک‌سره به نوشتن روی آورد. میثیما علاقه غربی به شرح

1. Reflection on the Death of Mishima      2. Yukio Mishima

حالات مرضی روانی داشت. می‌گویند تحت تأثیر روانکاوی نویسان فرانسه بود ولی سنت ژاپنی را از دست نگذاشته بود. دنیایش از دنیای ناتورالیستها و زندگی‌نامه‌نویسهای ژاپنی گسترده‌تر بود. ساتی ماتالیزم آنها را نداشت و خیلی عینی‌تر می‌نوشت. منتقدان غربی با تردید تحسینش می‌کردند. به گمان آنها، شیوه نوشتنش خیره‌کننده ولی مضمون و محتوای آثارش نامأنوس و حتی ناخوشایند بود. قهرمانان داستانهای میثیما نسل جوان بعد از جنگ است. بسیاری از آثار میثیما به زبانهای اروپایی ترجمه شده است. اعترافات یک نقاب<sup>۱</sup> شرح حال بیداری جنسی جوانی است که ناگهان از انحراف جنسی خویش آگاه می‌شود. عطش عشق<sup>۲</sup> داستان دردناک زنی است در جست‌وجوی شادی. کلاه‌فرنگی معبد طلایی ماجرای واقعی جوانی است که می‌خواهد کاهن شود و وسواس غریبی پیدا می‌کند و معبد را به آتش می‌کشد.

میثیما، نمایشنامه نیز نوشته است. گذشته از نمایشنامه‌های عادی، برداشتهای تازه‌ای از نمایشنامه‌های سنتی ژاپن مرسوم به نو<sup>۳</sup> بسیار جالب توجه است. م.



علی‌الظاهر هیچ عذر و بهانه‌ای ندارم که چرا این رساله را برای ژاپنی‌ها می‌نویسم. منبع موثقی در باب ژاپن نیستم. با آنکه بارها پا در

1. *Kamen no Kokuhoku* (1949; tr. M. Weatherby: *Confessions of a Mask*, 1960)

2. *Ain Kawaki: The Thirst for Love*, 1951.

۳. نمایش نو no از نمایشهای سنتی ژاپن است. زیمی موتوکیو (1363-1443) Zeami Motokiyo نمایشنامه‌نویس و بازیگر قدیم ژاپنی و پدرش را بنیانگذار چنین تئاتری می‌دانند. اجرای معمولی نو مرکب از پنج نمایش است که با میان‌برده‌های کمیک از هم جدا می‌شوند. بازیها معمولاً دوپرده‌ایست و بازیگر اصلی در همه بازیهای پنجگانه دل اصلی یا مهم دارد. زیمی ۲۴۰ نمایش نو نوشته است که یکصد نمایشنامه از آن میان تا به امروز باقی مانده است. م.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۷۱

رکاب گذاشته‌ام، به ژاپن سفر نکرده‌ام ولی اینقدر هست که زخم ژاپنی است و در خانه‌ام به روی ژاپنی‌ها باز است. بعضی از دوستان و کسان زخم حتی مدت‌های مدیدی با ما زندگی کرده‌اند. این را هم باید بگویم هر وقت به یک ژاپنی، مرد یا زن، برمی‌خورم سؤال پیچش می‌کنم و از ژاپن، از مردمش از آداب و رسومش و از مسائل و مشکلاتش جويا می‌شوم. به‌علاوه همه اینها، شیفته سینمای ژاپنم و فیلمهای خوب ژاپن را از فیلمهای خوب کشورهای دیگر بهتر می‌دانم. باری عجالتاً، به ژاپن بیشتر از هر کشور دیگر دنیا (به‌غیر از چین) علاقه دارم. و با کمال تواضع اقرار می‌کنم که ذن بیشتر از همه نحله‌ها و طریقتها مرا می‌گیرد.

دوستان ژاپنی‌ام و کسانی که از ژاپن به دیدنم می‌آیند از هر فرقه‌ای هستند: نریسنده، بازیگر، فیلمساز، مهندس، معمار، نقاش، آوازخوان، لوده، کاسیکار، ادیتور، کلکیونر هنر و غیره. رفتار و گفتار این حضرات مثل هر اروپایی و امریکایی اصیلی، یا یکدیگر فرق دارد. مع‌ذلک هاله‌ای از راز و نفوذناپذیری در اطراف هر ژاپنی و همه ملت ژاپن باقی می‌ماند. البته تا حد معینی با آنان - و با زنها بیشتر از مردها- تفاهم و همدردی دارم ولی از آن حد معین به بعد، از دست می‌روم. و نمی‌دانم آن چیز غیرمترقبه و پیش‌بینی‌ناپذیر، کی روی خواهد داد. همینجا بگویم که از این بابت ناآرام و بی‌قرارم. من همیشه هر چیزی را که از من و یا من بیگانه بوده دوست داشته‌ام. نیازمند به این انگیزشم. نیازمند به تکان و تعجیم.

از این قرار، وقتی ماجرای مرگ دیگرگون میثیما را خواندم، احساسات گوناگونی به من روی آورد. ابتدا به تعارض و تناقضهایی که در طبیعت میثیما بود اندیشیدم و در همان حال با خود گفتم: چه ژاپنی دوآتنه‌ای! شاید از طریق فیلمهای ژاپنی بود که با آمیزه‌ای از قساوت و ظرافت، خشونت و عطفوت و زشتی و زیبایی که در ذات ژاپنی‌ها

مخمرست و همواره مرا متعجب و هراسان و سرمست کرده است، آشنا شدم. شاید این خصیصه مختص ژاپنی‌ها نباشد. ولی در ژاپنی‌ها، لااقل به گمان من، این دوگانگی شدت و حدت بیشتری دارد. به یک حساب، سر هنرنمایی نمایانشان در همه هنرها از شعر گرفته تا نقاشی و تئاتر در همین است. همیشه برداشت عاطفی با برداشت زیبایی‌شناسانه، کاملاً آمیخته است. یک چیز ترساک هم می‌تواند زیبا باشد. زشت و زیبا با هم نمی‌ستیزند، بلکه مانند رنگهای مخالف که با مهارت در کنار یکدیگر نشانده باشند، مکمل همدیگرند. زنی که دلش شکسته باشد - منظورم زنی ژاپنی است - زنی که به خاکستر نشسته باشد، هنوز می‌تواند تبسمی بر لب بیاورد که مگر فرشته رحمت، نظیرش را بتواند. همچنین در فیلمهایی که از سرگذشت سامورایی‌های عهد قدیم است، با قهرمانان و پیش‌کوتانی مواجه می‌شویم که زندگیشان را بر سر شمشیر نهاده‌اند و در عین حال می‌توانند عبث بودن خشونت را، آشکارا نشان دهند.

جوانی، زیبایی، مرگ، محتوای آثار میثیما را تشکیل می‌دهند. می‌توان گفت وسواس میثیما را تشکیل می‌دهند. ممکن است فکر کنیم اینها همان مضامین شعرای غرب یا دست‌کم رمانتیک‌هاست. میثیما، شهیدی که ثابت‌قدم‌تر از شهدای صدر مسیحیت بود، در راه این تثلیث، خودش را مصلوب کرد.

میثیما متعصب بود. این اولین و آساترین تهمت است که یک ذهن غربی، بر میثیما وارد می‌کند. ولی متعصب داریم تا متعصب. همه جهانیان هیتلر را متعصب می‌دانند. ولی سنت پل هم متعصب بود. من همیشه فکر می‌کنم که رگه‌ای از تعصب داشته باشم؛ بی‌شک و شبهه، از داشتن قدرت دیکتاتورها وحشت دارم. گاهی که پیش خودم تظاهر به داشتن این قدرت می‌کنم و خودم را به خدایی می‌زنم با خودم می‌گویم:

تأملی بر مرگ میثما / ۱۷۳

«و چه کار می‌توانی بکنی که دنیا به دلخواهت درآید؟» با این فکر فلج می‌شوم؛ و آنآ به هوش می‌آیم که:

«بوریا باف اگرچه بافته است

نبرندش به کارگاه حریر»

نه، سن خودکشی میثما را به حساب تعصیب نمی‌گذارم. اگر جدأ تصمیم - یا وسواس - خودکشی داشت، در راه چه و برای چه چیزی زندگی را قربان کرد؟ - برای اندام زیبا؟ در راه هنرش؟ برای بازگرداندن راه و روش سامورایی‌ها؟ البته برای همه اینها و بیشتر از همه برای وطنش ژاپن. میثما به معنای اخص کلمه وطن‌پرست بود. نه تنها وطنش را دوست داشت، بلکه حاضر بود همه چیز را در راه نجاتش فدا کند.

می‌گویند از چندین ماه پیش، آمادۀ چنین مرگ احساساتی‌ای شده بود. واقعاً هم سالها با اندیشۀ مرگ، و کشته شدن به دست خویش زیسته بود. همچنین گفته‌اند که می‌خواست در عنفوان حیات که هنوز زیبا و تندرست و در اوج افتخار بود بمیرد. نمی‌خواست به مرگ فلاکت‌بار، که بسیاری از هموطنانش تن در می‌دهند، تن در دهد. حال که چنین است، چرا زمان و نوع مرگش را خودش تعیین نکند؟ مگر یونانیان و رومیان باستان، پس از آنکه به حد اکمل از لذایذ و آلام زندگی بهره و رنج بردند، به دامان خودکشی پناه نمی‌بردند؟ (و راستی شیوۀ خودکشی رومیان که رگ دست را در حمام گرم می‌گشودند، چقدر فرق داشت؟ در تمامی ماجواشان چیزی احساس‌انگیز و تکان‌دهنده نبود. می‌شود گفت می‌خواستند از دست زندگی جان به در ببرند.)

خوشا به حال میثما، که می‌توانست این نبته‌ها و چیزی از قبیل خدمت به میهن را یکجا با مرگ خویش به دست آورد. بی‌شک، هنری که در وجود او بود، باعث شد که بهترین بهره را از مرگ بگیرد. با آنکه مرگش

برای اغلب ما و بسیاری از هموطنانش هولناک بود ولی نمی‌توان منکر نجابتی شد که در این مرگ نهفته بود. نمی‌توان کارش را به کار دیوانگان یا کسانی که اختلال دماغی آنی پیدا می‌کنند، شبیه دانست. یا همهٔ تکان‌دهندگی‌ش، تأثیری که بر ما گذاشت کاملاً با تأثیر خودکشی همینگوی که لولهٔ تفنگ را به دهانش گذاشت و مغزش را پریشان کرد، فرق داشت. از اسم همینگوی به صرافت می‌افتم که وقتی فکرش را بکنیم خیلی عجیب است. می‌شود که با اشتیاق تمام، دل و دین به فرهنگ غرب و اندیشهٔ غرب سپرده بود، نه فقط به شیوهٔ سستی ژاپن بلکه در راه حفظ سنت کم‌نظیر ژاپن باید بمیرد. من قبول ندارم که خواسته‌اش فقط این بود که حکومت پادشاهی، یا ارتش ویژهٔ ژاپن را از نو علم کند، بلکه می‌خواست چشم مردم ژاپن را به روی زیبایی و زیندگی زندگی سستی خودشان باز کند. در ژاپن، چه کسی بهتر از او می‌توانست خطری را که تقلید ایده‌های غربی برای ژاپن دربر دارد، استشمام کند؟ امروز همهٔ جهانیان، چه فاشیست، چه کمونیست، چه دموکرات، باید دانسته باشند چه سهم مهلکی در دیگ نیم‌جوش ترقی و کارایی و آرامش و امنیت و این قبیل مفاهیم ریخته‌اند. بهایی که دنیای غرب برای چنین رفاه و پیشرفتهای صوری، باید پردازد خیلی سنگین است. این بها برابر مرگ است؛ آن‌هم نه مرگهای جزئی، مرگ کلی و همگانی. مرگ فرد، مرگ جمع، مرگ زمان و زمین. در پشت کلمات فریبندهٔ مدافعان پیشرفت، چنین وعیدی نهفته است.

سنت برای ما امریکاییان چندان ارجی ندارد. ما بجز مختصری از روزگار مهاجران و ساکنان اولیهٔ امریکا، سستی نداریم. امروزه حد و مرزی در کار نیست. دنیای ما هر روز کوچکتر می‌شود. فقط برای پیشازان و طلایه‌داران جا هست. منظور من از پیشازان، فضانوردان نیست. پیشازان

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۷۵

راستین، «بت شکنان» اند. حافظ سنت، بت شکنان و شمایل شکنان اند، نه کسانی که می خواهند به زور، سنتِ راکد را نگه دارند و ما را خفه کنند. سنت فقط در روح راستی و رشادت تجلی می کند نه با ظاهر سازی و حفظ آداب. شاید این فکر درست نباشد ولی به گمان من، مرگ میثیما به این معنا بود که می خواست شیوه پیشینیانش را احیا کند. می خواست متانت، عزت نفس، اخوت، اعتماد به نفس، عشق به طبیعت را از نو بازگرداند نه کارایی را. می خواست حب الوطن را بازگرداند نه خاک پرستی را. امپراتوری را می خواست که سمبل رهبری باشد و نقطه مقابل جماعتی بی چهره و بی اندیشه که به ایدئولوژیهای متغیری که ارزش و اعتبارشان را نظریه سازان سیاسی تعیین می کنند، مر سپرده اند.

می دانم که با زدن این حرفها همه تصور می کنند قصد تبرئه و تطهیر میثیما را دارم (من از همه اتهاماتی که بر او وارد می کردند باخبرم) ولی من نه قصد تبرئه و نه قصد تحطئه او را دارم. من قاضی میثیما نیستم. این گونه حرفها که می زنم از آنجاست که مرگ او، هم نحوه مرگش و هم هدفی که از آن داشت مرا بر آن داشت که درباره بعضی چیزها که ارج می گذارم یا عزیز می دارم پرس و جوی تازه ای بکنم و خلاصه و ادارم کرد و جدانم را و ارسی کنم. وقتی از ایده ها و انگیزه ها و شیوه زندگانی میثیما و غیره پرس و جوی می کنم، همان وقت همان سؤالات را از خودم نیز دارم. حس می کنم زمانش رسیده است که همه خلق جهان، ارزشها، عقاید و حقایق موجود در جهان را استیضاح کنند. بیشتر از هر وقتی در تاریخ انسان، ما، همه ما: گناهکاران، گدایان، قدیسان، قانونگذاران، نظامیان، نیازمند به این پرسشیم که: در چه راهی هستیم و به کجا می رویم؟ آیا ترمزهایمان می گیرد؟ آیا می توانیم تغییر جهت بدهیم؟ می توانیم به نامه عملمان نگاه کنیم؟ یا دیگر کار از کار گذشته است؟



یکی از اولین قهرماناتی که من شناختم، آگینالدو<sup>۱</sup> شورشی فیلیپینی بود که سالها پس از به زانو درآمدن اسپانیا، در مقابل نیروهای نظامی امریکا ایستادگی کرد. او هم مانند هوشی مین، رهبر راستین ملتش بود. یکی دیگر از قهرمانان من جان براون<sup>۲</sup> قهرمان ماجرای هارپرز فری<sup>۳</sup> بود که ادعا کرده بود اگر یکصد مرد مانند خودش داشت ارتش امریکا را شکست می داد و من گمان می کنم می توانست از عهده این ادعا برآید. من آگینالدو را متعصب نمی دانم ولی جان براون را می دانم. تلاشهای متهورانه و متعصبانه و شدید جان براون برای آزادی بردگان، مایه اعجاب همگان بود. هم آگینالدو و هم جان براون زندگیشان را بر سرکاری بزرگ نهاده بودند و اگرچه ظاهراً پیروز نشدند ولی به پیروزی اخلاقی و معنوی نایل شدند. لشکر کوچک میثیما متفرق شد، می دانم ولی حرکت تکان دهنده اش و آن گونه درافتادنش با قدرتها، تا دیرباز از اثر نخواهد افتاد. «هنوز اول عشق است.»

به گمان من میثیما آنقدر باهوش، آنقدر عاقل، آنقدر با احساس، آنقدر زیبایی شناس، آنقدر خودشیفته، آنقدر هنرمند بود که نمی توانست چیزی به غیر از لشکری معنوی و استعاری برانگیزد. نمی توانم تصورش را بکنم که میثیما به استحکامات کوهستانی عقب نشینی کند و علیه نیروهای مسلح کشورش وارد جنگ نامنظم طولانی بشود. چیزی که

۱. امیلیو آگینالدو (۱۸۶۹-۱۹۶۴) Emilio Aguinaldo قائده فیلیپینی. شورش ۱۸۹۹-۱۹۰۱ را علیه استغال فیلیپین به دست قوای ایالات متحده، رهبری می کرد تا دستگیر شدم.  
 ۲ و ۳. John Brown (۱۸۰۰-۱۸۵۹): از طرفداران سرسخت لغای بردگی بود. پس از قتل چند تن از طرفداران بردگی، به عنوان مقدمه آزاد ساختن بردگان ایالات جنوبی، زرادخانه ایالات متحده را Harper's Ferry در اکتبر سال ۱۸۵۹ تسخیر کرد. مقامات ویرجینیا او را به اتهام خیانت محاکمه کرده به دار آویختند. مردم ایالات شمالی او را قهرمان شهید می شمردند-م.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۷۷

می خواست، به گمان من پیروزی عاجل بر نیروهای متخاصم نبود، بلکه هشدار دادن به هموطنانش در مقابل خطراتی بود که تهدیدشان می کرد. میثیما فردگرایی فوق العاده ای بود. خردمند بود. اهل تمیز بود و از حد و حدود انسان خبر داشت. همان گونه که از قدرت و سحر کلام خودش آگاه بود از قدرت تکان دهنده و استعاری عمل خود نیز غافل نبود. به خود وثوق داشت، به قدرت خود اطمینان داشت ولی نه تا حدی که با ناممکن دریفتد.

به گمان من ضعیف ترین جنبه تلاش میثیما برای دوباره مستقر کردن ارتش ژاپن از این ناشی می شد که نمی دید قدرت، تباه و فاسد می شود و توجه نمی کرد که ژاپن، بدون قدرت نظامی، گامهایی برداشته است که کمتر کشوری در عالم می تواند بدون چنین حمایتی، بردارد. ژاپن در سایه شکستن شکوفا شده است، آلمان هم همین طور. در نظر اول غریب و باورنکردنی می نماید ولی خیلی ساده است. شکست نظامی نه فقط ژاپنی ها را به خود آورد، بلکه با استفاده از صلح تحمیلی توانست موفقیتهایی کسب کند که فاتحانش نتوانستند. در این مورد فقط امریکا را مثال می زنم. این ملت به اصطلاح ابرقدرت را نگاه کنید! آیا آینه تمام نمای ناخوشی و بلیشو و حماقت نیست؟ اعلان جنگ بی معنا دادن به ملت کوچکی که هزاران کیلومتر دورتر از آن است، چه معنا دارد؟ برای حفظ استقلال قسمتی از آن ملت است که ما هیچ گونه علقه و علاقه واقعی با آن نداریم؟ برای حفظ منافعمان در آسیاست؟ برای حفظ آبروست؟ برای حفظ امنیت جهان و سوق دادنش به دموکراسی است؟ در این حیص و بیص، هر قصد و غرضی هم که داشتیم، کشور خودمان از پا درآمد. شهرها و ایالات در شرف ورشکستگی قرار گرفتند، آشوب و اعتراض بالا گرفت، هدفهای آموزشی بی پشتوانه ماند، میلیونها نفر در

معرض گرسنگی قرار گرفتند، نژادپرستی افکارگسیخته شد، الکل، و مواد مخدر زندگی پیر و جوان را به تباهی کشید، جرم و جنایت فزونی گرفت، حرمت قانون و نظم کاهش یافت، آلودگی منابع طبیعی به حد هولناکی رسید، نه رهبری که راهی بنمایاند... و الهی غیرالتهایه. می توان فلاکتهایی را که بر سر و روی ما می بارید شماره کرد. و ما همچنان وانمود می کنیم که شیوه زندگی ما بهترین شیوه است و دموکراسی ما موهبتی برای جهانیان است و از این قبیل. چه حماقتی، چه لاف گزافی، چه رضایت نفسی!

از آنجا که می دانم ژاپنی ها نیروی دریایی و زمینی، سلاحهای هسته ای، بمب و زرادخانه مخرب کاملی مانند ملل دیگر ساخته و پرداخته اند، صمیمانه آرزو مند، هرگز تسلیم و سوسه نشوند. خدا نکند نیروهای نظامی قدرت را در دست بگیرند و یکبار دیگر مردم ژاپن را به قتل عام بسپارند. اگر قرار است سپاهی در کار باشد چرا سپاه صلح نباشد، سپاهی متشکل از مردان و زنان نیرومند و مصمم که نمی خواهند تن به جنگ بدهند و از بی دفاع زیستن و دست خالی و آسیب پذیر بودن هراسی ندارند. چرا نباید سپاهی داشته باشیم که سرسپرده نیروهای زندگی باشد و نه مرگ؟ آیا نمی توانیم قهرمانان نوع دیگری غیر از این شهیدان سربه راهی که در راه وطن یا فرضاً افتخار یا فلان و بهمان ایدئولوژی یا هیچ و بیچ می کشند و کشته می شوند، داشته باشیم؟ ژاپن گرم راه است. به زودی قدرت دوم یا سوم جهان خواهد شد. ولی آیا می تواند به همین رشد ادامه دهد و بر بازارهای جهان دست بیندازد و بدون حمایت نیروهای هولناک نظامی، در زمینه تولید از رقبایش پیش بیفتد؟ آیا می تواند بر دنیا غلبه صلح آسیر پیدا کند؟ سؤال من این است. هرگز چنین چیزی تحقق نیافته است اما ممکن است.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۷۹

یک‌جا که مطلبی درباره میثیما می‌خواندم به این عبارت رسیدم: «انفجار آتشبازی: مرگ.» برعکس این، ما انفجار دیگری داریم: سه‌توری<sup>۱</sup>. بین این دو به اندازه شب و روز و جهل و علم و خواب و بیداری تفاوت است. با وجود همه حرفهایی که میثیما درباره مرگ زده است و با وجود این حقیقت که از سن هجده سالگی علاقه رمانتیک‌ی به خودکشی در سر می‌پروراند، در عین حال به کمال زندگی و هشیاری و بیداری تمام ذرات وجود دل‌بسته بود. بیدار شدن کامل، بیدار شدن از خواب عمیقی که در عمق آن مدفونیم، هدف همه عرفای قدیم و پیران طریقت ذن بوده است: همان که مرگ را می‌کشد.

گویا امروزه بیشتر از همیشه کشتن فرد و کشتار دسته‌جمعی مُد روز است. ترس از جنگ از بین رفته است. همه پذیرفته‌اند که جنگ اجتناب‌ناپذیر است. اصطلاح جنگ سرد این حالت را به خوبی نشان می‌دهد. انسان نمی‌داند، مردم با چنین برداشت و رفتاری به چه چیز می‌خواهند دست پیدا کنند؟ به پیروزی؟ چه نوع پیروزی‌ای؟ اگر سامان روزگار در آدم کشتن است بهترین کشنده کیست؟ - آنکه کمتر می‌کشد (و پیروز می‌شود) یا آنکه بیشتر؟ دشمن باید نابود شود یا فقط شکست بخورد و خواری بکشد یا صرفاً عاجز شود؟ و ما برای رهبرانی که فرمان فشار دادن دکمه و رها شدن بمب را که به پیر و جوان و علیل و مجنون و حیوان و گیاه و حتی خود زمین رحم نمی‌کند، چه احترامی باید قائل شویم؟ آیا اینها قهرمان‌اند، منجی‌اند، دیوند، دیوانه‌اند، مخیط‌اند؟ حالا که به چنین پیشرفت تکنولوژیکی نایل آمده‌ایم لازم است بی‌گناهان را نیز مانند گناهکاران از بین ببریم؟ و اگر دشمن امروز دوست فردا خواهد بود،

۱. Satori: واژه‌ای ژاپنی، به معنای اشراق ناگهانی و برافتادن پرده از مقابل چشمان و صحر و بیدار شدن؛ از آخرین مراحل سیر و سلوک ذن بودیم-م.

از میان برداشتن چه معنایی خواهد داشت؟ و یا اگر صرفاً شکست خورده و به زانو درآمده است چرا باید فاتحان دستش را بگیرند و بلند کنند؟ همه ما پاسخ این معما را می‌دانیم. باید دیگران را زنده نگاه داریم که خودمان زنده بمانیم. به این می‌گویند معامله. این شعار و بشارت دنیای مدرن است. در اینجا از منطق خبری نیست. جنون فئونی دارد؛ و این جنون تمدن است.

از زاویه دیگری به قضیه نگاه می‌کنیم. نه این است که جنگ آزمای لشکرشکن، متعلق به اعصار گذشته است و به اندازه مرغ دودو<sup>۱</sup> بی‌فایده و خنده‌دار است؟ هنگامی که می‌شما در آفتاب و پولاد می‌گویید: «هدف زندگی من این است که تمام صفات جنگ آزمایان قدیم را به دست آورم» آیا منظور فقط حسب ظاهر جنگ آزمایان است؟ می‌دانیم که راه و رسم سامورایی‌ها و پرستش شمشیر را ستایش می‌کرد ولی شمشیر و شوالیه‌بازی همه شوالیه‌ها زمانه بمب چه فایده‌ای دارد؟ دیگر در زمانه‌ای نیستیم که ریچارد شیردل حریفش صلاح‌الدین ایوبی را می‌ستود و به حلقه نجبان خویش می‌خواند.

از این گذشته اکنون که سخنی از شمشیر و مکتبهای گوناگون شمشیر عهد سامورایی‌ها در میان است تکلیف مکتب ناشمشیر چه می‌شود؟ آیا می‌شما از چنین مکتبی بی‌خبر بود؟ حتی سامورایی‌ها که آموزش کشتن می‌یافتند و یا بهتر بگوییم برای کشتن می‌زیستند، دریافته بودند که بهترین نحوه هنر نماییشان در این است که چنان زندگی کنند که در محضه دفاع از خویش با شمشیر، قرار نگیرند.

این‌گونه رفتار، به گمان من نمودار به کار بردن هشیارانه قدرت و

۱. دودو: مرغی بدون پرواز از تیره کبوترمانان که بزرگتر از ماکیان و کوچکتر از بوفلمون بوده و بیشتر در موریسیوس (ایل دوفرانس) می‌زیسته و اکنون نسلش منقرض است. م.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۸۱

مهارت است و نقطهٔ مقابل آن نوع قهرمان‌بازی است که با مرگ به پیروزی دست می‌یابند. پس از این همه حرف‌ها چه کسی طالب پیروزی است؟ – ابلهان، نیرنگ‌بازان، دونان. آنچه ما می‌خواهیم زنده ماندن به قدر ممکن و با همهٔ حواس و بهره‌بردن از لذت زندگی با اشتهای تمام است. اگر هم ما را قهرمان، شاعر، مقنن، نظامی، محقق، قاضی و غیره نیافریده بودند، ما خود با تقسیم کاری که حاصل نگرش خاص ما به زندگی است و با شیوهٔ پیچیدهٔ زندگی‌ای که داریم این مراتب و مقامات را قائل می‌شدیم. اقوام بدوی که هزاران مرتبه زنده‌تر و زنده‌ماندنی‌تر از ما هستند این چنین تفاوت‌گذارها را فاقدند. عاقلترین انسانهایی هم که در میان ما زندگی می‌کنند نیز قائل به این فرق و فاصله‌ها نیستند. حیف که این نخبگان، سودای رهبری خلق ندارند. ایتان در پی تغییر جهان نیستند، در پی تغییر جهانها هستند؛ همچنان‌که سن فرانسیس هم مردان خاصش را به این طلب برمی‌انگیخت. به عبارت دیگر این جماعت، دیدگاهشان را تغییر می‌دهند و بدینسان دنیا را می‌پذیرند. این پذیرفتن به معنای شناختن دنیاست و شفقت بر خلق و برادری و برابری، و نه داوری.

من بارها از خودم سؤال کرده‌ام آیا میثیما واقعاً امیدی در تغییر رفتار هموطنانش بسته بود؟ یعنی هرگز عمیقاً به یک تغییر بنیادی و ره‌ایش اصیل اندیشیده بود؟ در اینجا از فرزانه‌واری یا دیوانه‌واری دل‌بستگی تکان‌دهندهٔ میثیما به دشنه و شمشیر سخنی به میان نمی‌آورم. آیا او با آن‌همه ذکاوت نمی‌دانست که تلاش برای تغییر اذهان همهٔ مردم، کوششی بی‌فایده است. تاکنون کسی از عهدهٔ این کار برنیامده است. نه اسکندر کبیر، نه ناپلئون، نه بودا، نه عیسی، نه سقراط، نه مارتین لوتر<sup>۱</sup> و نه هیچ‌کس که من بشناسم. اکثریت انسانها خفته‌اند. در طول تاریخ هم خفته

۱. Marcion: عارف مسیحی که در قرن دوم میلادی فرقه‌ای به نام خود تأسیس کرد. م.

بوده‌اند و احتمال پس از ضربت نهایی بمبهای اتمی همه خفته باشند (و آیا حتماً منتظر چنین پایان مشعشعی هستیم؛ مگر نه اینست که به لطائف‌الحیل همدیگر را می‌کشیم و از آخر و عاقبت کار خودمان هم خبر داریم؟) می‌توان توده‌های مردم را مثل نعش این سو و آن سو کشید و مثل پیاده شطرنج به حرکت واداشت و دیوانه‌وار زیر مهمیزشان گرفت و وادارشان کرد که بی‌امان خون همدیگر را بخورند - مخصوصاً به نام عدالت - ولی نمی‌توان بیدار و هشیارشان کرد و ناگزیرشان کرد هشیارانه و آرام و زیبا زندگی کنند. همواره دلمرده و دل‌زنده در کار بوده و خواهد بود و چنانکه عیسی می‌گفت: بگذارید دلمردگان، دلمردگان را به خاک بپارند.

صراحت و سرسختی مطلق میثیما، به گمان من، آفت جاننش شد. دلم می‌خواهد بگویم این صراحت و سرسختی، در خون ژاپنی هست. من فقط در پیران طریقت ذن، طنز واقعی را می‌یابم. باید بیفزایم که این طنز، طنزی است که برای غریبان بیگانه است. اگر ما این طنز را می‌فهمیدیم، اگر واقعاً لطفش را درمی‌یافتیم، دنیايمان فرومی‌ریخت. مسأله مهم این است که این فقدان طنزی که ما داریم خشکی و خشونت به بار می‌آورد. میثیما حتی در پرورش اندام، که پیشرفت خوبی هم کرده بود، عمیقاً جدی بود و از این خود هدفی ساخته بود. در امریکا هم ما از این عضله‌سازان و اندام‌پروران داریم که مثل طاووس مست در پلاژها می‌خرامند و تنشان را برای شکستن شاخ غول، پرورش می‌دهند. ادعای کوهکنی دارند ولی چه کوهی می‌کنند؟ ولی این عضلات مهوت‌کننده و زورمندهای هرکولی و کمال‌خداوندانه در راه کدامین هدف، است؟ فقط برای این است که با غرور و رضایت نفس، خود را در آید، تماشاکنند؟ آیا این پرستش تن، زنانه و خنده‌آور نیست؟ یادم می‌آید وقتی که بچه بودم

تأملی بر مرگ میثیا / ۱۸۳

داستان گروه کوچکی از جنگاوران اسپارتی را می‌خواندم که تا آخرین نفر در راه پامسداری از گذرگاه تنگه ترموپیل جان سپرده بودند. در آن داستان نکته قابل توجه این بود که اسپارتی‌ها قبل از جنگ، موهای بلندشان را شانه می‌زدند و می‌بافتند تا هنگام جنگ با آنکه می‌توانستند قهرمان باشند، زیبا و زنانه به نظر آیند. این کتاب از احساس برادری‌ای که بین آنان بود حکایت می‌کرد. من در آن هنگام، کاملاً معنای لغت برادری را نفهمیدم. البته این نوع برادری با همجنس‌گرایی قهرمانان زیبایی‌اندام امروز و نوجه‌هایشان فرق داشت. عشق مردانه عمیقتر و گسترده‌تر و آشکارا در معرض همگان بود. گروه‌های مذهبی برادر و خواهری‌ای که دیرزمانی بعد در اروپا و حتی امریکا پدید آمدند هم همین‌طور بودند. رابطه سامورایی‌های قدیمی هم از این‌گونه بود. لواطی که در ارتشها شایع است بی‌گفت‌وگو چیز دیگری است و نشانه‌ای از «شکوه افسرده» در آن نیست. اگر قهرمانی‌ای در کار سامورایی‌ها و اسپارتی‌ها و همچنین دلاوران کاسکازی<sup>۱</sup> بود امروزه آن قهرمانی را غیر نظامیان در اختیار گرفته‌اند. شاید هم این تصور من باشد. دنیا روزبه‌روز کمتر به پیشمرگان اعتنا دارد. از جمله مثلاً فتح ماه، مشغله‌ای بود که از فکر و همکاری صدها نفر غیر از کسانی که عملاً بر سطح ماه پیاده شدند، مدد یافته بود. بیشتر از هر چیز و بیشتر از هر چیز، پیروزی تکنولوژی بود. من کار فضانوردان را دست‌کم نمی‌گیرم. ولی باید در نظر داشت – و البته از نظر دور نیست – که این آدمها واقعاً آدمهای معمولی بودند؛ و اصلاً از تبار و تیره قهرمانان نبودند. از اینها

۱. Kamikaze: (به ژاپنی یعنی: توفان آسمانی) توفانی که در سال ۱۲۸۱ میلادی لشکریان قوبلای خان را نامود کرد و نگذاشت ژاپن را تسخیر کنند. در جنگ دوم جهانی این لقب را به خلبانان ژاپنی از جان گذشته‌ای دادند که هواپیماهای خود را به کشتی‌های دشمن می‌کوفتند و نابود می‌شدند و نابود می‌کردند.



خواسته بودند یک مشت دستورات را اجرا کنند که البته در نوع خود، کار نمایانی بود ولی نخواستہ بودند در سنگر بمیرند یا گروه جانباز باشند یا مانند خلبانان کامیکازی داوطلبانه خودکشی کنند. شانس موفقیتشان تقریباً یک در صد بود ولی موفقیتی که به دست آوردند - و گذشت زمان قضاوت خواهد کرد - شاید برای نوع انسان از فداکاریهای قهرمانانه همه قهرمانها و شهدایی که در راه هدفی یا ایمانی جان سپرده‌اند، مهم‌تر باشد. برمی‌گردیم به موضوع طنز یا فقدان طنز. همچنان‌که در اول گفتم، من همه آثار میثما را نخوانده‌ام. هنوز اغلبش را هم نخوانده‌ام ولی تا آنجا که خوانده‌ام، در هیچ‌یک از نوشته‌هایش اثری از طنز ندیده‌ام. به دلیلی که خودم هم نمی‌دانم، و عجیب میثما را نقطه مقابل چارلز دیکنز - که داستایوسکی با وجود آنکه دو قطب مختلف بودند آن‌همه ستایشش می‌کرد - می‌بینم چه حسن تصادفی بود که چند سال پیش به کتاب جی. کی. چسترتن<sup>۱</sup> درباره دیکنز برخوردم. این کتاب چشمانم را باز کرد و دریافتم که چه طنز و گیرایی‌ای در آثار دیکنز موج می‌زند. البته هیچ آدمی به خوبی چسترتن نمی‌توانست، لطف طنز دیکنز را دریابد. در قسمتی از فصل اول این کتاب چنین می‌خوانیم:

«شاعر قسی‌القلب قرون وسطی بر دروازه‌های جهان اسفل چنین نوشت: «نومید باش ای که به اینجا رسیده‌ای» شاعر از بندرسته امروز هم بر دروازه دنیایش همین را نوشته است ولی برای آنکه از دنباله داستان سر درآوریم باید ولو برای چند لحظه، این وعید و وحی آمیز را پاک کنیم. ما اگر برای ایجاد فضای هنری هم شده، باید ایمان پدرانمان را بازآفرینیم. سپس اگر بدین هستید با خواندن این حکایت، لحظه‌ای دست از لذت بدینی خود بردارید. به لحظه دیوانه‌ای بیندیشید که چدن سبز است. از

1. G.K. Chesterton, *Charles Dickens*, London, Methuen, Ltd.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۸۵

آگاهی شومی که شما را به توهم روشن‌اندیشی انداخته غافل شوید. آن دانش مهلکی را که فکر می‌کنید می‌دانید به دور اندازید؛ روح فرهنگ خود را تسلیم کنید؛ دل از گوهر غرور بکنید؛ «ای کسانی که به اینجا رسیده‌اید، ترک نومیدی کنید».

این نکته چسترن چقدر به اندیشه‌های ذن شباهت دارد. با چند سطر، قائمه‌های جهان‌بینی فرهنگی ما را درهم می‌ریزد. بازگشت به انسانیت، انسانیت عادی همگانی. عینکها، میکروسکوپها و تلکسکوپهایتان را به دور اندازید. اختلافات نژادی و مذهبی، شهوت قدرت و بلندپروازیهای عبتان را ترک کنید. چهار دست‌وپا راه بروید و اگر می‌توانید به مورچگان الفبا بیاموزید. هر چه دلنان می‌خواهد بپرسید ولی ذوق طنزتان را از دست ندهید. زندگی بگیر و ببند نیست، نمایش تراژی-کمدیک است. شما هم بازیگر هستید، هم خود بازی. هر چه هست ماییم. چیز بیشتر یا کمتری در کار نیست. من کلام میثیما را به این صورت تعبیر می‌کنم.

اگر کسی می‌خواهد بر دنیا تأثیر بگذارد یا دنیا را تغییر دهد، چه شیوه‌ای از این بهتر است که آینه‌ای در مقابلمان بگیرد تا ما بتوانیم خودمان را آن‌طور که واقعاً هستیم تماشا کنیم و احیاناً به ریش خودمان و مشکلاتمان بخندیم. خیلی کاری‌تر از شمشیر سامورایی‌ها یا دشنه کوتاه سپوکو<sup>۱</sup> همانا طنز سوئیفتی‌ایست که تیزی‌اش در همه چیز فرو می‌رود. اگر کسی پیدا می‌شد که می‌توانست هیتلر را بخنداند، جان هزاران انسان را نجات داده بود. من واقعاً به این حرف معتقدم. نصیحتگرانی که به سادگی امید به اصلاح عالم بسته‌اند، چه شهید باشند چه شرور، بیشتر از آنچه منشأ خیر باشند منشأ شرند. لوئی آرمسترانگ برای خودش

۱. Seppuku واژه‌ایست مترادف با هاراگیری (شکم دریدن) که رسم یاسدانی خودکشی یا کشتن سامورایی‌ها بوده است. خود ژاپنی‌ها در این معنا بیشتر واژه سپوکو را به کار می‌برند. م.

سلطان است ولی بیلی گراهام<sup>۱</sup> فقط موعظه گر است. می دانم که حفظ کردن ذوق طنز، در دنیایی که مثل نقل و نبات بمب می سازد، مشکل است. ولی اگر ذوق طنزمان خیلی قوی بود، شاید دیگر نیازی نبود که به دفاع از نفس اندوهباری که همه هستی را به نیستی می کشاند دست یازیم. طبق بعضی حکایات، موقعی که اسکندر کبیر امر به احضار فلان حکیم هندی کرد تهدیدش کرد که اگر امتناع کند خواهدش کشت. حکیم قهقهه بلندبالایی سر داده بود و گفته بود مرا بکشند؟ من اهل مرگ نیستم. چه طنز دلپذیری! این ماجرا بیشتر حاکی از رسوخ ایمان است تا شجاعت. و حاکی از اعتماد عالی و آرامی است که به تسلط زندگی بر مرگ داشته.

آیا همان جدی بودن عجیب میثما بود که این احساس را در او پدید آورد که در سن چهل و پنج سالگی قدرت نویسندگی اش به پایان رسیده است؟ در حالی که خیلی از نویسندگان در چنین سنی کارهای بزرگتر خود را آغاز می کنند. چه بدبختی ایست که انسان نیروهایش را قبل از آنکه واقعاً به کار افتاده باشد به پایان ببرد. یکی از نویسندگان معروف فراتسه (دوآمل)<sup>۲</sup> درباره امریکا نوشته بود: قبل از مرگ، گنبدیده است. به تعبیر دیگر میوه ای که قبل از رسیدن، پیوسد. برعکس اینها، انسان به یاد هوکوسای<sup>۳</sup>، تیسیان<sup>۴</sup>، میکلا آتژ، پیکاسو و پابلو کاسالس<sup>۵</sup> نابودشدنی می افتد.

- 
۱. Billy Graham (۱۹۱۸ - ) واعظ مسیحی امریکایی که مبارزات مذهبی اش در امریکا و خارج از امریکا، مشهور است. اسم حقیقی اش ویلیام فرانکلین گراهام است. م.
  ۲. ژرژ دوآمل Georges Duhamel (۱۸۸۴) نویسنده فرانسوی اسم واقعی اش دنی تیونن Denis Thevenin - م. ۳. Hokusai (۱۷۶۰-۱۸۴۹) هنرمند نقاش ژاپنی. م.
  ۴. Titizn (۱۴۷۷-۱۵۷۶) تیسیان یا تیشن دریا صحیح تر: تیسیانو و اجلیانو. نقاش ایتالیایی. م.
  ۵. Pablo Casals (۱۸۷۶ - ) ویلن سلست و رهبر ارکستر اسپانیایی وی را یکی از بزرگترین سلست های تاریخ موسیقی می دانند. م.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۸۷

در چند سال اخیر با چند تن از نویسندگان ژاپنی ملاقات کرده‌ام و از اینکه دیده‌ام برای گذران زندگی یا معروف شدن، تن به بردگی می‌دهند چندشم شده است. هدفی که یک وقت داشته‌اند یا از دست رفته است یا از دست نهاده‌اند. وضع تمام کارگران ژاپن هم که مثل مورچه کار می‌کنند و در مسابقه تلاش معاش شرکت می‌کنند نیز به من سخت تأثیر کرده است. مثل المثاشان آلمانی‌ها، مثل اینکه فقط برای کار کردن زندگی می‌کنند. و از یرده کار بودن تا مانند پشه در میدان جنگ کشته شدن فقط یک قدم است. یک قدم محتوم. انسان حیران است که کارگران جهان اگر هم متحد شوند چه نتیجه‌ای خواهد داشت - اتوپیا یا خودکشی دسته‌جمعی؟ دنیای ورزش، که ژاپنی‌ها از پیشتازان آنند، تجلی غریزه بازی نیست، بلکه مانند دنیای صنعت، عرصه رقابت و رکود شکستن و به هم انداختن مردم و سوءاستفاده است. حکمای قدیم چین که برای تفریح خاطر بادبادک هوا می‌کردند، بهتر می‌دانستند، و درازتر می‌زیستند و بلندتر و بیشتر می‌خندیدند. شاید اینها توانایی کشتن مگسی را هم نداشتند ولی در آخر کار نه علیل می‌شدند نه بریشان حواس و نه در بند این بودند که پس از مرگ به خاطر کارهای مشغوعشان در خاطره‌ها بمانند.



تکانه‌ای که از خیر مرگ هایل و دردناک میثیما خوردم با یادآوری یک حادثه عجیب که در حدود سی و پنج سال پیش در پاریس اتفاق افتاده بود، تقویت شد. این حادثه وقتی به ذهنم آمد که یک روز که در مطب دکتری نشسته بودم تصادفاً مجله‌ای را (گمان می‌کنم لایف بود) برداشتم که عکس سربریده میثیما و دوستش را انداخته بود. در آن واحد در چیز به ذهنم خطور کرد. اول اینکه این سرهای بریده، از پهلو به زمین نیفتاده و

راست ایستاده بودند؛ دیگر اینکه یکی از سرها شباهت حیرت‌انگیزی به سر خود من داشت. چه تخیلی باشد چه واقعی، شباهت سر میثیما با سر من ترس‌انگیز بود.

من همیشه تصور می‌کردم که اگر سری را با شمشیر بزنند خواهد پرید و روی زمین قل خواهد خورد، ولی هرگز راست نخواهد ایستاد. سالها پیش کتابی خوانده بودم به نام سه‌گشا<sup>۱</sup>. در این کتاب داستانی بود (و علی‌الظاهر واقعی) به نام «تسوما کیچی، زیبای بی‌دست». این داستانی است که بی‌شک هر ژاپنی با آن آشناست. در این داستان، مدیر مدرسه گیشاها یک شب از تئاتر برمی‌گردد و در نهایت جتون، شمشیر بزرگی برمی‌دارد و سر گیشاها را می‌برد. تسوما کیچی که در طبقه پایین خوابیده است از سروصدای سرهای بریده که مثل توپ بیلیارد به هر طرف چرخ می‌خورند، بیدار می‌شود، با وحشت بیدار می‌شود و مدیر را می‌بیند که با شمشیر درخشان بالای سرش ایستاده است. قبل از آنکه بتواند از جایش بجنبد، مرد با شمشیر دستهایش را قطع می‌کند و چهره‌اش را از شکل می‌اندازد. دخترک به طریق معجزه‌آسایی زنده می‌ماند و آخرالامریکی از معروفترین گیشاها می‌شود.

داشتم شباهت مابین دو سر را می‌گفتم... در حدود سال ۱۹۳۶ در ویلاسورای پاریس در استودیوی یکی از دوستانم، یک زن جوان یوگسلاو موسوم به رادیملا جویک، قبول کرد مجسمه‌ای از سر من بسازد. وقتی که تمام کرد - هنوز گلش خیس بود - من و یک دانشجوی جوان چینی درباره ادبیات انگلیسی بحث می‌کردیم. یک دو بار اسم شکپیر را به زبان آورد که ازش پرسیدم هاملت را خوانده است یا نه. چند بار اسم شکپیر را با استفهام تکرار کرد و بعد فریاد زد: آه، بله، یادم

1. Tree Geisha      2. Tsumakichi the Arm'ess Beauty

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۸۹

آمد، منظورتان داستانی است که جک لندن نوشته است؟» چنان حیران شدم که دوه‌دستم را به هوا بلند کردم و بی‌اراده کوبیدم به سر مجسمهٔ نمدار و انداختمش پایین. در کمال وحشت دیدم مجسمه قطعه قطعه شد و هیچ جادوگری نمی‌توانست این شیشهٔ عمر شکسته را پیوند بزند. خوشبختانه از این سر شکسته روز قبل عکس گرفته بودند. بعدها این تصویر، روی پوشش جلد یکی از کتابهایم: یکشنبه بعد از جنگ<sup>۱</sup> ظاهر شد. این سر، که به عقیدهٔ خودم تصادفاً خیلی شبیه درآمده بود دیگرگربان مرا رها نکرد. تصور کنید وقتی این سر را با غریبه دیگری دیدم که روی زمین راست ایستاده چه ترس و تعجبی برم داشت.

با آنکه از ش می‌گریختم، این تصویر دست از سرم بر نمی‌داشت. از لحظه‌ای که این شباهت را فهمیدم تا دیدارم با میثیما در دنیای دیگر یک قدم فاصله بود. در اینجا بود که داستاتم را قطع کردم تا در اعراف با میثیما گپی بزنم. مرگ تخیلی من بلافاصله پس از مرگ میثیما رخ داده بود. مثل اینکه بدنهایمان هنوز گرم و زنده بود. به‌نظرم می‌آید که توی خواب، گاهی این گفت‌وگو را با میثیما از سر می‌گیرم. در این گفت‌وگوها از چیزهایی حرف می‌زنیم که اگر زنده بودیم و گوشت و خون داشتیم از همان چیزها حرف می‌زدیم.

میثیما خود در کتابش اعترافات یک نقاب از این مضامین عوالم پس از مرگ نمونه‌هایی دارد. می‌گوید: «آیا چنین چیزی ممکن است که عشق، مبنایش خواهش جنسی نباشد؟ آیا عشق صریحاً پوچ نیست؟» قبل از جواب دادن به این حرفها دلم می‌خواهد این چند کلمه را هم از همان کتاب نقل کنم: «برای من سونوکو (دختر جوانی که تصور می‌کرد عاشقش شده است) به‌منزلهٔ تجسم عشق من به تعادل و علاقه‌ام به چیزی روحانی

1. *Sunday After. War*

و ابدی بود.» بگذارید معترضه‌وار بگویم امیدوارم هرگز هنگامی که به میثیما و سرنوشت ستمگرش می‌اندیشم این کلمات را فراموش نکنم.

برمی‌گردیم به نخستین سؤال میثیما: آیا عشق می‌تواند بدون خواهش جنسی وجود داشته باشد؟ بهتر است تکمله دیگری بر این سؤال، از سؤالی که همواره در این زمینه مورد بحث و جدل بوده بپرزاییم: آیا می‌توان به عشق بی‌جواب و یکطرفه ادامه داد؟ به گمان من این دو سؤال همدیگر را تکمیل می‌کنند. هر دوشان راه حل غیرممکن دارند. فقط اهل غرائب یا موجودات فوق‌انسانی از عهده جواب چنین لغزهایی برمی‌آیند. منظور از اهل غرائب بیشتر مخصوصاً شیفتگان مذهبی است که نه فقط می‌توانند مانند فرشته‌ها زندگی کنند، بلکه چنین دردسرهایی باعث استحکام شخصیت و شجاعت و ایمانشان می‌شود.

در قلمرو عشق هر کاری ممکن است. برای عاشق شیدا هیچ چیز غیرممکن نیست. برای او چیزی که مهم است عشق باختن است. این چنین اشخاص در دام عشق گرفتار نمی‌آیند بلکه صرفاً عشق می‌ورزند. نمی‌خواهند چیزی را در اختیار داشته باشند؛ بلکه عنان اختیارشان را نیز به دست چیز دیگری یعنی به عشق می‌سپارند. وقتی که این عشق جهانی می‌شود، چنانکه بی‌سابقه هم نیست، و انسان و حیوان و سنگ و گیاه و حتی کرم خاکی را نیز دربرمی‌گیرد، انسان به حیرت می‌افتد که نکند ما فانیان خاکی فقط دستی از دور بر آتش داریم.

عشق میثیما به جوانی، زیبایی و مرگ، ظاهراً از مقوله دیگری است و ربطی به آن نوع عشق که من گفتم ندارد. بلکه با اندکی مبالغه باید گفت عشق میثیما سخت نامتعارف است؛ و رنگ خودشیفتگی دارد. هر یک از کتابهایش را که باز کنی انگاره زندگی و پایان محتوم او را احساس می‌کنی. مثل یک موسیقیدان دائماً مایه‌های جوانی، زیبایی و مرگ را

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۹۱

تکرار می‌کند. میثیما این احساس را در ما می‌دمد که تبعیدی زمینیم. وقتی که دستخوش عشق چیزهای روحانی و ابدی باشد، حتماً خودش را در میان ما تبعیدی احساس می‌کند.

چه کسی می‌تواند تبعیدی تنها را تسلی ببخشد؟ فقط تسلی‌بخش بزرگ و این تسلی‌بخش بزرگ را به هر چه تعبیر می‌کنید مختارید. ولی در زندگی میثیما ظاهراً چنین تسلی‌بخشی نیست. میثیما اهل ایمان نبود، اهل اصول اخلاقی بود. رواقی‌ای بود که نه در عصر لذت‌گرایی، بل در عصر مادیگری مطلق بسر می‌برد. از رفتار هموطنانش که بر بساط آزادی نریافته غلت می‌خوردند، به‌جان آمده بود. می‌دید مثل رقیشان غربیها، بینشی که از زندگی دارند تا سطح بینش قورباغه پایین آمده است. دید آپولونی<sup>۲</sup> و دیونوسوسی<sup>۳</sup> از دست رفته است. پول، رفاه، امنیت، هدف زندگی شده‌اند. آیا می‌توان سرطان زندگی مدرن را ریشه‌کن کرد؟ چگونه می‌توان روح روزگار قدیم و بقایای فضایل نیکان را به زندگی تباه و فرسوده انسان امروز پیوند زد؟ مطمئناً انسان امروزه مدرن هنوز به‌وجود نیامده است. انسان امروز چیزی بجز سایه انسان مدرنی که باید بیاید نیست. انسان امروز نه راه پیش دارد نه راه پس. انسان امروز تا گردن در مرداب نزدیک‌بینی‌اش فرو رفته است. نه با خود آرامش دارد و نه با دنیایی که خیال تسخیرش را دارد. غریزه اجتماعیش خشکیده است و جدامانده و مهجور و شکسته‌بسته و تجزیه‌شده زندگی می‌کند.

مهمتر از همه اینکه برای انسان امروز زندگی معنایی ندارد. می‌گویند

1. Stoic 2. Hedonism

۳. منسوب به Apollo پسر ژئوس، از خدایان المپ، رب‌الانوع نور و موسیقی رنسانس و زیبایی‌مردانه و مظهر آرامش و سنجیدگی

۴. منسوب به Dionysis پسر ژئوس، رب‌الانوع باروری و شراب و مظهر نور - سرستی - م.



کیفیت پیدایش اولین پدیده یا روح انسانی مایه اندیشه و اعجاب است. این عجب و اندیشه را هم از دست داده‌ایم. سعی می‌کنیم دنیا را به ضرب تئوریهای علمی توجیه کنیم ولی از تبیین حتی ساده‌ترین پدیده‌ها هم عاجزیم. این حقیقت را نمی‌بینیم که معنا وقتی پیدا می‌شود که به بی‌هدفی آفرینش پی ببریم. ما نظم و نسق عالم را به حساب معنی‌داشتنش می‌گذاریم. نه تاب مفهوم بی‌نظمی اولیه را داریم و نه زیر بار قبول هرج‌ومرج پیش از آفرینش\* می‌رویم در حالی که چنین اذعاناً بر ایمان لازم است. همین‌طور هم گردن‌تهدادن به عبث محض. برای فهم و درک عبث محض، نبوغ باید داشت. عبث، پادزهر این یکنواختی و پوچی‌ای است که عطش ما به نظم پدید آورده است. عطش و علاقه به نظمی که داریم. و پادزهری است که برای زورزدنهای ما در پی یافتن معنی در جایی که نیست.

من اغلب در برخورد به نامهای پرسوناژهای مشهور تاریخ اروپا که میثیما به کارشان می‌برد، فکر کرده‌ام که قهرمان میثیما کیست؟ (در کودکی، ژاندارک را ستایش می‌کرده تا وقتی که می‌فهمد ژاندارک زن بوده؛ همچنین از ژیل دورس<sup>۱</sup> هم که عجیب‌ترین و معمای‌ترین هیولای روزگار شوالیه‌گری است و اعمال و کردارش تا به امروز مایه حیرت ما بوده، نام می‌برد). اخیراً یک شب که در رختخواب دراز کشیده بودم،

## Chaos #

۱. ژیل دو لاوول سنیور دورس (با رتی) Gilles de Laval Seigneur de Rais (Retz) (۱۴۰۴-۱۴۴۰) مارشال فرانسه در جنگهای صدساله. شایعاتی که درباره اعمال شیطنانی‌اش منتشر کرده بود باعث محاکمه‌اش شد و وی در جریان محاکمه به ریودر. شکجه دادن و کشتن ۱۰۰ طفل اقرار کرد و نه اعدام محکوم شد. بی جگجویی قابل و درازشاز ما ژاندارک بود. دوستدار و حامی موسیقی و ادبیات را هر بر بد سرگذشت او را بعضی مناسبات ریش آبی دانسته‌اند. م.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۹۳

صف طولی از اسامی مردانی را که رفتار یا کردار یا اندیشه‌شان بر حیات فرهنگی بشر تأثیر نهاده، از مد نظر گذراندم. بعد که این اسامی را یادداشت کردم آنها را طوری دوتادوتا مرتب کردم که بتوانم این سؤال را در مورد هر جفتی بکنم که اگر شما مختار باشید کدامیک را انتخاب می‌کنید؟ جوابها، اگرچه این کار در حد یک سرگرمی باشد، به نظر من خیلی چیزها را برملا می‌کند. به هر حال موقعی که این اسامی را مرتب می‌کردم منظورم این بود که این پرسش را از میثیما کرده باشم. اگر میثیما مجبور به انتخاب بود کدامیک را انتخاب می‌کرد:

لائوتسه یا سن فراتیس

لئوناردو داوینچی یا پیکودلا میراندولا<sup>۱</sup>

سقراط یا موتینی

هیتلر یا تیمور لنگ

اسکندر کبیر یا ناپلئون

لنین یا تامس جفرسن<sup>۲</sup>

ولتر یا امرسن

ژاندارک یا مری بیکرادی<sup>۳</sup>

کیتز یا باشو<sup>۴</sup>

رمبو یا والت ویتمن

- 
۱. Pico della Mirandola (۱۴۶۳-۱۴۹۴) اومانیت ایتالیایی که به سبب حسن منظر و فضل و دانشش معروف بود و علاوه بر علوم به سحر و جادو نیز علاقه داشت. م
  ۲. Thomas Jefferson (۱۷۴۳-۱۸۲۶) نویسنده اعلامیه استقلال و سومین رئیس جمهور ایالات متحده. م
  ۳. Mary Baker Eady (۱۸۲۱-۱۹۱۰) بانویی امریکایی، واضع اصول «معرفت مسیحی» و مؤسس فرقه‌ای که بر این اصول استوارگشت. م
  ۴. Basho (۱۶۴۴-۱۶۹۴) از بزرگترین شعرائی ژاپن. م.

زیگموند فروید یا پاراسلسوس<sup>۱</sup>

موتسه زوما<sup>۲</sup> یا کورتز<sup>۳</sup>

پریکلس<sup>۴</sup> یا شارلمانی

کارل ارس یا گوردیف

هوکوسای<sup>۵</sup> یا رامبراند

ریچارد شیردل یا صلاح‌الدین ایوبی

شوآنگ تسه یا رابله

متأسفانه به علت جهل، جای اسامی بسیاری از مشاهیر ژاپن که ممکن بود میثیما به جای اسامی بالا بگذارد، خالی است.

خیلی چیزها هستند که می‌خواهم در ملاقات خیالی‌ام با میثیما در Devachan مطرح کنم. قبل از همه از این گستاخی پوزش خواهم خواست که در آلمان در کسوت جسم و در حالی که هنوز آدم گننامی بود به دیدارش رفته‌ام (پاک فراموش کرده بودم که میثیما را دیده‌ام تا مطبوعات آلمان و ژاپن با بوق و کرنا ماجرا را علنی کردند). لابد میثیما به شامپانی و سیگار - البته شامپانی و سیگار رؤیایی - دعوت کرده بود ولی هیچ‌یک از ما متوجه این تفاوت نبودیم. من لابد سعی کرده بودم میثیما احساس آرامش کند. در مقابلم حالت دفاعی نگیرد. سعی کرده بودم اگر ممکن باشد بخندانمش. از ته دل بخندانم. به عقیده من اگر دیدارمان همین یک حاصل را هم داشت، ارزنده بود. (ولی چطور می‌توانستم چنین خیالی داشته باشم؟ این فکر عذاب می‌داد). بله، به بحثهای پرشور

۱. فیلیپوس اورتولوس پاراسلسوس (Paracelsus) (۱۴۹۲-۱۵۴۱) طبیب و کیمیاگر و شیمیدان

سویسی - م. ۲. Montezuma (۱۴۸۰-۱۵۲۰) حکمران آرتک از ۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰

۳. Cortez (۱۴۸۵-۱۵۴۷) از فاتحان اسپانیایی؛ فانیج مکزیکو.

۴. Pericles (تقریباً ۴۲۹-۴۹۵ ق.م) سیاستمدار بزرگ آتن که دوره‌اش درخشانترین عصر

علم و هنر یونان بود ۵. Hokusai (۱۷۶۰-۱۸۴۹) هنرمند نقاش ژاپنی.

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۹۵

می‌کشاندمش: دربارهٔ فرشتگان در آیین بودا و آیین‌های دیگر؛ در باب ظرایف زبان، در باب پوچی فلسفهٔ متافیزیک، دربارهٔ ذن در ادبیات اروپا، در باب عشق در جهان غرب و جهان شرق، در باب عشق فیما بین میکربها و باسیلها؛ در باب عشق اتمها و مولکولها، عشق آسمانی، عشق محرمانه، عشق شیطانی، عشق بی‌حاصل، عشق به ندیده، عشق جاویدان و همین‌طور الی غیرالتهاییه. به میثیما می‌گفتم که حالا که در انتظار تولد دیگر هستم، وقت کافی برای خواندن همهٔ آثارش را دارم و حتی اگر مایل باشد، می‌توانم در مورد آنها با خودش به بحث و صحبت بنشینم. می‌توانستیم هر چیز، غیر از مسائل شخصی‌اش را حل‌الجی کنیم. فرصت کافی داشتیم تا دربارهٔ فروید، هگل، مارکس، بلاواتسکی<sup>۱</sup>، اسپنسکی<sup>۲</sup>، پروست، رمبو، نیچه، و هر کس دیگر که می‌خواستیم بحث کنیم. حتی می‌توانستیم معمای آفرینش را دو جور مطرح کنیم هم از نظرگاه هکل<sup>۳</sup> هم از نظرگاه خودمان. می‌توانستیم حوریان و پریان و ارباب انواع و ابرمردان و ساکنان فضا و مقیمان سیاره‌های دیگر و قهرمانان و هیولاصفتان را نیز به بزم خودمان دعوت کنیم. اسکندر کبیر به سربازان جنگ‌زده‌اش می‌گفت: «من قول داده‌ام که شما را به آخر دنیا برسانم.» این همان چیزی است که من می‌خواستم به میثیما پیشنهاد کنم. یک سیروسفر درست و حسابی. سفری در رکاب اندیشه، و نه با مهمیز مواد مخدر. سفری دست در دست

۱. Blavatsky (۱۸۳۱-۱۸۹۱) مادام هلنا پتروونا بلاواتسکی بانویی روسی، عالم علوم غریبه و از پیروان تئوزوفی. به هند و نبت سفر کرد. انجمن تئوزوفی را برپا کرد. کتاب ایسیس بی‌برده را نوشت که کتاب مقدس پیروان تئوزوفی گردید. در ۱۸۷۹ به مدرس رت و آنجا را مرکز تبلیغ خود قرار داد. عدهٔ پیروان او به هنگام مرگش ۱۰۰،۰۰۰ تن بودند. م.

2. Ouspensky

۳. ارنست هاینریش هکل (۱۸۳۴-۱۹۱۹) Ernst Heinrich Haeckel. بیست‌شناس و فیلسوف آلمانی. اولین مدافع آلمانی نظریهٔ تکامل ارگاتیک و از طرفداران فلسفهٔ وحدت‌گرایی (monism) - م.

در کهکشانشان یا همراه با اسکورت فرشتگان در طرفین. سفری که از میان واقعیت می‌گذرد نه اصول و عقاید.

چه رؤیای مدهوش‌کننده‌ای! با هیچ چیز غیر از زمان یا بی‌زمانی، طرف نیستیم. تولدهای دیگر را آنقدر کهنه می‌کنیم تا به تولدی که مناسب حالمان باشد برسیم؛ تا آنجا که زمان و مکان تولد بعدیمان را خودمان تعیین کنیم. پدر و مادرمان را و مشخصات وجودیمان را به دقت انتخاب می‌کنیم. انتخاب تازه. می‌شود در تولد دیگرش می‌خواهد چه باشد؟ - رهبر خلق یا یک ماهیگیر ساده؟ قهرمان یا یک آدم عادی بی‌نام و نشان؟ من که قبل از مرگم فکر خودم را کرده‌ام. من دلم می‌خواهد آدم عادی بی‌نام و نشان باشم. حالا هر کس که باشد فرق ندارد. زن یا مردش هم فرق نمی‌کند. دلم زندگی‌ای می‌خواهد که متعلق به حواس باشد، نه زندگی عقلی و عاقلانه. یک آدم عادی، نه مشهور. آدمی که در خیابان همه از کنارش بی‌خیال می‌گذرند.

ولی آیا ما بر سرنوشت خودمان حاکمیم؟ چقدر دلم می‌خواست می‌دانستم انتخاب می‌شود چیست؟ ولی محتاطتر از آن بودم که در فشارش قرار دهم. درست همان‌طور که هیچ‌وقت نخواستم بودم بیرسم ازدواجش از چه قرار بوده یا هیچ‌وقت امیدی به شادی عشق چه به مرد چه به زن چه به شمشیر چه به درخت نارگیل، بسته بوده؟ بیشتر از هر چیز دلم می‌خواست ازش بیرسم آیا هنوز تغییر دادن جهان - این جهان، جهان بعدی، جهان بین دو جهان، را مهم می‌دانند؟ هم این را می‌خواستم بدانم و هم این را که: مرگ چه مزه‌ای دارد؟ آیا مرگ پایان همه چیز است یا هنوز چیزی برای تخیل باقی می‌ماند؟

در کلاه‌فونگی معبد طلایی<sup>۱</sup> می‌شیمای عزیزم، در نرح یک جنبه از

1. Pavilion of the Golden Temple

تأملی بر مرگ میثیما / ۱۹۷

زیبایی مرگ عبارتی آورده‌ای که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم: سایه‌روشن عدم<sup>۱</sup>. نمی‌دانم این عبارت به ژاپنی چه طنینی دارد ولی به انگلیسی افسون می‌کند. و در جای دیگر، گمان می‌کنم در آفتاب و پولاد گفته‌ای می‌خواهی طرحی بیفکنی که هنر و زندگی را الفت دهی. نمی‌دانم با چه عمق و قاطعیتی در این باره تأمل کرده‌ای. تعجبم از این است که چطور متوجه تناقضی که در این فکر پاک نهفته است نشده‌ای. تولد تیز شمشیر تیز تناقض را با دست برهنه گرفته‌ای. مگر نه؟ زندگی ات مخمسه‌ای بود که تنها چاره‌اش مرگ بود.

تو گره‌گردیوس<sup>۲</sup> خودت را خودت بستنی و خودت به یک ضربت شمشیر گستی. شاید در همان کتاب است که نوشته‌ای ذهنت همیشه از یکنواختی هراسان است. این یکی از گیج‌کننده‌ترین و غریب‌ترین حرفهای تست. آدمی مثل تو، از یکنواختی و ملال شکایت می‌کند. باور نکردنی است. آیا هیچ چیز نمی‌توانست خشنودت کند؟ حالا که به مقصودت رسیده‌ای یا بلکه نتوانسته‌ای به مقصودت برسی، آیا خشنودی؟ آیا رودر روی مطلق قرار گرفته‌ای؟ آیا معتقدی که «قهرمان تنویر افکار» وجود خارجی دارد یا تنویر افکار را اسطوره‌ای می‌دانی که راهبان محبظ از خود جعل کرده‌اند؟

بله میثیمای عزیزم هزاران سؤال هست که دلم می‌خواست از تو می‌پرسیدم؛ البته نه اینکه فکر می‌کنم در حال حاضر - که خیلی دیر شده است - پاسخی برای آن سؤالات داری، بلکه از آن جهت که شیوه اندیشه تو برای من خوشایند است. در سراسر زندگیست سخت و بی‌امان کار

1. Adumbrations of nothingness

۲. گرهی که گردیوس پادشاه فریجیه بسته بود. مدعی بود که فقط روح‌رویی آید، آید می‌تواند آن را نگشاید و اسکندر نه صورت شمشیر آن را گشودم.

کردی - چه سودایی در سر داشتی؟ آیا نمی‌توانی از همان عوالم بالا، کتاب دیگری در باب یهودگی کار برایمان بفرستی؟ هموطنانت به چنین چیزی نیازمندند چرا که مثل مورچه و زنبور کار می‌کنند. ولی آیا از دسترنج خود چنانکه پسند خدا باشد، بهره‌مند می‌شوند؟ آیا با چشم بصیرت به کار نگاه می‌کنند و آن را دلکش می‌یابند؟ تو می‌خواستی روح فضایل نیاکان را در آنان بدمی یعنی پایه و مایه تازه‌ای به زندگیشان ببخشی. ولی مگر زندگی نیاکان تو یا نیاکان من چه بوده؟ آیا از زندگی خصوصی میلیونها آدم بی‌نام و نشان که سنگینی کارهای دنیا را به دوش دارند باخبری؟ آیا فکر می‌کنی اگر انسان نجیب و بافضیلت باشد زندگیش غنی‌تر و سرشارتر است؟ چه کسی می‌تواند در این باب داوری کند؟ سقراط یک نوع داوری می‌کرد و عیسی به نوعی دیگر و گوتاما بودا نیز پیشتر از آنان پاسخ دیگری به این پرسش داده بود. و آیا بودا به‌راستی پاسخی داشت؟ یا پاسخش سکوت بود؟

مطمئنم که سکوت چیزی است که آخرالامر قدرش را شناختی و ارج نهادی. چه سختکوشیها کردی که همه چیز را بگویی و سپس همه کار را بکنی. تو یکه‌تاز هر میدان بودی. تنها چیزی که در زندگی پراشویت از دست نهادی، دلقکی بود. از فرشته‌ها می‌نوشتی ولی از قرینه‌شان دلقکها غافل می‌گذشتی. فرشتگان و دلقکان از یک نژادند با این تفاوت که یکی زمینی و دیگری آسمانی است. صدهزار سال بعد از این که فضا را تسخیر کردیم، احتمالاً با فرشتگان ارتباط برقرار می‌کنیم. البته آن کسانی از ما می‌توانند این ارتباط را برقرار کنند که اعتمادی بر تن خاکی نداشته‌اند و با تن آسمانی با قالب مثالی خود انس یافته‌اند. یعنی به عبارت دیگر آن کسانی که فهمیده‌اند همه چیز ذهن است و آنچه ما فکر می‌کنیم همان چیزی است که هستیم و آنچه داریم همان چیزی است که واقعاً

تأملی بر مرگ میثما / ۱۹۹

می خواهیم. حتی در آن روز دور، دو جهان وجود دارد - یکی جهنم که این دنیا همیشه بوده است و دیگری دنیای ارواح آزاده‌ای که می دانند دنیا ساخته دست خودشان است. پیکو دلا میراندولا در سخنی که در باب قدر و مقدار آدمی راند چنین گفت:

«خدا به آدم گفت من تو را در میانه عالم بدانسان قرار داده‌ام که حول وحوش خود را آسای بیینی و هر چه را که در جهان هست تا اعماق بنگری. تو را بدانگونه آفریده‌ام که نه زمینی باشی و نه آسمانی، نه میرنده نه نامیرا تا خود به آزادی، سازنده و ویرانگر خویش باشی. می توانی تا حد حیوان فرو روی و یا در هیأتی ربانی فراز آیی. تنها تو می توانی به آزادی اراده، پرورش و گسترش یابی. باری شعله‌ عالمتاب زندگی در دل تو زبانه می کشد.» پدران ما آزمونها کرده‌اند که آزمونها تو در جنب آنها در چشم خودت نیز خوار است. حتی در طلیعه تمدن انسانهایی بوده‌اند که هشت ده هزار سال از زمانه خود پیش بوده‌اند. حتی اگر بیشتر به عقب برگردیم بی شک پی می بریم که زنها یک زمان بر جهان حاکم بوده و در پی پایان بخشیدن به رنج و فلاکتهای دنیوی بوده‌اند. (نکته در اینجاست که فقط بشر اولیه توانسته بود با راحتی بالنسبه‌ای خودش را با محیطش سازگار کند و شیوه‌های باستانی زندگیش را ادامه دهد.) ما که تصور می کنیم مسائل و مشکلات دنیای امروزه تازه و خردکننده است، چه بسیار افعال و اسامی گذشتگان را به دست غبار فراموشی سپرده ایم. زمان همه چیز را چه خوب و چه بد، می شوی و با خود می برد. زندگی مانند رودخانه‌ای بی پایان جریان می یابد و خار و خاشاکی را که ما ساده لوحانه تاریخ می نامیم با خود جمع می کند. تاریخ بجز افسانه‌ای که به خوابمان می برد یا ترسمان را برمی انگیزد چیست؟ ما از تاریخیم، یا تاریخ از ماست؟ هشت هزار سال دیگر ممکن است ژاپن از صفحهٔ روزگار به علت



نقصان اغذیه یا از طغیان اسلحه محو شود. چه کسی از عاقبت کار ژاپن خبر دارد؟ هیچ چیز را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم؛ نه نجات و نه نابودیمان را.

سپاه اندکی که توگرد آوردی، همان سپاه نخبگان است، احتمال صد سال دیگر نام و نشانی از آنها نیز در خاطره‌ها نباشد. نام تو خواهد پدید ولی نه به‌عنوان منجی آینده ژاپن، بل به‌عنوان سرگرم‌کننده مردم و بافنده کلمات. ممکن است تو را عاشق زیبایی و جمالی بدانند که کلامش شور و حالی در دل برمی‌انگیخت. زندگی کلام از زندگی کردار جداست. کلام ممکن است بر دل بنشیند ولی فقط دل می‌تواند با دل بنشیند. ولی کردار به‌سان غبار است. آثار و بقایای شکوه باستانی گذشتگان، دوروبر ما را احاطه کرده است ولی زندگی و تلاش نجیبانه‌تر و شکوهمندانه‌تری به ما الهام نمی‌کند.

میشیمای عزیزم من هم شریک جرم توأم؛ همین جرم که می‌کوشم زیستگاه بهتری از دنیا بسازم. یا لاقلاً این امید آغاز کرده بودم. کاروبار نوشتن، به طریق خاصی، بیهودگی این تلاش را به من نمایاند حتی پیش از آنکه کلمات حکیمانه سن فرانسیس را خوانده باشم، بر آن بودم که با چشمان دیگر به دنیا بنگرم؛ آن را چنانکه هست بپذیرم و دل به ساختن دنیای خود بندم. این عطف عنان، چشم مرا بر بدیهای موجود نسبت و در مقابل رنج و فلاکتی که انسان می‌کشد، بی تفاوت نساخت؛ و یا مرا با قوانین و نهادها و باید‌نباید‌هایی که در زندگی داریم موافق‌تر نکرد. حقا که تصور دنیایی پوچ‌تر و غیرواقعی‌تر از دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم برای من مشکل است. به گفته عرفای قدیم به خطای کیهانی و ساخته دست آفریننده‌ای ناراستین‌شیه‌تر است. برای آنکه جهان زیستن‌تر بشود به چیزی که نیچه «محک‌زدن معیارها با ارزیابی ارزشها» می‌نامید نیاز مندیم. به‌عبارت ملایم‌تر دنیای ما دنیای دیوانه‌زیست که متأسفانه دیوانگان‌ش

تأملی بر مرگ میثیما / ۲۰۱

خارج از دارالمجانین زندگی می‌کنند. وقتی که انسان سر خود و راه خود را در پیش گرفته باشد دنیا چنین به نظر می‌آید. ژاپن نه دیوانه‌تر نه فرزانه‌تر از بقیه دنیاست. درست مانند هائیتی جادوپرستی و مانند آلمان اربابان جنگ و مانند امریکا سلاطین سیه‌دل صنعت دارد. ژاپن هم دیگر نوابغی دارد که نه بزرگتر و نه کوچکتر از سایر نوابغ جهانند. مشکلات ژاپن منحصر به فرد نیست؛ چاره مشکلاتش هم همین‌طور. ژاپن، جهان تو و پرورنده تو بوده است امریکا هم جهان من و پرورنده من.

شاید خود را گول می‌زنم ولی احساس می‌کنم دارالمجانین پنهانی و خصوصی خودم را یافته‌ام. من هم ممکن است جنون داشته باشم ولی با جنون هموطنانم فرق دارد. اگر اینان آرزو داشته باشند عمداً خودشان را به نابودی و مهلکه بیندازند، دست روی دست می‌گذارم و تماشا می‌کنم. قصاصش را خودشان پس می‌دهند، نه من. با هر مانعی که اینان در راه من گذاشته‌اند توانسته‌ام زندگی کنم و باگذشت زمان، این موانع هر دم کمتر وحشت‌انگیز و دست‌وپاگیر می‌شوند. انسان این بازی را نه با آموختن قواعدش بلکه با ترفندزدن به قواعد یاد می‌گیرد. این هنر را در هیچ مکتبی نمی‌آموزند مگر در مکتب زندگی. و تازه مهارتی که به دست می‌آید صوری و سطحی است. دست آخر همه ما را دراز می‌کنند. فرد فرد ما را و کسانی را هم که در راه وطن جنگیده‌اند یا نجنگیده‌اند.

آخرا امر، گورستانها باغ و بوستان و مسکن و مأوای انسان خواهد گشت. ای کاش خفتگان خاک به زبان می‌آمدند! ای کاش از این دنیا، نه از آن دنیا سخن می‌گفتند. ای کاش می‌توانستیم از تجربیات دیگران عبرت بگیریم. ولی اگر اصولاً در این حیات دوروزه چیزی بیاموزیم به این شیوه نخواهیم آموخت. بهترین دانشی که می‌توانیم بیاموزیم، هنر ریسن است که معلم و مدرس ندارد. هر کس باید راهی برای خود بیابد یا به نور

معروف راه خود را بیابد و با آن یگانه شود. مضحکه این است که خطاها نیز مانند صوابها اهمیت دارند یا احتمالاً از آنها مهم‌ترند. آزمون و خطا، آزمون و خطا - تا آنکه دست از طلب برداری و دست از طلب برداشتن یعنی سر به دیواری سنگین نگذاشتن.

سرباز از لحظه‌ای که به جنگ می‌رود تنها فکر و ذکری که دارد صلح است. شاید سرداران و سالاران در هوای پیروزی باشند ولی کسانی که در گيرودار جنگ‌اند چنین هوایی ندارند. میثمای عزیزم تا آنجا که من آثارت را خوانده‌ام، صلح، جای وسیمی را در آثار تو اشغال نکرده است. وقتی که حدیث سربازان خورده و خوابیده‌ات را (این مختصر اسائه ادب را می‌بخشی) می‌خواندم به این حرفها فکر می‌کردم. هر وقت که سپاه مرتب و تعلیم یافته‌ای را عازم میدان جنگ می‌بینم پیش خودم فکر می‌کنم آن تجهیزات تروتمیز، آن پوتینهای برق‌انداخته و دکمه‌های براق پس از نخستین برخورد با دشمن به چه روزی خواهند افتاد. فکر می‌کنم چطور آن همه اونیفورم، کفن کثیف و پاره‌پوره مردگان و مثله‌شدگان خواهد شد. اهمیتی که برای اونیفورم فائلد حیرت‌انگیز است. مثل اینکه تن، اسیر و اجیر اونیفورم است. نمی‌دانم هنگامی که سپاه کوچکت را گرد می‌آوردی هرگز در اندیشهٔ تجملی به نام اونیفورم که تهیه‌اش تلاش و فرصت فراوان می‌خواهد بوده‌ای؟

شاید این ملاحظات، در راه هدف ستعالی تو، بوج و بیهوده به نظر آید، ولی یقیناً مردان عمل که تو نیز نقش آنان را ایفا می‌کنی، باید بدانند که در جنگ، لای و لجن و خون و گند و کثافت و مرض بخش‌وبار می‌کنند. ولی واقعاً هم قمرهٔ اول و آخر از این فهرست که گفتم، در هر جنگی به حد و فور یافت می‌شود ولی شاید زیباشناسی و ظرافت طبع تو مانع از چنین ملاحظاتی بود.

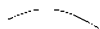
تأملی بر مرگ میثیما / ۲۰۳

امروزه تمام جهان «متمدن» چیزی بجز اردوگاه جنگ نیست و قربانیان معرکه، به خاموشی می نالند: «صلح، صلح، ما صلح می خواهیم!» و تو میثیمای عزیزم به نحو غربی بی تفاوت مانده بودی. آیا گمان برده بودی تا حالت حمله به خود بگیری کارها روبه راه خواهد شد؟ یا به سادگی از عواقب و اهمیت تجدیدقوا غافل بودی. آیا اعتراف به شکست و غرامتی که با سپوکو پرداختی بس بود؟ نمی توانم باور کنم که تا این حد برکنار و خودگرا بوده باشی. این البته موضوعی بود که می خواستم با کمال علاقه در اعراف با تو بحث کنم. آنچه در دست ما مانده است فقط حدس و گمان است. بعضی به این دلخوشند که تو را احق بنامند و بعضی دیگر به این که تو را متعصب بدانند و عده ای نیز تو را قهرمان می شمارند.

هر چه بودی فقدان ضایعه ای برای جهان بود. این حرف را موقعی می زیم که نابغه ای از میان رخت برسته باشد. حقیقتاً هیچ کس و هیچ چیز نیست که سزاوار کلیشه «ضایعه عظمی در عالم بشریت» باشد. میلیونها انسان صرف نظر از زلزله و سیل و طاعون و وبا، فقط در جنگ کشته شده اند. وقتی که سخن از مرگ به میان می آورند، مرگ مشاهیر بیشتر مطرح می شود. ژنرالهایی که در جنگ کشته شده اند، توجه نامزآوری برانگیخته اند. ولی مرگ اینان ضایعه عظمی برای عالم بشریت نیست. اینان را پیشاپیش قهرمان می دانند چرا که وظیفه شان خطرکردن در معرکه نبرد است. هیئات، بر مرگ هنرمندان و اندیشمندان باید سوگوار شویم. در هر زمان و مکان سردار و سالار پدید می آید ولی هنرمند خلاق نه. معمولاً وقتی به گفتار و کردار این آفرینشگران اعتنا می کنیم که خیلی دیر شده است؛ و برای جبران این تأخیر، نامشان را به نام مشاهیر مردگانی که در فهرست آرامگاههای رسمی جهان آمده، می افزاییم.

ولی با میلیونها مردگان و از پا افتادگان و از دست‌رفتگان روحی چه می‌گوید. آیا هیچ‌یک از آنها نمی‌توانستند از این عزیزشدگان بزرگتر باشند؟ آیا در آن میان، متفکران و مخترعان و انسانهایی برخوردار از بینش و بصیرت بیشتر نبودند که اگر زنده مانده بودند چهرهٔ عالم را دیگرگون می‌کردند؟ مردانی از قبیل ادیسون، مارکنی و انیشتن چه تحولات شگرفی به‌بار آوردند نظیر اینها کم نیستند. مطمئناً همهٔ انسانهای گمنام و از یاد رفته‌ای که در جنگ کشته شده‌اند کودن و ابله نبوده‌اند ولی آیا فقدانشان ضایعه‌ای برای جهان بوده؟ یا جهان به عزایشان نشسته؟ — دنیا فرصتی برای چنین فکرها ندارد. به‌پیش! به‌پیش! جهان می‌غرد. به‌پیش اگرچه گاهی معنای پیشروی، پسروی باشد. به‌پیش اگرچه معنایش منهدم‌کردن جهان باشد. مدعی‌اند این زبان حال زندگی است. ولی نیرویی که ما را به پیش می‌راند چه زندگی باشد چه مرگ، جهان از دست ما جان به‌در خواهد برد. این جهان نه جهان من است نه جهان تو، جهان هستی است. انسان گاهی حیران می‌ماند که این کلمهٔ غریب جهان چه معنایی دارد؟

اکنون که دست شسته‌ای از این جهان، بخواب آرام.



# لبخند در پای نردبان

ترجمه نازی عظیمیا



هیچ چیز نمی توانست از درخشش آن لبخند خارق العاده که بر سیمای غمگین اوگوست حک شده بود، بکاهد. در صحنه، این لبخند حالتی خاص به خود می گرفت. دوردست، اغراق آمیز، گویای ناگفتنی.

اوگوست، در پای نردبانی که به ماه می رسید، با لبخندی ثابت، و افکاری دوردست، به تأمل می نشست. این نمایش وجد، که او آن را به کمال رسانده بود، همیشه بر تماشاگران به گونه مجموعه اضداد تأثیر می گذاشت. گرچه دلچک محبوب سیرک ترفندهای فراوان در آستین داشت اما این، کاری تقلیدناپذیر بود. هرگز تاکنون به فکر هیچ دلچکی نرسیده بود که معجزه معراج را به نمایش درآورد.

شب همه شب، اوگوست بدین گونه به انتظار سقلمه اسب سفیدی که بالهایش چون جویبار طلا بر زمین می ریخت، می نشست. تماس پوزه گرم مادیان با گردنش چون بوسه وداع معشوق بود: آرام آرام بیدارش می کرد، به آرامی شبنم که برگهای علف را تروتازه می کند.

در دل اشعه نورافکن جهانی قرار داشت که در آن، او هر شب از نو به دنیا می آمد. جهانی که تنها با اشیا، اجسام و موجوداتی را دربرمی گرفت که در آن حلقه شیفتگی و بی خودی حرکت می کردند. یک میز، یک صندلی، یک فرش، یک اسب، یک زنگ، یک تسمه کاغذین، نردبان بی انتها، ماه کوفته به سقف و صورتکی از بادکنک، با اینها بود که هر شب اوگوست و همکارانش نمایش آئین تشرف و شهادت را باز می ساختند.



صف صورتها، که در دایره‌های هم‌مرکز سایه شسته می‌شد، و جای‌جای با صندلیهای خالی شکسته می‌شد، موج‌درموج از پی هم برمی‌خاست، و نورافکن با آزمندی زبانی که دندان افتاده‌ای را می‌جوید، آنها را می‌لیسید. نوازندگان، شناور در غبار و شمع‌های مغناطیسی، و چونان لولیان سرمست، به سازه‌های خود چسبیده بودند و بدن‌هایشان چون ساقه‌های نی در بازی لرزان نور و سایه کژمژ می‌شد. بازیگر نرم‌تن همواره با غرش خفه طبل حرکت می‌کرد، سواری بی‌لگام همواره با خروش دسته ترومپت‌ها به صحنه می‌آمد، و جست‌وخیزهای اوگوست را در میان لودگیهایش، گاه جیرجیر تازک و بولون، و گاه نغمه‌های ریشخندآمیز قره‌نی بدرقه می‌کرد. اما آنگاه که لحظه ورود به جذبه در می‌رسید، نوازندگان به ناگاه در شور و حال غرقه می‌شدند و چون اسبان چوبین چسبیده بر صفحه گردانی که مهارش از کف رفته است، اوگوست را از این ماریچ و جذبه ماریچ دیگر دنبال می‌کردند.

هر شب، اوگوست، به‌هنگام «آرایش» چهره، با خویشتن تأمل می‌کرد. فکها، با وجود همه آنچه باید می‌کردند، باز همیشه فک بودند. اسب، همیشه اسب بود. و میز، همیشه میز. اما اوگوست در عین‌حالی که انسان بود، باز باید چیزی بیش از آن می‌شد. باید نیروهای موجودی به‌کلی متفاوت را با قریحه‌ای به‌کلی متفاوت عرضه می‌کرد. او باید مردم را می‌خنداند. گریاندن مردم کار دشواری نبود؛ و خندانندشان نیز. این را سالها پیش، پیشتر از آنکه حتی خواب پیوستن به سیرک را دیده باشد، دریافته بود. اوگوست، اما، هوایی دیگر و آرزویی والاتر در سر داشت — می‌خواست به تماشاگرانش چنان شادی‌ای هدیه کند که زوال‌ناپذیر باشد. چنین دلمشغولی و وسوسه‌ای بود که او را وامی‌داشت تا در پای نردبان بشیند و تقلید جذبه را نمایش دهد. از سر تصادف محض، به کار

لبخند در پای نردبان / ۲۰۹

نمایش جذبه افتاده بود: یکبار چنین پیش آمد که نقش بعدی‌اش را فراموش کرد. پس از آنکه گیج و سخت بیمناک به خویش آمد، خود را در میان هلهله پرشور تحسین یافت. شب بود همین تجربه را - و این بار به عمد - بازآفرید. به امید آنکه آن قهقهه بی‌معنی و نخرایشده‌ای را که چنان آسان فراچنگ می‌آورد، راه به چنان وجد اعلائی دهد که در آرزوی ابلاغ و انتقالش می‌سوخت. اما هر شب، با همه کوششهای زاهدانه‌اش، همان هلهله‌هذیانی را در انتظار خود می‌یافت.

این بازی کوتاه پای نردبان هر چه موفق‌تر می‌شد، اوگوست را دریغ‌زده‌تر می‌ساخت. هر شب نعره خنده در گوشش طنین بیشتری می‌یافت. سرانجام تحمل‌ناپذیر شد. شبی قهقهه خنده به ناگاه به سوت و متلک بدل شد و سپس کلاه و خرده ریز و نیز بسی اشیاء درشت‌تر بود که در پی آن آمد. اوگوست نتوانسته بود «به خود بازآید». سی دقیقه تماشاگران معطل شده بودند. بعد کار به ناآرامی کشیده بود، بعد به بدگمانی، و سرانجام فضای نگرانی و تشویش در انفجار قهقهه ریشخند و تمسخر شکسته بود. وقتی اوگوست در رختکن به خود آمد، از دیدن پزشک که بر بالینش خم شده بود حیرت کرد. سر و صورتش پر از زخم و کبودی بود. خون بر رنگهای چهره‌اش دلمه بسته بود و سیمایش را چنان بی‌شکل کرده بود که شناخته نمی‌شد. به چیزی می‌ماند که بر تخته قصابی جا مانده باشد.

قراردادش بی‌درنگ لغو شد، و از جهانی که می‌شناخت، گریخت. از آنجا که دیگر شوقی نداشت تا از نو دل‌تکی پیش گیرد، آوارگی پیشه کرد. ناشناس و گمنام به میان میلیونها مردمی رفت که خندیدن را بدیشان آموخته بود. در سینه‌اش کینه‌ای نبود. تنها غمی عمیق بر دلش مانده بود. فرو خوردن اشک جدال دائمی‌اش بود. در آغاز، این حال تازه دلش را

پذیرفته بود. به خود گفته بود: چیزی نیست جز ناخوشی ای که از گسست ناگهانی عادت‌ها به طول یک عمر دست می‌دهد. اما پس از آنکه ماهها گذشته بود، آرام آرام دریافته بود که در از دست دادن چیزی که از او گرفته بودند، عزادار است. نه آنکه عزادار از دست دادن قدرت خنداندن مردم باشد، آه ته! این دیگر برایش اهمیتی نداشت. او عزادار چیزی دیگر بود، چیزی عمیق‌تر از آن، چیزی که تنها و تنها از آن خودش بود. سپس روزی بر او مشکوف شد که از آن زمان که حالت وجد را شناخته بود، سالها و سالها می‌گذرد. از این کشف خود چنان بر خود لرزید که نمی‌توانست تا رسیدن به اتاقش صبر کند. به جای جهیدن به سوی هتل، تا کسی ای‌گرفت و از راننده خواست تا او را به بیرون شهر ببرد. اما دقیقاً کجا؟ راننده می‌خواست این را بداند. اوگوست به ناشکیبی گفت: «هر جا که درخت باشد، اما شتاب کن، شتاب کن - کاری فوری است.»

بیرون از محوطه معدن زغال‌سنگ به تک‌درختی رسیدند. اوگوست راننده را متوقف کرد. راننده بی‌خبرانه پرسید: «همین جاست؟»  
«بله، و تنه‌ایم بگذار.»

برای مدتی که بی‌پایان به نظر می‌رسید، اوگوست کوشید تا نمایش حال و هوایی را که معمولاً به‌جای پیش‌پرده‌ای برای نمایش هر شب پای نردبان اجرا می‌کرد، از نو بیافریند. بدبختانه نور زنده بود: خورشید سوزان بر مردمک چشمانش داغ می‌زد. با خود اندیشید: «اینجا می‌نشینم تا شب شود. وقتی ماه درآید همه‌چیز سر جای خود خواهد نشست.»  
چند دقیقه‌ای به خواب رفت. خوابی سنگین بود و خواب دید که دوباره به صحنه بازگشته است. همه‌چیز مثل همیشه بود. جز آنکه، آنچه رخ می‌داد دیگر در سیرک نبود. سقف ناپدید شده بود، دیوارها دور شده بودند. بالای سرش ماه واقعی در بلندای آسمانها بود، ماهی که گویی از میان

لیخند در پای نردبان / ۲۱۱

ابره‌های ساکن به شتاب می‌دوید. به جای ردیف‌های گرد همیشگی نیمکته‌ها، با آن شیب خفیفی که یکراست به سوی آسمان می‌رفت، دیوارهای واقعی مردم بود که بالا می‌رفت. نه خنده‌ای به گوش می‌رسید، و نه حتی نجوایی - آنان، این توده‌های وسیع اشباح، در فضای بی‌پایان معلق بودند، و هر یک از ایشان به صلیبی آویخته بود. اوگوست، فلج‌شده از ترس، نقشی را که باید بازی می‌کرد، فراموش می‌کرد. پس از تعلیقی تحمل‌ناپذیر، که در خلال آن به نظرش رسید که ردیلانه‌تر از آنچه با مسیح کردند، رها و مطرود مانده است، حرکتی دیوانه‌وار کرد تا از آن محوطه بگریزد. اما به هر سویی که می‌دوید درهای خروج را بسته می‌یافت. در میان نومیذی به نردبان رسید. تب‌آلوده از آن بالا رفت، بالا رفت و بالا رفت تا نفسش بند آمد. پس از مکثی کافی جرأت کرد تا چشمانش را بگشاید و به اطراف خود بنگرد. ابتدا به زیر نگرست. پای نردبان تقریباً ناپیدا بود. زمین چقدر پائین‌تر بود! سپس به بالا نگرست؛ پله در پله بود که بر فراز سرش تا بی‌نهایت ادامه داشت، که از درون ابرها می‌گذشت، که از آسمانی که با ستاره مفروش بود فرامی‌گذشت. نردبان یکسر به سوی ماه می‌رفت. ماهی که فراسوی ستاره‌ها بود، ماهی بی‌نهایت دور، که چون گرده‌ای یخین به گنبد فراز سرش چسبیده بود. اوگوست گریه سرداد و سپس به هق‌هق افتاد. مویه و هق‌هق توده بی‌شماری که برگرداگردش دیوار کشیده بودند، که در آغاز چون پژواکی محو و فروخورده بود، اما رفته‌رفته به شیونی اقیانوس‌آسا بدل می‌شد، به گرشش می‌رسید. اوگوست زیر لب می‌گفت: «وحشتناک است، به تولد و مرگ همزمان می‌ماند، من در برزخ زندانی‌ام.» با این فکر از حال رفت و درون هیچ واپس افتاد. همین‌که دریافت که زمین به پیش می‌آید تا او را دیربگیرد، به هوش باز آمد. می‌دانست که این پایان اوگوست خواهد بود. پایان

واقعی، مرگ مرگها. و سپس پرتوی از خاطره چون برق تیغۀ چاقو درخشید. دیگر حتی یک ثانیه هم برایش باقی نمانده بود. شاید نیم‌ثانیۀ دیگر، و دیگر او وجود نخواهد داشت. این چه بود که در اعماق وجودش جوشیده بود. و چون تیغۀ برّایی درخشیده بود، تنها برای آنکه او را به درون فراموشی رهنمون شود؟ با چنان سرعتی می‌اندیشید که در آن پاره‌ زمان زودگریزی که از یک ثانیه برایش مانده بود توانست تمامی نمایش زندگی‌اش را جمع‌بندی کند. اما مهم‌ترین لحظۀ زندگی‌اش را، گوهری که همه‌ وقایع پرمعنای گذشته حول آن گرد می‌آمد، نمی‌توانست از نو زنده کند. خود این مکاشفه بود که او را با خود فرومی‌کشید و غرقه می‌ساخت. زیرا اکنون می‌دانست که در لحظه‌ای از زمان همه‌چیز بر او مکشوف شده بود، و اکنون که در آستان مرگ بود این موهبت اعلا از او بازستانده می‌شد. اوگوست، همچون خسیسی فرومایه، با زیرکی و نبوغی برون از حساب، توانست ناممکن را عملی سازد: این آخرین پاره از یک دم را که به او مهلت داده بودند به ذرات بی‌نهایت زمان تقسیم کرد. هیچ تجربه‌ای، حتی مجموعه‌ لحظات شادمانۀ سراسر زندگی چهل‌ساله‌اش نمی‌توانست با حس لذت‌آلودی که اکنون در پرستاری این خرده‌پاره‌های بخش فروپاشیده‌ای از یک دم تجربه می‌کرد، برابری کند. اما آنگاه که این آخرین لحظۀ زمانی را به پاره‌های بی‌نهایت شکسته بود، آن‌سان که چون رشته‌ بلندی از تداوم گرد او فراگسترده بود، با نگرانی دریافت که نیروی حافظۀ خود را از دست داده است. خود را از همه‌چیز خالی کرده است.

فردای آن روز، اوگوست، که بر اثر ویرانی‌های این رؤیا از نظر عاطفی سخت از پا درآمده بود، قصد کرد تا در اتاقش بماند. نزدیکی‌های شب بود که به خود تکانی داد. تمام روز را در بستر مانده بود و با بی‌حالی با هجوم خاطره که به دلیلی بیان‌ناپذیر چون بلای ملخ بر او باریده بود، بازی کرده

لبخند در پای نردبان / ۲۱۳

بود. سرانجام، خسته از ضربه‌های همه‌جانبه‌ای که در این دیگ بزرگ خاطرات خورده بود، لباس پوشیده و آواره خیابانها شد تا خود را در میان جمعیت گم کند. به دشواری توانست نام شهری را که درون خیابانهایش پرسه می‌زد به یاد آورد.

در حومه شهر به گروهی سیرک باز رسید. از آن گروه بازیگران گریزیا که روی چرخ زندگی می‌کنند. قلب او گوست به شدت به تپش افتاد. بی‌اختیار به سوی یکی از واگونها دوید - واگونها به شکل دایره آرایش یافته بودند - و با کمدلی از پله‌های کوچکی که از پشت اتاقک فروآویخته بود، بالا رفت. می‌خواست در بزند که شیئه اسبی از پشت او را غافلگیر کرد. لحظه‌ای بعد پوزه اسب بر پشتش می‌چرید. شادی عمیقی در سراسر وجود او گوست منتشر شد. بازوانش را به گرد کردن حیوان حلقه کرد و با کلماتی نرم و آرام‌بخش با او به گفت‌وگو پرداخت، گویی دوستی گمشده را صلا می‌دهد.

ناگهان در پشت سر او باز شد و فریاد فروخورده حیوت زنی به گوش رسید. گیج از تعجب، زیر لب گفت: «منم، او گوست.»

زن تکرار کرد: «او گوست؟ نمی‌شناسم.»

پوزش خواهانه من من کرد: «عذر می‌خواهم، باید بروم.»

چند قدمی نرفته بود که صدای فریاد زن را شنید: «آهای، او گوست،

برگرد اینجا! از چی فرار می‌کنی؟»

او گوست بر جا ماند، برگشت، لحظه‌ای درنگ کرد، و سپس خنده‌ای

سراسر صورتش را پوشاند. زن با بازوان گشوده به سوی او دوید. هراسی

ملایم او گوست را در ربود. برای لحظه‌ای فکر کرد که برگردد و بگریزد.

اما خیلی دیر شده بود. بازوان زن اکنون به گرد او حلقه شده و محکم او را

در بر گرفته بود.

پشت سر هم صدایش می‌کرد: «اوگوست، اوگوست، فکر کردی نشناختمت؟»

از این سخن، اوگوست رنگ باخت. برای اولین بار در همه سرگشتگی‌هایش کسی او را گیر انداخته بود. زن هنوز چون گیره او را دربرگرفته بود. زن بو سروریش بوسه می‌زد، و بر گونه‌هایش، بر ابروانش، و بر لبانش. اوگوست می‌لرزید. به محض آنکه توانست خود را رها سازد پرسید: «ممکن است یک تکه قند بدهید؟»  
«قند؟»

«بله، برای اسب می‌خواهم.»

همین‌که زن به درون واگون دوید، اوگوست روی پله‌ها یله شد. اسب، با پوزه نرم و لرزانش پشت گردن او را می‌لیسید. درست در همین لحظه، در این لحظه تصادف عجیب بود که ماه خود را از نوک درختان دوردست فروتکاند. آرامشی شکوهمند به اوگوست دست داد. برای چند لحظه نمی‌توانست طولانی‌تر باشد. به لذت خوابی سحری فرورفت. سپس زن جست‌وخیز کنان رسید. همچنان‌که پایین می‌پرید دامن گشادش به بازوی او می‌کشید.

اولین کلماتش، پس از آنکه پیش پای اوگوست روی علفها نشست، چنین بود: «همه فکر می‌کردیم تو مرده‌ای.» و در حالی‌که قندها را یکی‌یکی به اوگوست می‌داد تندتند افزود «عالم و آدم دنبال تو می‌گشتند.» اوگوست بی صدا به زن که تندتند حرف می‌زد، گوش می‌داد. معنای کلمات او را آرام، بسیار آرام، می‌گرفت. گویی کلمات از فاصله‌ای دوردست به گوشش سفر می‌کردند. حس شیرینی که از لییدن پوزه گرم و مرطوب اسب بر کف دستش در سراسر بدنش منتشر می‌شد، او را اسیر خود کرده بود. آن صحنه بینابینی که هر شب در پای نردبان تجربه

لبخند در پای توردیان / ۲۱۵

می‌کرد، آن لحظه میان بیرون آمدن از حال بی‌خودی و وجد و انفجار شدید کف‌زدن که همیشه به گوشش چون غرش دوردست رعد می‌آمد، اکنون با شدت برایش زنده می‌شد.

اوگوست حتی لحظه‌ای نیندیشید که برای جمع کردن اثاثیه ناچیزش به هتل برگردد. پتویی بر زمین در کنار آتش گسترده و محصور در میان آن حلقه جادویی چرخها و واگونها، بیدار، مسیر درختان ماه را دنبال می‌کرد. وقتی سرانجام چشمانش را بست، تصمیم خود را گرفته بود که به دنبال گروه برود. می‌دانست که می‌تواند به آنان اعتماد کند که هوشش را پنهان دارند.

کمک به برپا کردن چادرها، جمع کردن فرشهای بزرگ، جابه‌جا کردن اثاثیه، آب‌دادن و تیمار کردن اسبها، و برآوردن هزار و یک کاری که از او می‌خواستند، همه و همه نزد اوگوست شادی محض می‌نمود. با بی‌قیدی خودش را در پی انجام کارهای پستی که روزهایش را پر می‌کرد، فراموش کرده بود. گه‌گاه خود را به دست تجمل‌تمایش نمایش، چون دیگر تماشاگران، می‌سپرد. اینک با چشمانی دیگر مهارت و طاقت همکاران همسفرش را می‌نگریست. لال‌بازی دلکها به‌ویژه برایش شوق‌انگیز بود؛ نمایش صامتی بود که اکنون زبان آن را گویاتر از زمانی که خود جزو آنان بود، می‌یافت. از اینکه با بازیگری نقض عهد کرده بود، احساس آزادی می‌کرد. وه چه خوش است نقش خود را به یک سو نهادن، خود را در قیل‌وقال زندگی غرقه کردن، خاکسار شدن و با این‌همه... آری، آگاه بودن از اینکه هنوز بخشی از همه‌ای، هنوز مفیدی، حتی شاید مفیدتر از همیشه‌ای. این چه خودخواهی بود که خیال می‌کردی که چون مردمان را می‌گریانی و می‌خندانی آنان را مرهون احسانی عظیم ساخته‌ای! برای او دیگر کف نمی‌زدند. دیگر توفان خنده به سویش روان نمی‌شد. دیگر



تعریف و تحسینش نمی‌کردند. اما اکنون چیز بهتری به دست می‌آورد. چیزی ماندگارتر - لبخند. لبخند تشکر؟ نه. لبخند قدردانی. او را از نو به‌عنوان انسان پذیرفته بودند. او را به خاطر خودش، به خاطر آنچه از دیگرانش - از هموعانش متمایز می‌کرد، و در عین حال به آناش می‌پیوست، پذیرفته بودند. این به گونه‌ی دریافت‌پشیزی چند بود به هنگام نیازمندی که چنان روح تازه‌ای به دل می‌دمد که اسکناسهای درشت از آن عاجزند. اوگوست هر روز با این لبخندهای گرمی که چون گندم رسیده انبار می‌کرد، از نو باز می‌شد، می‌شکفت. سرشار از احساس ایثاری بی‌پایان، همواره مشتاق آن بود که بیش از آنچه از او می‌خواستند، انجام دهد. چنین به نظرش می‌آمد که هرچه از او بخواهند باز کم است. وقتی از بی‌فرماتها می‌رفت، جمله‌ای را مدام زیر لب با خود می‌گفت: «فرمانبردارم». کنار حیوانات که بود صدایش را بلند می‌کرد، نیازی نبود که این کلمات ساده را از آنان دریغ کند. آنگاه که توبره را به گردن مادیان می‌بست به او می‌گفت: «فرمانبردارم». و چنین می‌کرد به هنگام قشوکشی فُکها. گاه نیز بود که از درون چادر بزرگ به میان شب ستاره‌باران سکندری می‌خورد، به بالای سر خود می‌نگریست چنانکه گویی می‌خواهد حجابی را که دیدگان ما را از دیدن شکوه آفرینش بازمی‌دارد، بشکافد، و نرم و خاضعانه زمزمه می‌کرد: «فرمانبردارم، باری تعالی».

اوگوست هرگز چنین آرامشی، چنین رضایتی، چنین شادی عمیق مدامی را نشناخته بود. روزهایی که حقوق می‌گرفت، با دستمزد ناچیزش به شهر می‌رفت و در میان مغازه‌ها در پی هدایایی برای بچه‌ها - و نیز حیوانات - پرسه می‌زد. برای خودش فقط و فقط توتون می‌خرید.

تا روزی رسید که آنتوان، دلکک سیرک، بیمار شد. اوگوست جلوی یکی از واگونها نشسته بود و شلوار کهنه‌ای را رفو می‌کرد که خبر به او

لبخند در پای نردبان / ۲۱۷

رسید. چند کلمه‌ای از سر همدردی گفت و به کارش پرداخت. البته بی‌درنگ دریافت که این واقعه نامنتظر به او نیز مربوط می‌شود. تردیدی نبود که از او خواهند خواست که به جای آنتوان بازی کند. اوگوست کوشید تا هیچانی را که به سرعت در او اوج می‌گرفت، فرونشاند. کوشید تا هشیارانه و به آرامی به جوابی بیندیشد که در لحظه موعود باید می‌داد. صبر کرد و صبر کرد تا کسی به سراغش بیاید. اما کسی نیامد. جز او کسی نمی‌توانست جای آنتوان را بگیرد. یقین داشت. پس چه چیز مانع آنان شده است؟ سرانجام برخاست و به پرسه‌زدن پرداخت تا آنان را از حضور خود بی‌اگاهاند. تا بدانند که هر وقت بخواهند می‌توانند خواهش خود را با او در میان بگذارند. با این همه هیچ‌کس نکوشید تا سر سخن را با او باز کند.

سرانجام بر آن شد تا خود یخ را بشکند. چرا که نه؟ چرا نباید خود داوطلب خدمت شود؟ خود را بسی قوی‌دل، و سراپا خیرخواهی و ایثار می‌یافت. دوباره دلقک شود، اینکه چیزی نبود، به هیچ‌وجه چیزی نبود. به همان سادگی بود که می‌توانست در صورت نیاز میز بشود، یا صندلی، یا نردبان. او توقع هیچ امتیازی نداشت. او نیز یکی از آنان بود، و آماده شرکت در اندوه و ناخوشیهای ایشان.

به مدیر سیرک که گریبانش را سرانجام به چنگ آورده بود گفت: «ببینید، من کاملاً آماده‌ام که امشب جای آنتوان را بگیرم. یعنی...» و لحظه‌ای تردید کرد: «مگر اینکه شما کس دیگری را در نظر داشته باشید.» «نه، اوگوست. خودت می‌دانی که کس دیگری در کار نیست. این لطف توست که...»

اوگوست مهلت نداد: «پس چی؟ شاید می‌توسید که دیگر نتوانم بازی کنم؟»

«نه، این نیست، این نیست. برای ما افتخاری ست که تو...»  
 اوگوست که تقریباً از نگرانی می‌لرزید، خواهش کرد: «پس چی؟» زیرا اکنون درمی‌یافت که باید به ظرافت و هوشمندی رفتار کند.  
 مدیر با لحن آرام و مطمئن خود گفت: «خوب، جریان اینطوری است که، می‌دانی، ما بین خودمان راجع به این موضوع صحبت کرده‌ایم. ما می‌دانیم که توجه حالی داری. خوب حالا اگر بنا باشد که تو جای آنتوان را بگیری... یعنی، چه می‌گویم، بسیار خوب، آن‌طور به من نگاه نکن! بین اوگوست، حرفی که می‌خواهم بزنم این است... یعنی، درست همین است... ما نمی‌خواهیم زخمهای کهنه را تازه کنیم، می‌فهمی؟»  
 اوگوست هجوم اشک را به چشمانش حس کرد. به دو دست درشت مرد چسبید و به ملایمت آنها را میان دستانش گرفت و بدون باز کردن دهان، تشکرش را بر او بارید.  
 خواهش کرد: «لطفاً بگذارید امشب نمایش بدهم. من تا هر وقت که لازم باشد - یک هفته، یک ماه، شش ماه - متعلق به شما هستم. حقیقت این است که این کار برایم لذتبخش است. تو که نه نمی‌گویی، می‌گویی؟»  
 چند ساعت بعد اوگوست در برابر آینه نشسته بود و صورت خود را واری می‌کرد. عادتش بود که هر شب پیش از آنکه رنگها را بر چهره خود بمالد، بنشیند و برای مدتی طولانی به خودش خیره شود. به این ترتیب خودش را برای نمایش آماده می‌کرد. می‌نشست و به چهره محزون خود می‌نگریست و سپس ناگهان به پاک کردن این تصویر و ساختن تصویری دیگر، تصویری که همه می‌شناختند و در همه جا به‌عنوان اوگوست پذیرفته بودند، می‌پرداخت. اوگوست واقعی را هیچ‌کس، حتی دوستانش، نمی‌شناختند. شهرت او را تنها کرده بود.  
 اوگوست همچنان که نشسته بود و به تسخیر خاطرات هزاران شب

لیخند در پای نردبان / ۲۱۹

دیگری که چنین در برابر آینه نشسته بود، درآمده بود، رفته رفته درمی یافت که این زندگی جدا افتاده، این زندگی که بخیلانه برای خود پاسش داشته بود، این هستی پنهانی که تصور می رفت هویت او را مصون می دارد، به هیچ وجه زندگی نبوده است. در واقع هیچ نبوده است، حتی سایه یک زندگی هم نبوده است. او از آن روزی که با گروه میرک همراه شده بود تازه زندگی را آغاز کرده بود. از همان لحظه ای که در مقام فرودین ترین فرد میرک خدمت آغازیده بود، آن زندگانی پنهانی تقریباً بی آنکه خود متوجه باشد از میان رفته بود. او اکنون انسانی بود چون دیگر انسانها، با همان حماقتها، و نیازها - و از همه اینها خوشبخت بوده، و روزهایش پر بودند. امشب نه در نقش اوگوست، دلچک نام آور جهان، بلکه در نقش آنتوان که نامش تاکنون به گوش کسی نرسیده بود، ظاهر می شد. آنتوان، از آن روکه نه نام و نه شهرتی داشت، هر شب چون امری عادی پذیرفته می شد. خروج او از صحنه با کف زدنهای وحشیانه دنبال نمی شد؛ مردم به او لیخندی اغماض آلود می زدند و برای هنر او بیش از عملیات حیرت انگیز فکها دست نمی زدند.

در این جا بود که فکری پریشانگر ناگهان خوابهای خوشش را برآشفست. تا به حال هر چه کرده بود تلاش برای پنهان داشتن زندگی خصوصی خالی اش از چشم دیگران بود. اما اگر امشب یک نفر او را، اوگوست دلچک را، بشناسد چه خواهد شد؟ فاجعه است! دیگر هرگز روی آرامش را نخواهد دید، از شهری به شهری تعقیبش خواهند کرد، در فشارش خواهند گذاشت که علت رفتار غریبش را شرح دهد، گریانش را خواهند گرفت تا جای واقعی اش را در جهان پیش افتادگان از نو بگیرد. به نحوی مبهم حس می کرد که ممکن است حتی او را به کشتن اوگوست متهم سازند. اوگوست بت شده بود. او دیگر به جهان تعلق داشت. گفتن

ندارد که دیگر تا کجا در به ستوه آوردن او پیش می‌رفتند.

کسی به در کوفت. یک نفر به اتاق سرک کشیده بود تا ببیند همه چیز روبه‌راه است یا نه. اوگوست پس از چند کلمه گفت و گو حال آنتوان را پرسید: «حتماً دارد خوب می‌شود نه؟»

آن شخص با لحنی گرفته گفت: «نه، مثل اینکه دارد بدتر می‌شود. هیچ‌کس از ناخوشی او سر در نیاورده. شاید بد نباشد که پیش از بازی سری به او بزنی. هان؟»

اوگوست گفت: «حتماً. الان با هم می‌رویم.» و با صورت آرایش شده‌اش به راه افتاد.

وقتی اوگوست وارد شد، آنتوان از تب کلافه و متلاطم بود. اوگوست روی تخت بیمار خم شد، و دست مرطوب او را در دست گرفت. زمزمه کرد: «طفلک عزیز من، چه کاری برایت از دستم برمی‌آید؟»

آنتوان با نگاهی خالی، چند دقیقه طولانی به او خیره شد. نگاه خیره‌اش حالت کسی را داشت که در آینه به خود می‌نگرد. اوگوست آرام آرام دریافت که در خاطر آنتوان چه می‌گذرد. نرم گفت: «منم، اوگوست.»

«می‌دانم، تویی... اما می‌تواند من هم باشد. هیچ‌کس متوجه این تفاوت نخواهد شد، و تو بزرگی و من هرگز کسی نبوده‌ام.»

اوگوست با لبخندی مشفقانه گفت: «خودم هم چند لحظه پیش به همین فکر می‌کردم. مسخره است. کمی رنگ، و روغن، یک بادکنک، یک دست لباس خنده‌دار - به چه سادگی می‌توان کسی را به هیچ‌کس بدل کرد! و این مائیم - هیچ‌کسان و در عین حال همه‌کسان. برای ما نیست که کف می‌زنند. برای خودشان است. عزیز من، دیگر باید بروم، اما اول بگذار چیزی را که تازگی یاد گرفته‌ام برایت بگویم... خودت بودن، تنها

لبخند در پای نردبان / ۲۲۱

خودت بودن، کار بزرگی است. و چطور می‌شود چنین کرد، چطور می‌شود از عهده‌اش برآمد؟ هاه، این دشوارترین شعبده‌هاست. دشوار است چون به زور و کوشش به دست نمی‌آید. تو نمی‌کوشی که این باشی یا آن، بزرگ باشی یا حقیر، زرتنگ باشی یا بی‌دست‌ویا... گوش‌ات با من است؟ هر آنچه پیش آید می‌کنی. ولی با حسن نیت، با حضور قلب. چرا که هیچ چیزی بی‌چیزی نیست. هیچ چیز. به جای قاه‌قاه و کف‌زدن لبخند دریافت می‌کنی. لبخندهای کوچک خرسند - همین. اما این همه چیز است... بیشتر از آنچه که بتوانی طلب کنی. این‌ور و آن‌ور می‌روی و کارگل می‌کنی و بار مردم را سبک می‌کنی. این خوشحالتان می‌کند، اما تو را خوشحالت‌تر می‌کند، می‌فهمی؟ البته، راستش را بخواهی، باید کارت بی‌سروصدا باشد. هرگز نباید بگذاری بفهمند که از این کار چه لذتی می‌بری. همین‌که غافلگیرت کردند، همین‌که به رازت پی بردند، نزدشان از دست رفته‌ای. دیگر مهم نیست که چقدر برایشان کار می‌کنی. تو را خودخواه خواهند خواند. می‌توانی برایشان همه کار بکنی - در واقع خودت را زیر بار کار لیه کنی - اما تا وقتی که بو نبرده باشند که دارند سرشارت می‌کنند، که دارند به تو شادی‌ای می‌بخشند که از عهده خودت بیرون است. خوب، مرا ببخش آنتوان، نمی‌خواستم این همه حرف بزنم. به‌هرحال، امشب این تویی که به من هدیه می‌دهی. امشب در «تو شدن» است که خودم می‌شوم. این حتی از اینکه «خودت باشی بهتر است. می‌فهمی؟»

اوگوست به اینجا که رسید جلوی خودش را گرفت. زیرا به‌هنگام بیان این آخرین فکر خود به‌ناگاه فکر خوشایندی از خاطرش گذشت. این چیزی نبود که بتوان در آن حال و هنگام به آنتوان اظهار کرد. در آن احتمال خطر بود. بویی از خطر از آن می‌آمد. اما نباید به آن بیندیشد. فعلاً باید

عجله کند، هر چه سریعتر دست به کار شود... شاید فقط همین امشب باشد.

آماده رفتن که می شد تقریباً به درشتی گفت: «بین آتوان، من امشب روی صحنه می روم. شاید فردا شب هم بروم. اما بعدش باید خودت خوب بشوی و به کارت برگردی. اصلاً دلم نمی خواهد که دوباره دلقک شوم. می فهمی؟ فردا صبح بهت سر می زنم. یک چیز دیگر هم هست که می خواهم برایت بگویم. چیزی که تو را از جا می کند!» لحظه ای مکث کرد. صدایش را صاف کرد. «مگر نه اینکه همیشه می خواستی که ستاره بزرگی بشوی؟ این یادت باشد! فکری به کله ام زده است: نفع این کار به تو می رسد. پس خداحافظ. خوش بخواب!» و آرام و تند بر پشت آتوان زد. گویی می خواست او را به سوی بهبود براند. وقتی که به سوی در می رفت طرح مبهم لبخندی دزدانه را بر لبان آتوان متوجه شد. در را آرام بست و نوک پا به درون تاریکی رفت.

همچنان که به سوی چادر بزرگ شلنگ بر می داشت و با خود زمزمه می کرد، فکری که چند دقیقه پیش او را مشغول کرده بود، روشن تر در ذهنش مرتب می شد. نمی توانست منتظر اشاره صحنه گردان شود، بس که مشتاق به ثمر رساندن نقشه اش بود. همچنان که بی صبرانه به انتظار ایستاده بود، با خود گفت: «امشب، چنان نمایشی خواهم داد که تاکنون کسی ندیده باشد. صبر کنید رفیقان من، صبر کنید تا اوگوست دور را به دست گیرد.»

خود را به دست چنان بی قراری جنون آسایی سپرده بود که وقتی در پرتو نورافکن ظاهر شد، که با ناله زیر و بولن همراهی می شد، چون بز کوهی دیوانه ای به جست و خیز درآمد. از لحظه ای که پایش بر خاکاره ها رسید، بداهه پردازی ناب آغاز شد. تا به حال نه به هیچ یک از این

لیخند در پای نردبان / ۲۲۳

جست‌وخیزهای عنان‌گسیخته بی‌معنا اندیشیده بود و نه آنها را تمرین کرده بود. به خود لوحه‌ای نانوشته اعطا کرده بود و بر آن با حروفی محوناشدنی، نام آنتوان را حک می‌کرد. کاش آنتوان آنجا بود، شاید می‌توانست طلیعه درخشش خود به‌عنوان چهره‌ای جهانی باشد.

اوگوست در عرض چند دقیقه دریافت که تماشاگران را در کف دست خود دارد. و باید گفت که هنوز کارش را آغاز نکرده بود. همچنان‌که خود را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد، جویده‌جویده می‌گفت: «صبر کنید، صبر کنید بچه‌ها! اینها که چیزی نیست. آنتوان تازه دارد متولد می‌شود، هنوز حتی پاهایش را تکان نداده است.»

پیش‌برده که تمام شد، بی‌درنگ خود را در محاصره‌گروهی هیجان‌زده یافت. مدیر سیرک در میان ایشان بود. اولین کلماتش چنین بود: «ولی تو به کله‌ت زده! مگر می‌خواهی آنتوان را نابود کنی؟»

اوگوست، برافروخته از شادی، گفت: «تترس، من دارم آنتوان را می‌سازم. صبر کن. مطمئن باش که همه چیز درست می‌شود.» «ولی کار تو زیادی خوب است ایراد من همین است. بعد از این نمایش کار آنتوان تمام است.»

فرستی برای گفت‌وگوی بیشتر نبود. صحنه باید برای هنرمندان چهارگانه خالی می‌شد. از آنجا که عده‌گروه کم بود، هر کس باید سنگ‌تمام می‌گذاشت.

وقتی از نو دلچکان بر صحنه ظاهر شدند، انفجار طولانی کف‌زدن برخاست. اوگوست که هر شب این نمایش را دیده بود، اغلب با خود اندیشیده بود که اگر روزی ناگزیر شود که این نمایش را خودش بدهد، چگونه در هر حرکت کوچکی تغییر خواهد داد. اکنون خود را در مرحله اجرای شیرین‌کاریهایی می‌یافت که آن‌همه، و گاه در خواب، تمرین کرده



بود. اکنون خود را بیش از هر کس به استاد هنر مندی شبیه می‌یافت که با آخرین اشارات قلم‌مو تصویری را که شاگرد بی‌حوصله‌ای نیمه‌کاره رها کرده است، دستکاری می‌کند. بجز اصل موضوع، چیزی از روایت اصلی نمانده بود. یکی را با دستکار بهایی در اینجا و آنجا آغاز می‌کرد، و دیگری را با آفریدن چیزی کاملاً نو پایان می‌داد.

اوگوست چون مجنون‌نی شیدا بازی می‌کرد. چیزی نداشت که از دست بدهد، برعکس، همه چیز به دست می‌آورد. هر خم و چین تازه مزه‌بخش آغاز زندگی تازه‌ای بود، زندگی تازه‌ای برای آنتوان. اوگوست هر چه در تکمیل چرخش‌هایش از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر پیش می‌رفت، به ذهن خود می‌سپرد که برای آنتوان شرح دهد که دقیقاً چگونه به تأثیرهایی که او دریافت می‌کند، برسد. در آن واحد به گونه‌ی سه نفر به کلی جدا از هم جست‌وخیز می‌کرد: اوگوست استاد، اوگوست در نقش آنتوان، و آنتوان در نقش اوگوست. و بالاتر و فراسوی اینها همه، وجود چهارمی در پرواز بود که با گذشت زمان شکل می‌گرفت و واضح‌تر می‌شد: آنتوان در نقش آنتوان. آنتوانی از نو زاده، و بی‌یقین، آنتوان کبیر. هر چه بیشتر به این آنتوان می‌اندیشید (عجیب بود که چگونه می‌توانست در عین اجرای نمایش چنین در تفکر غرق شود) بیشتر به محدودیتها و ظرفیتهای سیمایی که می‌آفرید توجه می‌کرد. این آنتوان بود که او مدام در اندیشه‌اش بود، نه اوگوست. اوگوست مرده بود. کمترین میلی به دیدار او در نقش آنتوان عالمگیر نداشت. همه کوشش او به خاطر آن بود که آنتوان را چنان مشهور سازد که دیگر هرگز یادی از اوگوست نشود.

صبح روز بعد روزنامه‌ها پر از تحسین آنتوان بودند. اوگوست البته نقشه خود را همان شب پیش از استراحت برای رئیس بازگو کرده بود. بنا شده بود که برای پنهان ماندن نقشه همه پیش‌بینی‌های لازم به عمل آید. از

لیخند در پای نردبان / ۲۲۵

آنجا که جز اعضای گروه کسی از بیماری آنتوان خبر نداشت، و از آنجا که آنتوان خود هنوز از آینده پرشکوهی که برایش تدارک دیده بودند غافل بود، دورنمای کار تقریباً امیدبخش به نظر می‌رسید.

اوگوست نمی‌توانست تاب انتظار دیداری را بیاورد که وعده‌اش را به آنتوان داده بود. تصمیم گرفته بود تا روزنامه‌ها را بی‌درنگ به او نشان ندهد، بلکه تنها او را در جریان آنچه که امید داشت در چند روزه بیماری آنتوان به دست آورد، بگذارد. باید پیش از آنکه کارستان خود را به تمامی بر آنتوان ظاهر سازد، او را مجذوب خود می‌ساخت، والا ممکن بود که آنتوان در برابر موفقیتی که حاضر و آماده به دست آورده بود جا بخورد. اوگوست همه اینها را قدم به قدم پیش از رفتن به خوابگاه آنتوان با خود تمرین می‌کرد. هرگز به خاطرش نرسید که آنچه می‌خواست تقدیم آنتوان کند فراتر از قدرت قبول آنتوان است.

تا نزدیک ظهر خود را آفتابی نکرد، به این امید که تا آن هنگام آنتوان روحیه آماده برای دیدار او را یافته باشد. آنگاه که گام به راه نهاد، سرخوش و فیروز بود. یقین داشت که آنتوان را متقاعد خواهد ساخت که میراثی که برایش می‌گذارد مشروع است. با خود می‌گفت: «بالآخره این فقط یک تکان کوچک است که به او می‌دهم. زندگی پر از گریزهای کوچکی است که باید از آنها سود ببریم. هیچ‌کس به‌تنهایی، و بدون یاری، به آنجا نمی‌رسد.» و با این سخنان که از سینه‌اش برون می‌تراوید پای به دویدن نهاد. با خود می‌گفت: «من نه سرش کلاه می‌گذارم و نه چیزی به‌زور از او می‌ستانم. همیشه می‌خواست که مشهور شود. حالا مشهور شده است! یا یک هفته دیگر خواهد شد. آنتوان همان آنتوان خواهد بود... به‌علاوه چیزی بیش از آنچه هست. همه‌اش همین را لازم دارد. گاهی اوقات تنها یک تصادف کوچک، یک بازی روزگار، یک ضربه از بیرون

لازم است. و آن وقت، بفرمایید - در اوج درخشش و شهرت و بروفق مراد.»

در اینجا طلیعۀ ناگهانی و تصادف شهرت خود را به خاطر آورد. او، اوگوست، با آن چه باید می کرد؟ در عرض یک شب به خاطر آنچه تنها یک تصادف محض بود چون شاهکار نبوغ تحسین شده بود. چه غافلند مردم! وقتی که پای تقدیر به میان آید، چه کسی غافل نیست؟ برای آنکه دلکک باشی باید اجیر تقدیر باشی. زندگی در صحنه لال بازی ای بود شامل زمین خوردنها، کتکها، لگدها - پای کشانها و لگدکوب شدنهای مدام. دلکک محبوب! هنر ویژه او در آن بود که خطاها، حماقتها، دیوانگیها، و همه سوء تفاهمهایی را که آفت زندگی انسانند، از نوبه اجرا درآورد. سراپا یاوه. این چیزی بود که خنگ ترین ابلهان نیز می توانست دریابد. نفهمیدن، هر چند همه چیز به روشنی روز باشد. دریافتن، هر چند که شعبده را هزاران بار برایت تکرار کرده باشند، چون کوران کورمال رفتن وقتی همه نشانه ها جهت درست را نشان می دهند، اصرار به گشودن در عوضی هر چند که بر آن نام خطرا نوشته باشند، به کله به درون آینه رفتن به جای آنکه آن را دور بزنی، از درون لوله تفنگ، تفنگ پُر، نگریستن! مردم هرگز از این مهملات خسته نمی شدند چرا که میلیونها سال انسانها راههای خطا را پیموده اند، چرا که میلیونها سال همه جست و جوها و پرسشهاشان آنان را به بن بست رهنمون شده است. خداوندگار یاوگی تمامی قلمرو زمان را در تسلط خود دارد. تنها در ملاقات با ابدیت است که تسلیم می شود...

در گیرودار چنین دلمشغولیهای شگفتی بود که چشمش به واگون آنتوان افتاد. از دیدن رئیس که به سوی او می آمد - و بی شک از بستر آنتوان می آمد - تا حدی، و گرچه نمی دانست چرا، حیرت کرد. و وقتی که

لیخند در پای نردبان / ۲۲۷

رئیس دست خود را بالا برد به علامت آنکه او بر جا بایستد، بیشتر حیرت کرد. حالت چهرهٔ مرد در اوگوست احساس خطری بدیهی به وجود آورد. بر جای خود، به اطاعت، ایستاد و منتظر شد تا دیگری زبان بگشاید. مرد، وقتی به چند قدمی اوگوست رسید، به ناگاه هر دو دست خود را به علامت نومی و تسلیم بالا برد. اوگوست را نیازی به شنیدن نبود، می دانست که چه در انتظار دارد.

پس از آنکه چند قدم رفتند، اوگوست پرسید: «کی این اتفاق افتاد؟»

«همین چند دقیقه پیش. اینجوری. درست توی بغلم.»

اوگوست زیر لب گفت: «سردر نمی آورم. این چه بود که توانست او را بکشد؟ دیشب که با او صحبت می کردم آنقدرها مریض نبود که این طور شود.»

مرد دیگر گفت: «درست است.»

چیزی در این «درست است» بود که اوگوست را از جا پراند.

«نکنند...؟» سخنش را خورد. خیالات بود، از واگرایی فکرش دست کشید. اما لحظه ای بعد از نو دوباره آغاز کرد: «نکنند؟» و باز از نو به لکنت افتاد: «نکنند که موضوع را شنیده...؟»

«همین طور است.»

اوگوست دوباره از جا پرید.

رئیس با همان لحن گوش آزار ادامه داد: «اگر نظر ناصائب مرا بپرسی، می گویم که از دل شکستگی مرد.»  
در اینجا هر دو متوقف شدند.

رئیس گفت: «بین، تقصیر تو نبود، زیاد به دلت نگیر. می دانم، همه می دانیم که تو بی گناهی. به هر حال واقعیت این بود که آنتوان هرگز دلقک بزرگی نمی شد. آنتوان مدتها پیش تمام شده بود.» چیزی زیر لب زمزمه

کرد و با آهی ادامه داد: «مسأله اینجاست که چطور می شود نمایش دیشب را توجیه کرد؟ حالا دیگر پنهان کردن حقیقت مشکل است. موافقی؟ ما هیچ وقت روی مردنش حساب نکرده بودیم، نیست؟»

لختی سکوت چیره شد، و سپس اوگوست آرام گفت: «دلَم می خواهد مدتها تنها باشم، ناراحت نمی شوید؟»

رئیس گفت: «بسیار خوب. خودت درباره اش فکر کن. هنوز وقت هست...» و نگفت که برای چه کار. اوگوست، شوریده و دل شکسته به سوی شهر پرسه زن شد. مدتی طولانی، بدون هیچ فکری در سر، راه می رفت. تنها دردی گنگ و مبهم در تمام بدنش نفوذ می کرد. سرانجام در گوشه قهوه خانه ای بر صندلی ای نشست و سفارش نوشیدنی داد. نه، ابدأ تصور چنین عاقبتی را نمی کرد. بازی دیگر تقدیر. یک چیز روشن بود - آیا می خواست دوباره اوگوست شود یا آنتوان بماند. دیگر نمی توانست گمنام بماند. در فکر آنتوان فرورفت، آنتوانی که دیشب به او تخصص بخشیده بود. آیا امشب هم، دوباره، می تواند از عهده اش برآید؟ با همان ذوق و لذت؟ آنتوان را که سرد و مرده در واگون دراز کشیده بود به کلی از یاد برد. نادانسته پا در کفش آنتوان کرده بود. نقش را با دقت تمرین می کرد. تحلیلش می کرد. تقطیعش می کرد، از نوبه هم می پیوست، اینجا و آنجا را درست می کرد... دنبال فکرش را گرفت. از نوبتی به نوبتی دیگر، از تماشاگری به تماشاگر دیگر، شب به شب، شهر به شهر. و ناگهان دریافت. ناگهان روی صندلی راست نشست و صادقانه با خود به گفتن پرداخت: «پس می خواهی دوباره دلکک شوی، آره؟ بست نبود؟ اوگوست را کشتی، آنتوان را نابود کردی... بعدش چه؟ تا دو روز پیش خوشبخت بودی، آزاد بودی، حالا به دام افتاده ای، و به علاوه قاتلی. و گمان می کنی، واقعا، که با عذاب وجدان می توانی مردم را بخندانی؟ نه، نه، دیگر دارد

لبخند در پای نردبان / ۲۲۹

برایت گران تمام می‌شود!» اوگوست مشتش را بر سطح مرمری می‌کوفت. گویی می‌خواست خود را با جدی‌بودن حرفهایش متقاعد سازد. «دیشب نمایش بزرگی بود. چرا؟ چون هیچ‌کس گمان نمی‌برد که نمایش‌دهنده بزرگ آن اوگوست نامدار است. این استعداد بود، نبوغ بود که آنان برایش کف می‌زدند. هیچ‌کس نمی‌توانست بداند. کامل. پیروزی محض. و – این است جواب سؤال.» بار دیگر خود را چون اسبی بالا کشید. «چطور است؟ جواب سؤال را گرفتی؟ هاه، پس این‌طور! پس برای همین بود که اوگوست آنقدر مشتاق بود که به‌جای آنتوان بنشیند. اوگوست برای ترقی آنتوان تره هم خرد نمی‌کرد. نیست؟ آره یا نه؟ برای اوگوست مهم این بود که یقین کند که شهرتی که به‌هم زده بود واقعاً به او تعلق داشت. اوگوست چون ماهی به طعمه قلاب جهیده بود. هاه!» با بی‌زاری تف کرد.

گلویش چنان از هیجان خشک شده بود که دستش را به‌هم زد و مشروبی دیگر سفارش داد. پس از آنکه دهانش را ترکرد، دوباره آغاز کرد: «خدای من، فکرش را بکن که آدم چطور برای خودش دام می‌گستراند! امروز خوشبختی و فردا بدبخت. چه احمق! چه احمقی هستم!» در اینجا لحظه‌ای به هشیاری بسیار تأمل کرد. «بسیار خوب – حالا یک چیز را می‌دانم – خوشبختی من واقعی، اما بی‌اساس بود. باید از نو، و این بار صادقانه، آن را به‌چنگ بیاورم. باید دودستی چون گوه‌ری گرانها به آن بچسبم. باید یاد بگیرم که مثل اوگوست، مثل دلقکی که هستم، شاد باشم.»

جرعه دیگری شراب نوشید، و سپس چون سگی خود را لرزاند. «شاید این آخرین شانس من باشد، باید یک‌بار دیگر از پایان آغاز کنم.» در اینجا در فکر نام تازه‌ای برای خود فرورفت. این سرگرمی فکرش را

منحرف کرد. گفت وگورا از سر گرفت. تقریباً نامی را که یافته بود فراموش کرده بود. «بله، روی چیزی تازه کار خواهم کرد، چیزی به کلی تازه. اگر خوشبختم نسازد لااقل منصرفم می‌کند. شاید امریکای جنوبی...»

راه حل از نو آغاز کردن چنان نیروبخش بود که تقریباً چهارنعل به سوی محوطهٔ سیرک شتافت. فوری به جست‌وجوی رئیس برآمد.

نفس‌نفس زنان گفت: «تصمیم گرفته‌ام همین الان بروم. می‌روم، خیلی دور، به جایی که کسی مرا نشناسد. می‌خواهم همه چیز را از نو آغاز کنم.»  
مرد تنومند پرسید: «ولی چرا؟ چرا می‌خواهی از نو شروع کنی؟ حالا که تقریباً شهرتی بزرگ به هم زده‌ای!»

– «تو این را نخواهی فهمید. اما برایت می‌گویم. چون این بار می‌خواهم خوشبخت باشم.»

– «خوشبخت؟ سردر نمی‌آورم. چرا خوشبخت؟»

– «چون معمولاً یک دل‌تک فقط وقتی خوشحال و خوشبخت است که

کسی دیگری باشد. من نمی‌خواهم که جز خودم کس دیگری باشم.»

– «یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمم. گوش کن اوگوست...»

اوگوست، در حالی که دستانش را به هم می‌فشرده گفت: «بین، مردم

موقع تماشای ما از چه چیز به گریه و خنده می‌افتند؟»

«دوست عزیز من، این حرفها چه معنی دارد؟ اینها سوالات

محققانه‌اند. یا حرف حساب بزنیم. یا به واقعیت پردازیم.»

اوگوست با لحنی جدی و عبوس گفت: «درست همان چیزی که من

کشف کرده‌ام. واقعیت. برایش بهترین کلمه است. حالا می‌دانم که هستم،

چه هستم و چه باید بکنم. این واقعیت است. آن چیزی که تو واقعیتش

می‌خوانی خاک‌اره است. به باد می‌رود، از میان انگشتانت فرو می‌ریزد.»

آن دیگری، با لحنی که گویی با مرده‌ای چانه می‌زند آغاز کرد:

لیخند دریای نردبان / ۲۳۱

«اوگوست عزیز من، تو زیادی فکر کرده‌ای. من اگر جای تو بودم  
یرمی‌گشتم به شهر و حسابی بالا می‌انداختم. لازم نیست همین حالا  
تصمیم بگیری، یاالله...»

اوگوست محکم گفت: «نه، من به تسلی و اندرز نیاز ندارم. تصمیم  
خودم را گرفته‌ام.» و دستش را برای خداحافظی پیش برد.  
مرد تنومند، شانه بالا انداخت و گفت: «هر جور که میل داری. پس  
داریم خداحافظی می‌کنیم؟»

اوگوست گفت: «بله، خداحافظی می‌کنیم... برای همیشه.»  
بار دیگر بر آن شد که به درون جهان رود، و این بار به درون اعماق  
جهان فرو رود. نزدیکهای شهر به یادش آمد که بیش از چند پیشیز در  
جیب ندارد. تا چند ساعت دیگر گرسنه می‌شد. بعد هوا سرد می‌شد و  
او، چون حیوانات جنگلی چمباتمه خواهد زد و انتظار اولین پرتوهای  
خورشید را خواهد کشید.

خودش هم نمی‌دانست که چرا خواسته بود که در شهر قدم بزند و  
همه خیابانها را تا انتها پیماید. حال آنکه باید نیویش را ذخیره می‌کرد.  
«و اگر روزی به امریکای جنوبی رسیدم...» (اکنون دیگر با خود  
بلندبلند حرف می‌زد.) «شاید سالها طول بکشد و تازه به چه زبانی حرف  
بزنم؟ و چرا آنها باید مرا - غریبه‌ای ناشناس را - بپذیرند؟ از کجا معلوم  
که در چنان جاهایی سیرکی وجود داشته باشد؟ و اگر باشد، دلقکهای  
خودشان و زبان خودشان را دارند.»

به پارک کوچکی رسید و خود را روی نیمکتی انداخت. به خودش  
هشدار داد: «باید در این باره دقیقتر فکر کرد. آدم این طوری به امریکای  
جنوبی سرازیر نمی‌شود. من مرغ توقان نیستم. من اوگوست هستم،  
مردی با پاهای لاغر و معده‌ای که باید پر شود.»



به شمردن یک‌یک خصوصیات انسانی‌ای پرداخت که او را، اوگوست را، از مرغان هوا و ماهیان دریا ممتاز می‌کرد. تفکراتش سرانجام در بررسی طولانی دو کیفیت، یا خصیلتی که مشخص‌تر از هر چیزی جهان انسانها را از قلمرو حیوانات جدا می‌کند - گریه و خنده - به انتها رسید. با خود اندیشید که چقدر جای تعجب است که او که خود از اهالی این دیار خنده و گریه بود، اکنون باید چون شاگرد مدرسه‌ای بر سر آن تأمل و تفکر کند.

«اما من مرغ توفان نیستم». و این فکر که بی‌شک فکری بدیع و بکر نبود، همچنان‌که معمایش را زیرورو می‌کرد، در سرش تکرار می‌شد. اگر چه فکری بدیع و نبوغ‌آمیز نبود، اما به هر حال این فکر که امکان ندارد که به‌مدد تخیلی هر اندازه نیرومند خود را مرغ توفان بینگارد، برایش تسلی‌بخش و امید‌آور بود.

امریکای جنوبی - چه بی‌معنی! مسأله این نیست که کجا برود یا چگونه برود، مسأله این است که... می‌کوشید مسأله را برای خود به ساده‌ترین صورت طرح کند. آیا این‌طور نبود که شاید او، همین‌طور که بود، بدون افزودن یا کاستن از خود، وضعش رویه‌راه است؟ اشتباه او آن بود که فراتر از حدود واقعی خود رفته بود. او به خندانان مردم قناعت نکرده بود، بلکه کوشیده بود آنان را شادمان کند. شادی موهبت خداست. آیا این را در آن دوران اعتکاف و گوشه‌گیری که از هیچ‌کاری روگردان نبود، دریافته بود؟

اوگوست حس می‌کرد که دارد به جایی می‌رسد. به این اندیشه پرداخت که تراژدی واقعی او در این حقیقت نهفته بود که توانسته بود معرفت خود را از وجود جهانی دیگر، جهانی فراتر از جهل و خطا، فراتر از خنده و گریه، بر دیگران ظاهر کند. همین مانع و محدودیت بود که او را

لیخند در پای نردبان / ۲۳۳

دلکک نگاه می داشت، دلکک خاص خدا، چرا که در واقع هیچ کس نبود که بتوان این معما را بر او فاش ساخت.

و باز و باز راز بر او مکشوف می شد. و چقدر همه چیز ساده بود! — که هیچ کس نبودن، یا کسی بودن، یا همه کس بودن مانع «خودش» بودن او نمی شد. اگر او واقعاً دلکک است، پس باید تمام و کمال دلکک باشد. از آن وقت که در بامداد چشم از خواب می گشاید تا وقتی که چشمان خود را فرومی بندد. باید در همه وقت و حال، با مزد و بی مزد، دلکک باشد. چنان به صدق حکمتی که بدان دست یافته بود متقاعد شده بود که در عطش آغاز می سوخت — بدون آرایش، بدون لباس مبدل، حتی بدون همراهی جیرجیر آن ویولن کهنه، او چنان مطلقاً خودش خواهد بود که تنها حقیقت، که اکنون چونان آتش در او شعله می کشید، از او ادراک شود.

بار دیگر چشمانش را بست تا به درون تاریکی فرورود. مدتی طولانی بدین سان باقی ماند. بر بستر هستی خود آرام و آسوده نفس می کشید. وقتی سرانجام چشمانش را گشود، جهانی را مشاهده کرد که نقاب از آن برگرفته شده بود. جهانی که همیشه در قلبش وجود داشت، همیشه آماده ظهور بود، اما تنها در آن دم تپش می آغازد که تو نیز در وحدت با او به نبضان آیی.

اوگوست چنان به شگفت آمده بود که نمی توانست آنچه را می دید باور کند. پشت دستش را به چشمانش مالید تا دریابد که هنوز از اشک شادی ای که ناخواسته افشانده بود، مرطوب است. با چشمانی که مستقیم به جلو خیره شده بود، و تقلا می کرد تا نگاه را به دیدن عادت دهد، راست نشست: زمزمه مداوم حمد و شکر از اعماق وجودش برمی خاست.

در آن دم که خورشید زمین را با آخرین سرخی طلا فرامی پوشاند، از

روی نیمکت برخاست. نیرو و شوق در رگهایش موج می‌زد. زاده از نو، چند قدمی به درون جهان جادویی نورپیش رفت. بی اراده، چون پرنده‌ای که بال می‌گشاید، بازوانش را چون آغوشی عالمگیر گشود.

زمین اکنون در آن بنفش تیره‌ای که مژده شفق می‌دهد محو می‌شد. اوگوست از وجد تلوتلو می‌خورد. فریاد زد: «سرانجام، سرانجام، یاقتم» یا گمان کرد که فریاد زده است. چرا که در واقع فریاد او جز انعکاس محو شادی عظیمی که او را کتر می‌کرد و مژ می‌کرد، نبود.

مردی به سوی او پیش آمد. مردی در جامهٔ اونیفورم و مسلح به باتوم. در نظر اوگوست او فرشتهٔ رحمت آمد. اوگوست می‌خواست خود را به آغوش منجی خود بیفکند که ابری از ظلمت چون ضربهٔ پتک او را بر زمین افکند. بی هیچ صدایی در پای پاسبان مجاله شد.

دوره‌گذر که شاهد صحنه بودند پیش دویدند. خم شدند و اوگوست را بر پشت برگرداندند. در نهایت تعجب دیدند که می‌خندد. لبخندی ملکوتی و گسترده که خون از آن می‌تراوید و می‌جوشید. چشمان بازش، با خلوصی باورنکردنی، به نقرهٔ نازک ماهی که هم‌اکنون در آسمانها رخ می‌نمود، خیره شده بود.



## پی آمد

در میان همه داستان‌هایی که نوشته‌ام شاید این داستان بی‌مانند باشد. قرار بود که آن را برای فردیناند لژه<sup>۱</sup> بنویسم و همراه با یک سلسله چهل‌تایی از تصاویر دلکها و سیرکها چاپ شود<sup>۲</sup>.

پس از قبول دعوت لژه به نوشتن متن، تنها شروع آن، ماهها وقت مرا به‌خود گرفت. با آنکه آزادی کامل به من داده شده بود، احساس منع و محدودیت می‌کردم. تاکنون هرگز داستان سفارشی نوشته بودم.

ذهن من به‌نحوی و سواس‌آلود گرد این نامها می‌گشت: روئو<sup>۳</sup>، میرو<sup>۴</sup>، شاگال<sup>۵</sup>، ماکس ژاکوب<sup>۶</sup>، و سورا<sup>۷</sup>. بیشتر آرزو داشتم که به جای نوشتن متن، کشیدن تصاویر را از من خواسته بودند. بیشترها چند نقاشی آبرنگ از دلکها کشیده بودم که نام یکی از آنها «سیرک مدرانو» بود. به من می‌گفتند که لااقل یکی از آن دلکها سخت شبیه مارک شاگال است. من هرگز نه خود شاگال را و نه حتی عکسی از او را، ندیده‌ام.

در گیرودار تلاش برای دست‌زدن به کار، کتاب کوچکی اثر والاس

1. Ferdinand Léger

۲. لژه ناگزیر شد که نوشته مرا - که نامناسب بود - رد کند و خود متن کتاب زیبایش را به نام سیرک (Le Cirque) بنویسد.

3. Rouault 4. Miro 5. Chagall 6. Max Jacob 7. Seurat

فاولی<sup>۱</sup> به دستم رسید که مقاله‌ای دربارهٔ دلکهای کار روئو داشت. تأمل دربارهٔ زندگی و آثار روئو، که سخت بر من تأثیر نهاد، مرا بر سر تفکر دربارهٔ دلکی که خود هستم، که همواره بوده‌ام، آورد. به یاد عشق خود به سیرک، به‌ویژه به Cirque in time افتادم و اینکه چگونه همهٔ این تجربه‌های من در مقام تماشاگر و شرکت‌کننده‌ای خاموش، باید چنین در اعماق ضمیرم مدفون شود.

به یاد آوردم که چگونه پس از پایان دبیرستان از من پرسیده بودند که می‌خواهم چه کاره شوم و من گفته بودم «دلک». به یاد آوردم که چگونه بسیاری از دوستان قدیمی‌ام در رفتار خود به دلکان می‌مانند - و من آنان را از همه بیشتر دوست داشتم. و بعد با حیرت دریافتم که صمیمی‌ترین دوستانم همواره به من به گونهٔ دلکی می‌نگریستند.

و بعد به ناگاه دریافتم که عنوان کتاب والاس فاولی (اولین کتابی بود که از او می‌خواندم) چه تأثیری بر من نهاده بود. عنوان آن: دلکان و فرشتگان بود. بالزاک از فرشتگان (در کتاب لویی لاسبرت) با من سخن گفته بود، و من از طریق پریشان‌گوییهای بی‌شمار فاولی دربارهٔ دلکان، بینش نوی از نقش دلک می‌یافتم. دلکان و فرشتگان چه تناسب آسمانی‌ای با هم دارند.

به‌علاوه مگر من خود جایی دربارهٔ اوگوست آنگست<sup>۲</sup> و گی لو کره‌وکور<sup>۳</sup> قلم نزده بودم؟ این دوروح عذاب‌کشیدهٔ سرخوردهٔ سرگردان که بودند، اگر خود من نبودند؟

و سپس چیز دیگری، به یادم آمد... بهترین نقاشی‌ای که در عمر خود کشیده بودم صورت دلکی است که برایش دو دهان گذاشته‌ام. یکی برای شادی و یکی برای اندوه. دهان شادمانی قرمز تند است - آواز می‌خواند

1. Wallace Fowlie 2. August Angst 3. Guy le Crevecoeur

بی‌آمد / ۲۳۷

(با به یاد آوردن این نکته، دریافتم که من دیگر آواز نمی‌خوانم!)  
 در این میان چند ماکت از لژه به من رسید. یکی از آنها کلهٔ یک اسب بود. من اینها را در کشوری نهادم، همه را به فراموشی سپردم و نوشتن آغاز کردم. تا داستان را تمام نکرده بودم، هرگز دریافتم که اسب را از کجا آورده بودم. نردبان، البته، هدیهٔ میرو بود، و به احتمال زیاد ماه نیز (تصویر سگی که به ماه پارس می‌کند اثر میرو اولین نقاشی‌ای است که از او دیده‌ام).  
 و سپس با خودم آغاز کردم، با این اعتقاد راسخ که همهٔ آنچه را که باید دربارهٔ دلکها و سیرکها دانست در خود جمع دارم. کورکورانه از سطری به سطری می‌نوشتم. بی‌آنکه بدانم بعد چه خواهد آمد. من خودم را داشتم: نردبان و اسب را به‌ناخودآگاه کش رفته بودم، و همراهان من شاعران و نقاشانی بودند که می‌ستودمشان - روثو، میرو، شاگال، ماکس ژاکوب، سورا، شگفتا که این هنرمندان همگی نقاش و شاعرند. با هریک از آنان بستگیهای عمیقی داشتم.

دلکک، شاعر حرکات است. او خود همان داستانی است که بازی می‌کند. قصه همان قصهٔ مکرر است. ستایش، ایثار، تصلیب و معراج. «تصلیب سرخ» با تمامی دل و جان، با حضور قلب.

تنها بخش داستان که برایم دشوار بود چند صفحهٔ پایانی آن بود که بارها از نو نوشتم. فکر می‌کنم این گفتهٔ بالزاک است که: «نوری هست که هلاک می‌کند.» و من می‌خواستم که قهرمانم، اوگوست، چون نور برون تابد. اما نه برای آنکه بمیرد. می‌خواستم که مرگ او راه را روشن کند. آن را نه به‌گونهٔ پایان، بل به‌صورت آغاز می‌نگریستم. آنگاه که اوگوست خودش می‌شود، زندگی آغاز می‌شود - و تنها نه برای اوگوست، که برای همهٔ انسانها آغاز می‌شود.

هیچ‌کس نباید تصور کند که من این داستان را از پیش اندیشیده‌ام. من

آن را تنها بدان‌گونه که حس می‌کردم، تنها همان‌گونه که تکه‌تکه بر من ظهور می‌کرد، نوشته‌ام. از من است و از من نیست. بی‌شک عجیب‌ترین داستانی است که تاکنون نوشته‌ام. یک سند سوررئالیستی نیست. به هیچ‌وجه. شاید که روال نوشتن آن سوررئالیستی باشد، اما تنها این را بگویم که سوررئالیستها شیوهٔ راستین خلاقیت را به تسخیر درآورده‌اند. نه، این داستان، بیش از همهٔ داستانهایی که بر پایهٔ تجربه و واقعه نوشته‌ام، حقیقت است. همهٔ هدف من در نویسندگی گفتن حقیقت است، بدان‌گونه که آن را می‌شناسم. از این رو همهٔ شخصیت‌های من واقعی‌اند، از زندگی، از زندگی خودم، برگرفته و برآمده‌اند. اوگوست از آن‌رو یگانه است که از آسمان افتاده است. اما این آسمانی که ما را دربرگرفته و احاطه کرده است، اگر خود واقعیت نیست، پس چیست؟ در واقع ما هیچ چیزی را ابداع نمی‌کنیم. ما امانت می‌گیریم و از نو می‌آفرینیم. ظاهر می‌سازیم و کشف می‌کنیم. به گفتهٔ عارفان، همه چیز به ما داده شده. تنها بر ماست که چشم و دل را بگشاییم و با آنچه که هست، یکی شویم.

دلکک، دقیقاً از آن‌رو که از راه خنده از جهان جدا می‌شود، توجه مرا به خود می‌کشانند، گرچه همیشه از آن آگاه نبوده‌ام. خندهٔ دلکک، خندهٔ هومری نیست. خنده‌ای خاموش است، همان که خندهٔ بی‌شادی‌اش می‌خوانیم. دلکک به ما می‌آموزد که به خود بخندیم. و این خندهٔ ما از اشک می‌زاید.

شادی به رود می‌ماند: بی‌وقفه روان است. از نظر من این همان پیامی است که دلکک می‌کوشد تا به ما برساند، که بر ماست تا در روانی و حرکت بی‌وقفه شرکت جویم، بر ماست که برای تأمل، مقایسه، تحلیل و تملک درنگ نکنیم. بلکه پیش و پیش برویم، تا بی‌نهایت، همچون موسیقی. این موهبت تسلیم است و دلکک آن را به نحوی نمادین

پی آمد / ۲۳۹

می پردازد. و بر ماست که آن را به واقعیت درآوریم.  
در هیچ زمانی از تاریخ بشر، جهان چنین آکنده از درد و عذاب نبوده است. اما، جای جای، به افرادی برمی خوریم که برکنار و نیالوده به این اندوه عام می نمایند. اینان مردمانی سنگدل نیستند، هرگز، درست برعکس! اینان انسانهایی وارسته و آزاده اند. نزد اینان جهان چنانکه در نظر ما می نماید نیست. اینان با چشمانی دیگر می بینند. درباره شان می گویم که جان جهان اند. اینان در لحظه زنده اند، پر و سرشار، و پرتویی که از ایشان برمی تابد آواز جاودانه وجد است.

سیرک صحنه بسته کوچکی از فراموشی است. برای مدت زمانی ما را قادر می سازد تا خودمان را از یاد ببریم، تا در شگفتی و شعف حل شویم، تا راز، ما را با خود ببرد. غمگین و هراسناک از چهره روزمره جهان، با گیجی از آن به در می آییم. اما جهان پیر هر روزه، جهانی که خود را با آن بسیار آشنا می دانیم، یگانه جهان است، و جهان جادو است، جهان جادوی بی پایان. ما نیز چون دلکان حرکتها می کنیم، تا ابد تقلید و وانمود می کنیم، تا ابد آن واقعه بزرگ را به عقب می اندازیم. در تلاش زاده شدن می میریم. هرگز نبودیم، هرگز نیستیم. همواره در روند شدیم، همواره جدا افتاده و دور مانده ایم. تا ابد از معرکه بیرونیم.

چنین است تصویر اوگوست آنگست، نام مستعارگی لوکوه و کور - یا چهره هر روزه جهان، با دو دهان. اما اوگوست داستان من از تباری دیگر است. شاید چهره او را به روشنی رقم نزده باشم. اما او هست، تنها به همین دلیل که او در تخیل من وجود دارد. او از آسمان آمد و به آسمان باز می گردد. او نمرده است، گم نشده است. حتی فراموش نخواهد شد. روزی با نقاشی درباره تصاویر به جا مانده از سورا سخن می گفتم. به او گفتم که تصاویر سورا در همانجایی ریشه دارند که او، از آنجا، به آنها



هستی بخشید - تا جاودان. شکر و سپاس که من با این تصاویر سورا زندگی کرده‌ام - در لاوک بزرگ، در مدرانو، و در هر آن‌جایی که در ذهن بگنجد! در این آفریده‌های او ذره‌ای از مجاز و وهم نیست. واقعیت آن زوال‌ناپذیر است. در آفتاب جای دارند، در هماهنگی شکل و ریتم که جوهر نغمه ناب است. و به همین‌گونه است در مورد دلکهای روئو، فرشتگان شاگال، نردبان و ماه میرو، و در واقع همه نمایشگاه موجودات او. و نیز به همین‌گونه است در مورد ماکس ژاکوب، که هرگز، حتی پس از آنکه خدا را یافت، از دلکی دست برنداشت. همه این جهانهای مبارکی که در گفتار، در تصویر، در عمل همراه من بوده‌اند، بر واقعیت ابدی رؤیای خویش شهادت می‌دهند. جهان هر روزه ایشان روزی از آن ما خواهد شد. در واقع هم‌اکنون از آن ماست، اما ما تهی‌مایه‌تر از آنیم که آن را از آن خود بدانیم.

# تأملاتی بر نویسندگی

ترجمه نازی عظیمیا



کنوت هامسون زمانی، در پاسخ به پرشنامه‌ای گفته است برای آن می‌نویسد که وقتش را بگذرانند. گمان می‌کنم که اگر حتی این سخن را از سر صدق گفته باشد، خودش را فریب داده است. نویسندگی، همچون زندگی، سفری اکتشافی است. ماجراجویی‌ای ماورای طبیعی است: شیوه‌ای است برای ره یافتن غیرمستقیم به زندگی، روشی است برای تحصیل دیدی کلی، و نه جزئی، به جهان. نویسنده میان جهانهای زیرین و زیرین می‌زید. در این راه گام می‌زند تا عاقبت خود، همان راه شود.

من کارم را در آشفتگی مطلق، در گلاب یا گندابی از عقاید و عواطف و تجارب آغاز کردم. حتی اکنون خود را نویسنده، به معنای معمول کلمه، نمی‌دانم. مردی هستم که داستان زندگی خود را می‌سراید، روندی که هر چه بیشتر می‌پیمایم، بی‌اتهامتر می‌نماید. همچون تکامل جهان بی‌نهایت است. گونه‌ای پشت‌وروکردن است، سفری دست‌به‌درون ابعاد مجهول، با این نتیجه که در منزلگاهی از این راه کشف می‌کنی که «گفتن» برایت مهمتر از آن چیزی است که باید بگویی. همین کیفیت است که به هنر رنگ فوق‌طبیعی می‌بخشد، که آن را از درون زمان و مکان برمی‌کشد و در مرکز روند کلی کیهان قرار می‌دهد، یا با روند کلی کیهان یکی می‌کند. آنچه هنر را «شفابخش» می‌سازد، گزین بودن، بی‌هدف بودن و بی‌نهایت بودن آن است.

تقریباً از همان آغاز کار عمیقاً می‌دانستم که هدفی در کار نیست. من

هرگز سر آن ندارم که «کل» را فراچنگ آورم، بلکه تنها امید آن دارم که در هر قطعۀ جداگانه‌ای، در هر اثری، هر چه بیشتر می‌روم، حسی از کل را پدید آورم. زیرا که هر چه پیش می‌روم زندگی را ژرف و ژرفتر می‌کاوم، گذشته و آینده را ژرف و ژرفتر می‌کاوم. بر اثر این کندوکاوی پایان چنان یقینی دست می‌دهد که از ایمان و اعتقاد عظیمتر است. نسبت به سرنوشت من به عنوان نویسنده بی تفاوت و بی تفاوت‌تر می‌شوم، و نسبت به تقدیر من به مثابۀ انسان بیش و بیشتر یقین می‌یابم.

من کارم را با جد و جهد بسیار از آزمون سبک و تکنیک نویسندگانی که می‌ستودم و می‌پرستیدم آغاز کردم: نیچه، دامستایفسکی، هامسون و حتی توماس مان - که امروز او را رد می‌کنم، چرا که او را صنعتگری ماهر، خشت‌زن، کله‌خر یا یابویی با استعداد می‌دانم. همه سبکها را به امید یافتن کلیدی برای راز خوره‌آمای شیوۀ نویسندگی تقلید می‌کردم. سرانجام به بن‌بست رسیدم، به چنان یأس و پریشانی رسیدم که کمتر کسی آن را حس کرده است. چرا که میان من نویسنده و من انسان هیچ حد فاصلی وجود نداشت: شکست من نویسنده همانا شکست من انسان بود. و من شکست خوردم. دریافتم که هیچ نبوده‌ام - کمتر از هیچ - ذره‌ای ناچیز بوده‌ام. در این نقطه، و بهتر بگویم در میانه این دریای مرده لجن‌آلود بود که به راستی نوشتن را آغاز کردم. قلم‌انداز می‌نوشتم و هر چه می‌نوشتم حتی آنچه را که بیش از همه دوست داشتم، به دریا ریختم. بی‌درنگ آن صدای خودم را که مسحورش بودم، شنیدم: این واقعیت که این صدایی جداگانه، مشخص و یگانه بود، به من تاب و طاقت بخشید. برایم مهم نبود که آنچه را که نوشته‌ام بد بدانند. خوب و بد از واژگان من حذف شد. شلنگ‌انداز به درون قلمرو زیبایی‌شناسی، به قلمرو اخلاق‌نیندیشانه و آداب‌نیندیشانه و تدبیرنیشانه هنر جهیدم. من

تأملاتی بر نویسندگی / ۲۴۵

صدایی یافته بودم، دوباره کل شده بودم. این تجربه شباهت غریبی داشت به آنچه دربارهٔ زندگی متشرکان به آیین «ذِن» می‌خوانیم. شکست بزرگ من همچون تکرار تجربهٔ زندگی بشر بود: باید به گناه دانایی لعنت می‌شدم، بیهودگی همه چیز را درمی‌یافتم، همه چیز را خرد می‌کردم، به سرگستگی می‌رسیدم و پس آنگاه به خضوع، و سپس نقش خودم را از لوح هستی می‌زدودم تا اصل و اصالت خود را دریابم. باید کناره می‌جستم و سپس به درون تاریکی می‌جهیدم.

اکنون دربارهٔ «واقعیت» سخن بگویم، گرچه می‌دانم که بدان نمی‌توان دست یافت، و کمتر از همه از راه نویسندگی. من کمتر می‌آموزم و بیشتر درمی‌یابم: من به گونه‌ای متفاوت و نهانی‌تر می‌آموزم. موهبت «آئیت» را بیشتر و بیشتر کسب می‌کنم. قدرت غور کردن، دریافتن، تجزیه، ترکیب، رده‌بندی، اطلاع‌رسانی، فصل‌بندی را یکجا به یک‌آن به چنگ می‌آورم. عنصر ساختاری اشیا با سرعت بیشتری در پیش چشمم تجلی می‌یابد. از تعبیر و تفسیرهای قالبی و مشخص پرهیز می‌کنم: هر چه سادگی بیشتر، رازوارگی افزون‌تر. آنچه می‌دانم هر دم ناگفتنی‌تر می‌شود. در یقین زندگی می‌کنم، در یقینی که با برهان یا ایمان سروکار ندارد. من به کلی برای خودم زندگی می‌کنم، بی‌آنکه کمترین کبر و خودپسندی در من باشد. سهمی را که از زندگی برایم نهاده‌اند می‌زیم و بدین‌سان به طرح کلی جهان هستی مدد می‌رسانم. من هر روز و به طریقی به پیشبرد، به غنا، به تکامل و به جای – سپاری‌های کیهان یاری می‌دهم. هر آنچه را که باید بدهم، خود خواسته و از سر اختیار می‌دهم، و هر چه بیشتر که بتوانم بگیرم، در خود جا می‌دهم. هم طوطی‌ام و هم بازرگان. علامت مساوی‌ام، همان معنای برج میزان‌ام که با جدایی انداختن میان سنبله و عقرب در منطقه البروج آغازین رخته کرده‌ام. من درک می‌کنم که در جهان برای هر کسی جای

فراوان هست - چه اعماق ژرف فاصله و جدایی، چه جهانهای عظیم جان، چه جزایر وسیع تثنفی و تطهیر برای هر آن کس که به فردیت نائل می‌شود، وجود دارد. در سطح، در آنجا که جنگهای تاریخی درمی‌گیرد، در آنجا که همه چیز بر حسب پول و قدرت منجیده می‌شود، آری در آنجاست که غوغا و جماعت هست. اما زندگی تنها آنگاه آغاز می‌شود که تو از سطح به درون درآیی، که تعارض را بس کنی، که غرقه شوی و از نظر ناپیدا گردی. من اکنون می‌توانم به همان سادگی که می‌نویسم، ننویسم: دیگر هیچ فشاری و اجباری ندارم، دیگر هیچ جنبه شفافبخشی در آن نمی‌یابم. هر آنچه می‌کنم از سرِ سرخوشی محض است: سیوه‌هایم را چون درختی پربار و رسیده می‌تکانم. آنچه که خواننده معمولی یا منتقد از آن می‌گیرد و می‌سازد به من ربطی ندارد. من سر ارزش‌گذاری ندارم: من می‌پالایم و می‌پرورانم.

این حال بی‌تفاوتی متعالی، سیر منطقی زندگی خودمدارانه است. من درد اجتماعی را با مردن زندگی کرده، و بسر آورده‌ام. درد واقعی، مشکل مدارا با هم‌تو یا مدد به پیشرفت میهن نیست، بلکه کشف سرنوشت خویشتن است. زندگی را با آهنگ ژرفای دل کیهان هم‌نو ساختن است، توانایی کاربرد جسورانه واژه کیهان، و کاربرد واژه روح است، توانایی دادوستد اشیای «معنوی» است - و توانایی حذر کردن از تعریفها، معاذیر، براهین و وظایف است. بهشت همه‌جا و در هر گذرگاهی هست. کافی است راه را به اندازه بیمایی، به آن می‌رسی. تنها با پس‌رفتن و کج‌رفتن و بالارفتن و پایین‌رفتن است که می‌توان به پیش رفت. هیچ پیش‌رفتی وجود ندارد: تنها حرکت و جای‌سپاری جاودانه است که دواره پیچ‌پیچ و بی‌نهایت است. هر انسانی سرنوشت خود را دارد: تنها راه چاره از پی آن رفتن، و پذیرفتن آن است بی‌آنکه به مقصد آن بیندیشد.

تأملاتی بر نویسندگی / ۲۴۷

هیچ نمی دانم که کتابهای آینده‌ام چگونه خواهند بود، حتی از کتابی که هم‌اکنون به دست خواهم گرفت خبر ندارم. برنامه‌ها و نقشه‌هایم از مست‌ترین و ضعیف‌ترین نشانه‌ها و راهنماهایند. بنا به حالی که دارم آنها را به اراده خود دور می‌ریزم، می‌سازم، می‌شکنم، بی‌شکل می‌کنم، دروغ می‌گویم، یاد می‌کنم، گزاف می‌گویم، درهم می‌ریزم و برهم می‌زنم. تنها مطیع هواها و کشف و شهودهای خویشم. هیچ چیزی را از پیش نمی‌دانم. غالباً چیزهایی می‌نویسم که خود نمی‌فهمم. اما یقین دارم که بعداً بر من آشکار و معنی‌دار خواهند شد. به این مرد که می‌نویسد، که خود من است، به این نویسنده، ایمان دارم. واژه‌ها را، هر چند به دست ماهرترین کسان درهم یافته باشند، باور ندارم: من به زبان، که چیزی ورای واژه‌هاست، که چیزی است که واژه‌ها تنها توهم نارسایی از آن را به دست می‌دهند، باور دارم. واژه‌ها هرگز به صورت تک‌تک، مگر در اذهان محققان و زبان‌شناسان و ریشه‌شناسان، وجود ندارند. واژه‌های دورافتاده از زبان، مردگانند و هیچ رازی را آشکار نمی‌کنند. انسان در سبک خود، در زبانی که برای خود آفریده است، متجلی می‌شود. نزد انسانی که دلی پاک دارد همه چیز، حتی عجیب‌ترین دستنوشته‌ها به‌وضوح بانگ جرس است. نزد چنین کسی راز همواره وجود دارد، اما این راز، چیزی سر بسته و پوشیده نیست، بلکه منطقی، طبیعی، مقدر و به گونه‌ای ضمنی پذیرفته است. فهمیدن، گشودن راز نیست، بلکه پذیرفتن آن است، زیستن شادمانه با آن، در آن، میان آن و کنار آن است. من دوست دارم که واژه‌هایم همان‌گونه رونده باشند که جهان رونده است، حرکی ماریچ از درون ابعاد، محورها، طول و عرضها، اقلیمها و محیطها. من پیشاپیش، عجز خود را در تحقق بخشیدن به چنین آرمانی می‌پذیرم. این ذره‌ای عذاب نمی‌دهد. در معنای نهایی، جهان خود آستن شکست است، مظهر



کامل نقص است و آگاهی از شکست. با تحقق این نکته، شکست خود از میان می‌رود، آفریدگار، یعنی هنرمند، همچون روح ازلی جهان، همچون مطلق تزلزل‌ناپذیر، همچون ذات یکتا، همچون کل مطلق، خود را از راه و از دل نقصها نشان می‌دهد. این جنس و ماده زندگی است، خود نشانه زنده بودن است. تنها آنگاه می‌توانی به دل حقیقت نزدیک شوی - و به گمان من هدف نهایی نویسنده نیز جز این نیست - که به تعارض پایان دهی، که دست از طلب بداری. نویسنده بزرگ همانا نماد زندگی، نماد نقص است. بی هیچ زور و زحمت حرکت می‌کند، و از مرکز ناشناخته‌ای که به یقین مرکزی در مغز نیست، اما بی شک یک مرکز است، مرکزی است متصل به ضرابهنگ کل جهان و در نتیجه به همان خشکی، درشتی، استواری، ماندگاری، جسوری، آشفستگی و بی‌هدفی خود جهان، توهم کمال را می‌سازد و می‌پردازد. هنر، جز معنای جهان، چیزی نمی‌آموزد. اثر هنری بزرگ به ناگزیر مبهم است - تنها مگر برای عده‌ای اندک‌شمار، برای آنان که همچون خود نویسنده به عالم راز مشرف شده‌اند. از این رو ایجاد رابطه امری ثانوی است، این جاودانه‌سازی است که اهمیت دارد. و برای این منظور تنها یک خواننده خوب لازم است.

اگر من، چنانکه می‌گویند، انقلابی‌ام، این ناخودآگاهانه است. من علیه نظم جهان نمی‌شورم. من همان‌گونه که بلز ساندرار درباره خود گفته است، «می‌شورانم». میان این دو تفاوتی هست. من می‌توانم هم در سوی منفی و هم بر ضلع مثبت دیوار زندگی کنم. در واقع خود را فراتر از این دو علامت می‌دانم و می‌دانم که می‌توانم میان آن دو تناسبی برقرار کنم که به شکلی خمیرگون و غیراخلاقی در نوشتن بیان شود. من باور دارم که باید از ماورای قلمرو تأثیر هنر فراگذشت. هنر تنها وسیله‌ای است برای زندگی، برای زندگی‌ای سرشارتر. هنر به خودی خود زندگی سرشارتر

تأملاتی بر نویسندگی / ۲۴۹

نیست. تنها راه را نشان می دهد، چیزی را نشان می دهد که نه تنها به چشم عوام، بلکه اکثراً به چشم خود هنرمند نیز نیامده است. هنر همین که به هدف بدل شود، به دست خود مغلوب می شود. اکثر هنرمندان به سبب تلاشی که در گلاویز شدن با زندگی به کار می برند، آن را مغلوب می کنند. آن تخم مرغ کامل را دونیمه کرده اند. من یقین قاطع دارم که همه هنرها، سرانجام روزی ناپدید خواهند شد، اما هنرمند باقی خواهد ماند و زندگی، هنر و نه «نوعی از هنر» خواهد شد. یعنی که به طور قطع و برای همیشه این قلمرو را غصب و تسخیر خواهد کرد. به هر معنا و مفهوم واقعی که حساب کنیم بی شک ما هنوز زنده هستیم. ما دیگر حیوان نیستیم، اما به یقین هنوز انسان هم نیستیم. از زمان ظهور هنر، هنرمندان بزرگ این واقعیت را با کوس و کرنا به گوش ما فرو کرده اند، اما چه اندک شمارند آنان که دریافته اند. هنر، آنگاه که واقعاً پذیرفته شود، هستی اش پایان می یابد. هنر تنها یک جانشین است، یک زبان نمادین است برای آنچه که می توانست مستقیماً ادراک شود. اما برای امکان پذیری چنان چیزی، انسان باید سراپا مذهبی شود، نه آنکه مؤمن و بنده خدا باشد، بلکه منبع و محرک اصلی گردد، در واقعیت و در عمل خدا شود. و انسان به ناگزیر چنان خواهد شد. و در میان همه پیچ و گردنه هایی که بر سر این راه هست، هنر شکوهمندترین، بارآورترین و آموزنده ترین است. هنرمندی که به کمال آگاهی رسد سرانجام دیگر هنرمند نخواهد بود. و گرایش به سوی آگاهی است، به سوی آن دانایی کورکننده ای است که در آن هیچ شکل کنونی زندگی، حتی هنر، امکان شکوفایی ندارد.

شاید نزد بعضی کسان این گفته رمزآلود و سرسته بنماید. اما بیان صادقانه اعتقادات کنونی من است. البته باید به یاد داشت که میان حقیقت

امر و آنچه در اندیشه ما است، حتی اگر درباره خودمان باشد، تفاوتی ناگزیر وجود دارد: اما نیز باید به یاد داشت که میان قضاوت دیگری و همان حقیقت نیز همان اندازه تفاوت وجود دارد. میان ذهن و عین هیچ تفاوت مهمی نیست. همه چیز وهم آمیز و کم و بیش شفاف است. همه پدیده‌ها، و از آن جمله انسان و اندیشه‌های او درباره خویش، جز حروف الفبایی جابه‌جاکردنی و تغییرپذیر نیست. واقعیت جامدی که بتوان فراچنگش آورد وجود ندارد. از این رو، حتی اگر بی‌اندام‌سازها و از شکل‌اندازه‌های من در نویسندگی سنجیده و حساب شده باشد، لزوماً از حقیقت اشیا به دور نیفتاده است. جسورترین دروغ‌زنان می‌توانند مطلقاً حقیقت‌گو و صادق باشند. داستان‌پردازی و ابداع از همان جنس زندگی‌اند. حقیقت به هیچ‌روی از تلاطم‌های توفانی روح آزار نمی‌بیند.

بدین‌قرار، بر آن تأثیری که از ابزار تکنیکی به دست آورم، هرگز صرفاً نتایج تکنیک نیستند، بلکه ضبط دقیقی هستند که سوزن زلزله‌نگار من از تجربه‌های پرآشوب، گوناگون، رازواره و درک‌ناشدنی‌ای که آنها را زیسته‌ام و در مرحله نویسندگی، از نو، به گونه‌ای متفاوت، و شاید حتی پرآشوب‌تر، رازواره‌تر و درک‌ناشدنی‌تر آنها را زندگی می‌کنم، ثبت کرده است. این به اصطلاح مغز واقعیت ملموس و مستقر که نقطه آغاز و هم نقطه ترمیم و تشریف را شکل می‌دهد، در اعماق من ته‌نشسته است: که هر چند بکوشم نمی‌توانم آن را از دست بدهم، دگرگونه کنم، جامه مبدل بپوشانم. و با این همه دگرگونه می‌شود، همچون جهان، که با هر دمی که نفس می‌کشیم دگرگون می‌شود. از این رو، برای ضبط آن باید توهمی مضاعف به وجود آورد - ساکن و روان. بهتر بگویم، این ترفند دوگانه است که توهم ناراست و مجاز را می‌سازد: این دروغ، این گریز، این صورتک دگرپرسی آور است که از جنس و ماهیت هنر است. خود را در

این جریان روان ساکن و برقرار می‌سازی: صورتک دروغ را به کار می‌گیری تا حقیقت را آشکار کنی.

غالباً در این اندیشه بوده‌ام که باید روزی کتابی بنویسم و در آن شرح دهم که چگونه بعضی قطعه‌های کتابهایم را، یا شاید تنها یک قطعه را، نوشته‌ام. یقین دارم که می‌توانم تنها دربارهٔ یک بند کوتاه که به تصادف از یکی از آثارم برگرفته باشند، کتابی مفصل بنویسم. کتابی دربارهٔ آغازش، پیدایش، استحاله، و زایش آن، دربارهٔ مدت زمانی که از تولد فکر تا ثبت آن طول کشیده است، زمانی که صرف نوشتن آن شده است. اندیشه‌های گاه‌وبیگاهی که در حین نوشتن آن به سرم آمده است، روز هفته، وضع مزاجی‌ام، حالت عصبی‌ام، مزاحمتها و قطعهایی که پیش آمده‌اند - که بعضی خودخواسته و بعضی تحمیلی بوده‌اند، انواع گوناگون بیان که در روند نوشتن به ذهنم رسیده‌اند، تغییراتی که داده‌ام، نقطه‌ای که در آن دست از نوشتن برداشته‌ام و در بازگشت به آن به کلی از گرایش اصلی منصرف شده‌ام، یا نقطه‌ای که در آن ماهرانه، چون جراحی که همهٔ کوشش خود را در عمل دشواری به کار می‌گیرد، از کار دست کشیده‌ام تا زمانی دیگر بازگردم و کار را بیاغازم، اما هرگز آن را عملی نکرده‌ام یا آنکه به ناخودآگاه و پس از نوشتن چند کتاب دیگر، زمانی که خاطرهٔ آن به کلی از ذهنم پاک شده، بر سر همان گرایش بازگشته و آن را پی‌گرفته‌ام. یا آنکه می‌توانم قطعه‌ای را با قطعه‌ای دیگر مقابله کنم. قطعه‌هایی که چشمان سرد منتقدان آن را به گونهٔ نمونهٔ فلان یا بهمان می‌آورند، و نشان دهم که نوشته‌ای که ظاهراً هیچ زور و زحمتی در آن به کار نرفته، تحت چه جبر و جور عظیمی نگاشته شده، و برعکس فلان قطعهٔ دشوار و هزارتووار، چگونه چون نسیم، چون جوشش چشمه‌های آبگرم، آمده است. و بدین سان این منتقدان را و آن ذهن تحلیل‌گیشان را، آشفته و گیج کنم. یا

می‌توانم نشان دهم که فلان قطعه چگونه اصلاً در بستر شکل گرفت، چگونه به هنگام برخاستن از بستر تغییر شکل یافت، و چگونه دوباره در لحظه نشستن و نوشتن دگرگون شد. یا می‌توانم کاغذهای سیاه‌مشقم را بیرون آورم تا نشان دهم که چگونه دورافتاده‌ترین و مصنوعی‌ترین تحریکات، گلی گرم و انسانی و زندگی آسا به وجود آورده‌اند. می‌توانم کلماتی را که به تصادف و به هنگام تورق صفحات کتابی بر من مکشوف شده‌اند بیرون آورم و نشان دهم که چگونه مرا به پیش رانده‌اند. همه آنچه منتقدان دربارهٔ اثری ادبی می‌نویسند، حتی بهترین آنها، حتی جدی‌ترین، ستاعداکتنده‌ترین و پذیرفتنی‌ترین آنها، حتی اگر عاشقانه نوشته شده باشند - که این بسی نادر است - در قیاس با مکانیسم واقعی و پیدایش راستین اثر هنری هیچ است. من آثارم را، به یقین نه واژه به واژه، بلکه به شیوه‌ای دقیق‌تر و متقن‌تر به یاد دارم، کل آثار من به زمینی شباهت دارد که آن را سراسر و مساح‌وار پیموده باشم، اما نه در پشت میز تحریر و با قلم و خط‌کش، بلکه آن را لمس کرده‌ام، چهار دست و پا آن را پیموده‌ام، روی شکم بر آن خزیده‌ام، و جب به جب خاک آن را خزیده‌ام و این همه را بارها و بارها در هر آب‌وهوایی و در طول زمانی بی‌پایان کرده‌ام. کوتاه‌کنم که اکنون همان قدر به آثارم نزدیکم که در زمان نوشتن آنها - که اکنون شاید نزدیکترم. نتیجه و پایان یک اثر هرگز چیزی بیش از یک تغییر وضع بدنی نیست، که می‌توانست به هزاران وضع دیگر پایان یابد. هیچ بخش جداگانه آن در خود تمام نمی‌شود: می‌توانستم داستان را در هر نقطه دیگری آغاز کنم، به پیش برم، در آن کانال و تونل و پل و خانه و کارخانه بسازم. با ساکنان دیگری، با گیاهان و جانوران دیگری پر کنم، که همه همان قدر واقعی و حقیقی باشند. در حقیقت هیچ آغاز و پایانی در کار من نیست. همان‌گونه که زندگی می‌تواند در هر آنی از طریق تحقق یافتن آغاز

تأملاتی بر نویسندگی / ۲۵۳

شود، کار هنری نیز چنین است. اما هر آغازی، خواه آغاز کتاب، صفحه، بند، جمله یا عبارتی باشد، رابطه‌ای حیاتی را رقم می‌زند و من در این حیات، در این تداوم، لایزالی، و لایتغیری اندیشه‌ها و وقایع است که هر بار از نو غوطه می‌زنم، هر سطر و واژه با زندگی من، تنها زندگی من، پیوندی حیاتی دارد. گیرم که به شکل عمل، واقعه، واقعیت، اندیشه، عاطفه، هوس، طفره و گریز، محرومیت، رؤیا، اوهام، بلهوسی، و حتی ذرات ناتمامی باشد که با بی‌حالی چون رشته‌های گسسته تار عنکبوت در مغز جاری‌اند. هیچ چیز واقعاً مبهم یا رقیق و نازکی وجود ندارد، حتی یابوها نیز تیز، خشن، متعین و بادوام‌اند. من همچون عنکبوت بارها و بارها بر سر کارم باز می‌گردم و آگاهم که کارتنکی که می‌تمم از ماده و سرشت خودم است، که هرگز مرا از خود نخواهد راند، هرگز خشک نخواهد شد.

در آغاز رؤیای رقابت با داستایفسکی را در سر می‌پروراندم. امید آن داشتم که به جهان کشاکشهای عظیم و هزارتواری عرضه کنم، که جهان را ویران کند. اما پیش از آنکه در این راه چندان دور رفته باشم دریافتم که ما به نقطه‌ای فراسوی داستایفسکی رسیده‌ایم - فراسوی به معنای آفت و هیوط. نزد ما مسأله روح ناپدید شده است، یا آنکه در جامه غریب بی‌قواره شیمیایی خودنمایی می‌کند. ما با عناصر بلورین روح پریشان و درهم‌شکسته سروکار داریم. نقاشان مدرن این حالت یا وضعیت را حتی بس مؤثرتر و شدیدتر از نویسندگان بیان می‌کنند. پیکاسو مثال کمال یافته منظور من است. از این رو فکر نوشتن رمان برای من به کلی ناممکن بود. و بر همین قیاس پی‌گرفتن ره‌کوره‌های گوناگونی که نهضت‌های گوناگون ادبی در انگلستان، فرانسه و امریکا عرضه می‌کردند نامتصور بود. من با همه صداقت خود را ناگزیر از آن می‌یافتم که عناصر درهم ریخته و ناجور

زندگی مان را - زندگی روح، نه زندگی فرهنگی را - برگزینم و آنها را به شیوه شخصی خود به کار گیرم و خویشان فروپاشیده و درهم شکسته خود را با همان بیرحمی و بی توجهی به کار برم که با زیاله‌ها و تفاله‌های جهان پدیداری پیرامون می‌کنم. من هرگز مخالف یا نگران هرج و مرجی که شکل‌های متداول هنری به پا می‌کنند نبوده‌ام. برعکس، همواره از تأثیرهای محوشونده و زوال‌یابنده آنها استقبال کرده‌ام. در عصری که نشان زوال و انحلال بر خود دارد، نابودکردن به چشم من فضیلت است نه حکم اخلاقی.

من هرگز نه تنها کمترین میلی به حفظ کردن، بست زدن و سرپا داشتن چیزی نداشته‌ام، بلکه باید بگویم که همواره فرسایش را به اندازه رویش شگفت و سرشار یافته‌ام.

من همچنین باید اعتراف کنم که از آن رو به سوی نوشتن رانده شدم که تنها برون‌شدی بود که بر من گشوده بود. تنها کاری بود که شایسته تواناییهای من بود. من صادقانه همه راههای دیگری را که به سوی آزادی می‌رفت، رفته‌ام. من در جهان معروف به واقعیت شکست خورده‌ام، شکستی خودخواسته، نه شکست از سر ناتوانی. نویسندگی برای من یک «فرار» نبود، یک وسیله گریز از واقعیت هر روزه نبود: برعکس، غوطه‌ای عمیق‌تر در شورآب بود - غوطه‌ای در سرچشمه‌ای که آبپاش مدام تازه می‌شد، که از جنبش و جوشش جاودان برخوردار بود. وقتی به کل کار حرفه‌ام بازپس می‌نگرم، خود را به کردار کسی می‌یابم که حریف دست‌زدن به همه کاری، همه فنی هست. این یکنواختی و سترونی بروشنده‌های دیگر بود که مرا به سوی سرگشتگی راند. من آرزومند چنان قلمرویی بودم که بتوانم در آن هم ارباب و هم بنده باشم. جهان هنریگانه قلمرویی از این دست است. من ظاهراً بدون هیچ استعدادی به آن قدم

تأملاتی بر نویسندگی / ۲۵۵

نهادم، نوآموز، ناتوان، ناشی، زمان‌بسته و فلج‌شده از وحشت و هراس. می‌بایست دانه‌دانه خشتی را بر سر خشت دیگری می‌نهادم. می‌بایست پیش از آنکه کلمه‌ای واقعی و حقیقی که از بطن خودم برآمده باشد؛ بنویسم، میلیونها کلمه بر کاغذ آورم. آن روانی من در سخن گفتن خود نقص من بود. همهٔ معایب فرهیختگان را در خود داشتم. باید می‌آموختم که به شیوه‌ای کاملاً نو، به شیوه‌ای نافرهیخته، به شیوهٔ خودم، بیندیشم، حس کنم و بینم، که این همه دشوارترین کار در عالم است. می‌بایست با دانستن آنکه احتمالاً غرق خواهم شد، خود را به درون جریان می‌افکنم. اکثریت عظیم هنرمندان خود را با حلقهٔ نجاتی که بر گردن بسته‌اند به درون جریان می‌افکنند و اکثراً همین حلقهٔ نجات است که آنان را غرق می‌کند. هرگز کسی که خودخواسته خود را تسلیم تجربه می‌کند، در اقیانوس واقعیت غرق نخواهد شد. در زندگی، هر پیشرفتی که به دست آمده است، از سر جسارت بوده است نه از روی سازش، از سر اطاعت از ضرورتی کور بوده است. رنه کره‌ول می‌گوید: «خطر نکردن مهلک است». جمله‌ای که هرگز از یاد نخواهم برد. تمامی منطق جهان در خطر کردن خلاصه می‌شود، یعنی آفریدن از سست و سطحی‌ترین و نرم و نازک‌ترین تکیه‌گاهها، در آغاز خواست با خطر کردن اشتباه گرفته می‌شود، اما در طول زمان خواست دور می‌افتد و روند خودبه‌خود جای آن را می‌گیرد، که این بار از نو باید شکسته یا حذف شود و یقین تازه‌ای به وجود آید که کاری با دانش، مهارت، تکنیک یا ایمان ندارد. با خطر کردن است که می‌توان به این وضعیت رازوارهٔ مجهول هنرمند دست یافت و همین قرارگاه و لنگرگاه است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را با کلام به وصف آورد اما با این همه ماندگار است و از هر سطری که نوشته می‌شود، می‌تراود.







انتشارات تارخما

tarikhema.org

شابک: 964-6205-15-1  
ISBN: 964-6205-15-1

۱۹۰۰ تومان